

دانلود  
رمان



زخمی سنت

## #پارت یک

پشت در اتاق نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

به حدی سرگیجه داشت که گمان میکرد کره زمین از جو خارج شده و دیگر چیزی به نام جاذبه وجود ندارد.

پلکهای خشک و خسته‌اش را روی هم فشرد و سرش را به در چوبی اتاقش تکیه داد. تن همیشه سردش، از همیشه سردتر بود و معده گرسنه‌اش شدیداً میسوخت.

اما ذرهای برایش اهمیت نداشت. آنقدر در این مدت درد روحی کشیده بود که دیگر درد جسم، برایش شوخی بیش نبود. آب تلخ دهانش را بلعید و گوش سپرد به گفتگوی مردانی که قصد داشتند برای او تصمیم بگیرند. همیشه همین بود.

پدربزرگش عقیده داشت بیوه بدنامی می‌آورد و اجازه نمیداد هیچ یک از زنان فامیل بعد از مرگ همسرانشان مجرد بمانند.

حالا از بخت بدش اینبار قرعه به نام او افتاده بود. اوایی که همسرش را از دست داده بود و به جای آن که تسلی دردش شوند، درد عظیمتری به جان‌ش

ریخته بودند.

به نام رسم و رسومات بریده و دوخته و حالا قصد داشتند تناش کنند.

چرا که او همسرش فوت کرده بود و حالا برای نام وزین طایفشان! بد بود که بیوه داشته باشند! لبهایش را گزید و دستش را روی قلبش گذاشت. قلبی که تا ابد جایگاه همسر جوان مرگش میماند. همسری که تنها چهار ماه فرصت کرده بود در کنارش عاشقی کند و عشق را بیاموزد.

#پارتدو

#زخمیست

هنوز تازه عروس میثاق محسوب میشد اما... به اجبارترین حالت ممکن قرار بود تازه عروس مرد دیگری شود.

مردی که نمیدانست کدام یک از عموزادههایش است.

هر چند اگر هم میدانست فرقی نداشت. زنان فامیلشان محکوم بودند به پذیرش! چنگی به موهای بلندش کشید و با بغض در دلش ن الید:

\_ دارم عروس میثاق!

عروسی که حتی نمیدونه کدوم نامردی قراره بعد تو مردش بشه!

دلش نمیخواست گوشهایش بشنود اما صدای  
کلفتشان به حدی بلند بود که به گوشش برسد.  
\_ اصلاً همون اول اشتباه کردی داداش اسدالله  
دختر دست گلتو دادی به غریبه! مگه تو فامیل پسر  
خوب کم داشتیم؟ پسر من چی کم داشت از اون  
تحفه غریب؟

\_ آره خان داداش خوبیت نداره مجرد بمونه .  
راستشو بخواین در و همسایه میگن اگه عیب و  
ایراد نداشت یه خودی عقدش میکرد نه یه بابای  
غریب!

\_ حق با توعه پسرعمو ... پریمه عین دختر خودم . و  
الله اگه با خودی ازدواج نکنه میشه گاو پیشونی  
سفید شهر .

\_ به هر حال زن بیوه عین برگ گل پاکم که باشه  
مگس هرز دورشه . شوهر چادر سر زنه، آبروشه!  
دستهایش را روی گوشهایش فشرد و با حرص  
گریه:

\_ خفه شین! همتون خفه شین!  
ضربه آرامی که به در اتاقش خورد، تکانش داد.  
#پارتسه

#زخمیست  
با کرختی از پشت در برخاست و دستی به پلکهای  
خیساش کشید.

ندیده هم میدانست کسی جز او نمیتواند پشت در باشد.

همدردش...

زنعمویی که سالها پیش، بعد از مرگ عمویش، همسر دوم پدرش شده بود تا بیوه نماند! کسی که این روزها تمام لحظات کنارش بود و گوش میشد برای دل پر دردش. در را باز کرد و آرام به سمت پنجره کوچک اتاقش رفت.

پنجرهای که آنقدر کوچک بود که به جای آن که دلت را باز کند، قفس را برایت تشبیه میکرد. تلخ لبخند زد.

خوب به یاد داشت که پدرش زمانی که این خونه را میساخت تاکید کرده بود اتاقهایشان پنجره نداشته باشند تا مبادا نگاه نامحرم به حریمشان بیوفتد.

و او کودکانه آنقدر التماس کرد که حالا این پنجره چند سانتی متری تنها پنجره خانه دلگیرشان شده بود.

\_ همه اومدن .

بدون آن که به عقب نگاه کند، پوزخندی زد و با تلخی جواب داد:

\_ مزایدهست دیگه ...

یه تازه عروس چهار ماه کار. نزاییده و ترگل ورگل  
به فروش میرسد.  
دست یه آقا معلم محترم بوده که لای پر قو نگهش  
میداشته.

اما از اونجایی که خوشی به این عروس نیومده،  
آسانسور تازه تعمیر سقوط میکنه و آقا معلم  
مهربونش...

مکثی کرد و با درد ادامه داد:  
\_ وای که این درد منو میکشه.

#پارتچهار

#زخمیست

با قدمهای آرامی به سمت پریمه رفت و پشت  
سرش ایستاد.  
دردش را میدانست.

هجده سال پیش، او هم همچین حالی داشت.  
همسرش که فوت کرد، با وجود اجاق کورس  
امیدوار بود کسی سراغش نیاید اما... کور خوانده  
بود.

برادرشوهرش با وجود سه فرزند قد و نیم قدی که  
داشت، قد علم کرد و قاطعانه گفت: ناموس برادرم،  
ناموس خودمه!

و حالا هجده سال از آن تاریخ میگذشت و او همسر  
دوم برادر شوهرش شده بود.

دست لرزانش را روی شانه پریمه گذاشت و زمزمه کرد:

– بخت تو هم عین بخت من سیاه بود .اما امید داشته باش به رحمت خدا، شاید برای تو با قلم سفید باقی زندگی تو نوشته باشه.

به سمت مریم چرخید و نالید:

– بخت من سیاه تره...من حتی نمیدونم قراره پیشکش کی بشم!

دستهایش را روی صورتش گذاشت و با گریه ادامه داد:

– چطوری تحمل کردی؟ هجده سال زخم زبونهاى مادرم ...هجده سال نگاه مردم ...هجده سال زندگی کنار مردی که هنوز پیش نگاهش همون زن داداش قبلی! مریم من مثل تو قوی نیستم.

به خوبی میدانست حق با پریمه است.

هجده سال پیش او حداقل میدانست که همسر برادرشوهرش میشود اما پریمه نمیدانست قرار است با کدام پسرعمویش ازدواج کند.

فقط امیدوار بود بخت خوبی سراغش بیاید.

پریمه لایق بهترینها بود...

#پارتینج

#زخمیست

سر پریمه را روی سینه اش فشرد و آرام زمزمه کرد:

\_ امید داشته باش عزیز مریم .آدمی به امید زنده  
س ...

صدای خداحافظیها را که شنید، هراسان از آغوش  
مریم جدا شد و به سمت در اتاقش رفت.  
تمام بدنش از شدت استرس میلرزید.  
کودکانه امیدوار بود همه دست خالی رفته باشند و  
پدربزرگش نتوانسته باشد او را قالب کسی کند!  
امید واهی بود.  
خودش هم میدانست.

اما به قول مریم آدمی به امید زنده بود.  
مریم دستش را روی شانه پریمه گذاشت و آرام  
گفت:

\_ تو همینجا باش، من میرم ببینم چه خبر شده .  
با ترس دست مریم را گرفت و محکم فشرد.  
انگار که داشت به او التماس میکرد که با خبر خوب  
برگردد.

که ای کاش اینگونه باشد.  
فشاری به دست پریمه وارد کرد و بعد از بوسیدن  
پیشانیاش، از اتاق خارج شد.  
بعد از رفتن مریم، با قدمهای لرزانی به سمت تخت  
رفت و نشست.

دستهایش را در هم گره کرد و نگاهی را رو به  
آسمان بالا برد و آرام نجوا کرد:

\_ قدرت جنگیدن باهاشونو ندارم، من یه نفرم و  
اونا یه لشکر ...  
اما دلم بهت گرمه خدا! از این مخمصه نجاتم بده.  
هنوز جمله‌هاش تمام نشده بود که مریم به سرعت در  
را باز کرد و با تعجب لب زد:  
\_ حتی فکرشم نمیتونی بکنی پریمه!  
#پارتشش  
#زخمیست  
ترسیده از جا برخاست.  
نگاه نگرانش را به صورت مریم دوخت تا شاید  
چیزی بگوید و از این عذاب رهايش کند.  
اما انگار او هم هنوز از حالت شوک خارج نشده بود.  
بغضش را پشت لبهایی که گاز گرفته بود پنهان  
کرد و در دلش نالید:  
\_ خدایا خودت رحم کن آوار زندگی کسی نشده  
باشم!  
در این لحظه نگاه ناباور مریم به حدی ترسانده  
بودش که فقط آرزو میکرد همسر دوم مرد متاهلی  
نشود.  
قبل از آن که مریم چیزی بگوید، در باز شد و  
مادرش داخل آمد.  
ترسیده به سمتش رفت و منتظر نگاهش کرد.  
امیدوار بود که او قاصد خبر خوبی برایش باشد.

ماه منیر نیم نگاهی به هوویش انداخت و بیتعارف گفت:

\_ میخوام با بچم تنها حرف بزنم .  
همیشه همین بود.

تمام این هجده سال...

هرچه پدرش تلاش کرده بود شرایط را آرام کند اما نشده بود.

مادرش غیر از زمانهایی که نیاز بود با مریم حرف نمیزد و عملاً نادیده‌اش میگرفت.

بیش از این دلش به حال مادرش میسوخت که در اوج جوانی مجبور شده بود با هوویش یک جا زندگی کند.

اما حال...

چرخ و فلک چرخیده بود.

حالا که خودش هم شرایط زن عمویش را داشت، نمیدانست کدامشان بیشتر از آن یکی مستحق دلسوزی هستند.

مریم که از اتاق خارج شد، بیمقدمه رو به پریمه گفت:

\_ لهراسب ازت خواستگاری کرده.

#پارتهفت

#زخمیست

با گيجی لب زد:

\_ ل ... له ... راسب؟  
چرا برایش آشنا نبود؟  
انگار که ذهنش در مقابل شناخت فردی با نام  
له راسب مقاومت میکرد.  
تنها یک له راسب میشناخت که حتی در ذهنش هم  
نمیخواست او را تصور کند!  
له راسبی که عاشق و شیدای خواهر ناکامش بود.  
نامزد و محرمش...  
نمیتوانست او باشد.  
عشقی که له راسب به پریچهر داشت آنقدر والا و  
آسمانی بود که حتی فوت خواهرش هم آن را  
کمرنگ نکرده بود.  
آب دهانش را به سختی بلعید و با ترس پرسید:  
\_ کدوم؟ کدوم... له راسب؟  
ماه منیر به خوبی حال دخترش را درک میکرد.  
همه‌شان از خواستگاری له راسب شوکه شده بودند.  
با نگاهی که نم اشک در آن حلقه بسته بود، دستش  
را روی صورت یخ کرده پریماه گذاشت و با بغض  
لب زد:  
\_ پریچهرم عمرش به دنیا نبود که رنگ خوشبختی  
به خودش ببینه ... الهی که تو با له راسب سفید بخت  
بشی نور چشمم.  
مبهوت سرش را به طرفین تکان داد.

بیشتر از هرکسی او شاهد عشق میان لهراسب و  
پریچهر بود.

شاهد بیتابی و شور وصالشان.

نه که توقع داشته باشد بعد از مرگ پریچهر،

لهراسب ازدواج نکند! نه!

اما در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید یک سال بعد از مرگ

تلخ خواهرش، نامزدش برای اویی که بیوه شده پا

پیش بگذارد!

#پارتهشت

#زخمی‌سنت

با ناباوری عقب رفت.

نمی‌توانست او باشد...

مردی که تا سال گذشته نامزد و محرم خواهرش

بود و اگر آن مار لعنتی پای پریچهر را نگزیده بود،

همسرش محسوب میشد.

حالا او را طلب کرده بود؟

اویی که شاهد عشق شیرینشان بود؟

بیشک شوخی بیمزهای بود.

چرا که نه تنها موجب خنده‌اش نشده بلکه به

گریه‌اش انداخته بود.

باید لهراسب را میدید... باید!

او را میشناخت...

عاشقیاش را دیده بود.

عین روز برایش روشن بود که احساسی پشت این  
تصمیم کذاییاش نیست و دلیلی دارد.  
و همین ندانستن دلیل، آزارش میداد.  
هراسان به سمت آویز رفت و چادر گلدارش را  
دورش گرفت.  
تا خانه عمویش چند کوچه بیشتر نبود.  
نمیتوانست بیش از این تحمل کند.  
باید همین لحظه با لهراسب حرف میزد.  
بیتوجه به صدا زدندهای ممتد مادرش از خانه  
خارج شد.  
هر زمان دیگری بود بیشک بیاجازه حتی جنازهاش  
هم از این خانه خارج نمیشد اما...  
پریشانی حالش به حدی بود که کسی نتوانست سد  
راهش شود.  
نگاهی به خلوتی کوچه انداخت و با خیال راحت  
شروع به دویدن کرد.  
چیزی که مانند دیگر چیزهای طبیعی، برای دختران  
فامیلشان ممنوع بود!  
با نفس نفس جلوی خانه عمویش ایستاد.  
سرش را پایین انداخت تا کمی نفسهایش عادی  
شود اما همان لحظه در باز شد و قامت ورزیده  
لهراسب در آن جای گرفت.  
#پارتنه

#زخمیست

نگاه متعجبش خیره به پریمه ماند.

حال پریشانیش نشان میداد که از این تصمیم  
یکبارهاش باخبر شده و حالا جویای علت است.  
منتظر آمدنش بود...

اما نه به این زودی!

امیدوار بود حداقل فرصتی داشته باشد که خودش  
را هم با تصمیمی که در یک ثانیه گرفته بود، قانع  
کند.

اما حالا نه تنها خودش، بلکه باید پریمه را هم آگاه  
میکرد.

نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی حیات را  
خلوت دید، دزدگیر ماشین را زد و مانند همیشه  
دستوری گفت:

\_ سوار شو!

ناخواسته به تندی پاسخش را داد:

\_ من سربازت نیستم که دستور میدی بهم!  
در کمال خونسردی به سمت پریمه چرخید.  
نگاهی به او و بعد به کوچه انداخت.

سعی کرد درک کند که حال روحی مساعدی ندارد.  
دستی به دکمه‌های پیراهن مشکیش کشید و  
آهسته گفت:

\_ تک تک دیوارای این کوچه موش داره ... پس اینجا

به جواب سوالت نمیرسی.  
سپس بیتوجه به صورت سرخشده پریمه به سمت  
ماشینش رفت و سوار شد.  
سوییچ را چرخاند و زیر لب زمزمه کرد:  
\_ یک... دو...

هنوز سه را نگفته بود که پریمه سوار شد و در  
ماشین را محکم و با حرص بست.  
نگاهی به پریمه انداخت و آرام ادامه داد:  
\_ سه!

#پارته

#زخمیست

میدانست اگر به پریمه امان دهد، آنقدر حرف  
میزند که او رشته کلام که هیچ، حتی نام خودش  
را هم فراموش میکند.  
به همین دلیل قبل از آن که پریمه فرصت کند، به  
راه افتاد و همزمان قاطعانه گفت:  
\_ صبر کن از محل بریم بیرون .

قبل از این ماجرا به حدی لهراسب را قبول داشت  
که اگر تمام عالم میگفتند کلاغ سیاه است و تنها  
لهراسب بود که میگفت سفید است، بیشک گفته  
او را قبول میکرد.  
چرا که فرق داشت...  
با عموهایش...

با پدرش...  
با تمام نرهای فامیل که نامشان را مرد گذاشته بودند.  
لهراسب انگار از این ایل و تبار نبود.  
حتی از همان زمان کودکی.  
اما با ماجرای امروز...  
بت بزرگی که از او ساخته به یکباره فرو ریخته بود.  
با حرص نیم نگاهی به چهره خونسرد و همیشه جدی او انداخت و گفت:  
\_ برای پیک نیک که نیومدیم بیرون! یه گوشه وایسا .  
هیچگاه به یاد نداشت با لهراسب اینگونه صحبت کرده باشد.  
چه در زمان کودکی... و چه سالهایی که همه او را نامزد پریچهر میخواندند و او مطمئن بود که دامادشان میشود.  
نه تنها او!  
بلکه تمام فامیل برایش احترام خاصی قائل بودند.  
انگار که خودشان هم میدانستند او یک سر و گردن از همیشان بالاتر است.  
اما الان دست خودش نبود.  
حتی اگر میخواست منصف باشد باید میگفت

جلوی خودش را هم گرفته تا بیاحترامی نکند و داد  
و بیداد راه نیاندازد!  
دستی به ریش آنکارد شده‌اش کشید و چند خیابان  
بالا تر از کوچه‌شان توقف کرد.  
آرام به سمت پریمه چرخید و مستقیم نگاهش کرد.  
#پارتیازده

#زخمی‌سنت

اصولا همیشه حرف زدن با پریمه برایش سخت  
بود.

دنیایشان زمین تا آسمان فرق داشت.  
او سر تا پای منطق بود و پریمه بت احساس.  
به همین دلیل اصولا همدیگر را نمی‌فهمیدند.  
اما حالا اوضاع فرق داشت...  
برای اولینبار اوپی که سراسر منطق بود، در یک  
ثانیه، یک تصمیم بزرگ و احساسی گرفته و اینبار  
پریمه بود که به دنبال منطق می‌گشت.  
هر چند به دنبال قانع کردنش نبود!  
او فقط از سر لطف و دینی که احساس میکرد به  
پریچهر دارد، پیشنهاد میداد.  
پذیرفتن یا نپذیرفتن این پیشنهاد، دست او بود.  
هرچه بادا باد.  
به نگاه خیره مردان عادت نداشت.  
نه که حس بدی بگیرد یا معذب شود! نه!

فقط عادت نداشت.

مردهای اطراف او به جز کفشهایشان، جای دیگری را نمیدیدند.

به همین دلیل بود که حالا نگاه خیره لهراسب، گیجاش کرده بود.

نگاهش را از شیشه ماشین به بیرون انداخت و با طعنه گفت:

\_ آره درست میبینی، خواهر پریچهرم! همون پریچهری که اگه عجل مهلتش داده بود، الان زنت بود!

در حالی که از سر حرص و خشم بغض کرده بود به سمت لهراسب چرخید و ادامه داد:

\_ اومدی خواستگاری خواهر پریچهر؟ خواستگاری من خاک بر سری که دلم هنوز داغدار یه دونه خواهرمه؟

#پارتدوازده

#زخمیست

اهل بالا بردن صدایش، آن هم برای خانمها نبود. اما اگر داد نمیزد پریمه کوتاه نمیآمد و اعصاب خرابش را خرابتر میکرد.

به همین دلیل برخلاف میلش فریاد زد:

\_ ساکتشو پریمه! بذار حرف بزنم!

چند لحظهای مات نگاهش کرد.

لهراسب سرش داد زده بود؟  
دهانش را چندبار باز و بسته کرد تا چیزی بگوید  
اما... اگر کلامی از دهانش خارج میشد، گریه  
امانش را میبرد.  
تنها سری به نشانه تاسف تکان داد و همزمان با باز  
کردن در ماشین، با بغض زمزمه کرد:  
\_ خواهر پریچهر جوابش منفیه پسرعمو!  
تلخ خندید و قبل از آن که پریمه پیاده شود، آرام  
گفت:  
\_ حتی اگه بدونی قبل من الیاس ازت خواستگاری  
کرده؟  
دستش روی دستگیره ماشین خشک شد.  
با ناباوری به سمت لهراسب چرخید تا شاید آثار  
شوخی بیمزه‌اش در چهره‌اش نمایان شود.  
اما نگاه جدی لهراسب... حقیقت تلخی را فریاد  
میزد که از آن بیزار بود.  
الیاس... پسرعمویی که تنها شش ماه از عمر  
ازدواجش میگذشت، از او خواستگاری کرده بود؟  
با ناباوری سری تکان داد و لب زد:  
\_ داری... داری دروغ میگی که من بهت جواب  
مثبت بدم؟  
نگاه خشک و جدیاش را به پریمه دوخت و  
قاطعانه جواب داد:

\_ جواب تو هرچی که باشه برای من مهم نیست  
پریمه.

#پارتسيزده

#زخميسنت

نگاه گيج و سوالی پریمه وادارش کرد ادامه دهد:  
\_ هر کی ندونه تو خوب میدونی چه احساسی به  
پریچهر داشتم .

و این احساس اونقدر قوی بوده که حتی با یادش  
تمام عمر و مجرد بمونم!  
آب دهانش را بلعید و نگاهش را به خلوتی کوچه  
انداخت.

کمتر کسی بود که آوازه لیلی و مجنون فامیل را  
نشنیده باشد.

لهراسب و پریچهر شیفته هم بودند.  
و البته کاملاً برازنده هم.

حس بینشان به حدی قوی بود که پدر و عمویش با  
وجود مخالفت‌هایی که درباره صیغه محرمیت  
داشتند، آن دو را محرم یکدیگر کردند تا با خیال  
راحت به کارهای عقد و عروسیشان برسند.  
روزهای شیرینی بود.

او و پریچهر تنها خواهر نبودند، رفیق بودند.  
با وجود اختلاف سنی چهار ساله‌شان آنقدر رابطه  
دلچسبی داشتند که زبانزد همه بود.

مرگ یکباره پریچهر... آن هم سه شب قبل از  
مراسم ازدواجش، به قدری برایش سخت بود که تا  
مراسم چهلماش چیزی به یاد نمیآورد.  
هنوز هم با وجود آن که یکسال از آن واقعه  
میگذشت داغش حتی ذره‌ای سرد نشده بود.  
به آرامی نگاه از کوچه برداشت و به لهراسب  
دوخت.

هزاران سوال در سرش چرخ میزد که نمیدانست  
برای کدامشان اول جوابی پیدا کند.  
فارغ از غمی که در دلش بود، گیج بود و متحیر.  
از خواستگاری پسرعمویی که تازه داماد بود و  
نسترن همسرش، جز دوستان صمیمیاش!  
از خواستگاری لهراسبی که علناً گفته بود جوابش  
برایش اهمیتی ندارد و هنوز دل در گرو خواهرش  
دارد.

از اتفاقاتی که اینروزها یکی پس دیگری میافتاد و  
هر کدام تلختر از قبلی بودند و او نمیدانست برای  
کدامشان ضجه بزند و مویه بکند.

#پارتچهارده

#زخمیست

حال پریمه را میفهمید.

هنوز داغ خواهرش سرد نشده که همسرش را هم از  
دست داده بود.

و تلختر آن که در اوج طراوت و جوانی بیوه شده  
بود و طبق رسم مزخرف فامیل کذاییشان، باید  
مجدد ازدواج میکرد تا حرف و حدیثی پشتش  
درست نشود.

شرایط سختی داشت...

و او امیدوار بود که به خاطر آرامش روح  
پریچهرش، بتواند کمکش کند.  
گلویی صاف کرد و همزمان با روشن کردن کولر  
ماشین، گفت:

– من چند ماهه درگیر کارای انتقالیمم، نهایت یکی  
دو هفته دیگه برای همیشه میرم تهران.  
انتخاب با خودته پریمه ...  
خواستی با من بیا.

نخواستی هم بمون همینجا.  
نگاهی به نیم رخ لهراسب انداخت و در جوابش آرام  
نچوا کرد:

– چرا ازم خواستگاری کردی؟  
مکثی کرد و آرام به سمت پریمه چرخید.  
– نمیخواستم خواستگاری کنم .

– پس چرا؟  
بین حرفش پرید و همزمان با به راه انداختن ماشین  
گفت:

– اومده بودم کلیدهای باغ و به عمو بدم که شنیدم

الیاس قصد داره بعد عدهت عقدت کنه .  
امیدوار بودم با وجود تازه داماد بودنش کسی  
مخالفت کنه اما...

نیمنگاهی به چهره رنگپریده پریمه انداخت و  
ادامه داد:

\_ میدونستم قدرت مخالفت باهاشون و نداری ...  
نخواستم بیشتر از این روح پریچه با ناراحتیت در  
عذاب باشه.

#پارتیانزده

#زخمیست

در جواب لهراسب سری تکان داد و آرام نشست.  
نه که حرفی نداشته باشد، داشت.  
زیاد هم داشت.

اما

دیگر حتی توانی در خودش نمیدید.  
انگار که بعد از ماه ها جنگ مداوم، علاوه بر  
خستگی جنگ، غم شکست هم کمرش را شکسته  
بود.

نزدیک خانه عمویش توقف کرد و آرام به سمت  
پریمه چرخید.

قبل از آن که پیاده شود، گفت:

\_ فکراتو بکن تا فرداشب خبرم کن .

پس فردا باید برم تهران دنبال خونه و وسایلش...

مکت کوتاهی کرد و آرامتر ادامه داد:  
\_ خبرم کن که بدونم برای یه نفر تدارک ببینم یا  
دونفر!

\*\*

زیر نگاه سنگین پدر و مادرش راهی اتاق مشترکش  
با پریچهر شد.  
در را پشت سرش بست و برای اطمینان قفل کرد که  
کسی خلوتش را به هم نزنند.  
نگاهی به دور تا دور اتاقش انداخت.  
هنوز چیدمانش همانی بود که سال قبل برای عید  
نوروز با پریچهر چیده بودند.  
چادرش را همان جلوی در رها کرد و با قدمهای  
نامتعادلی به سمت کمد دیواری رفت.  
اشک دیدش را تار کرده بود اما نه آنقدری که لباس  
عروس سفید رنگ پریچهرش را نبیند.  
لباسی که با هم دوخته بودند...  
پریچهر از کرایه کردن لباس عروس بیزار بود.  
میگفت دوست دارد هر سال سالگرد ازدواجش  
دوباره آن را به تن کند.  
آخ پریچهرش...  
#پارتشانزده  
#زخمیست  
دستی روی مرواریدهای لباس کشید و لبش را گزید

تا حق حق نکند.  
تک تک مرواریدهای بالاتنهاش را خود پریچهر  
دوخته بود.  
گفته بود لهراسب عاشق مروارید است...  
آستین لباس را مانند شی قیمتی به دست گرفت و  
روی مرواریدهایش را عمیق بوسه زد.  
آخ که هنوز هم غرق عطر پریچهر بود...  
جلوی در کمد زانو زد و دامن لباس را به صورتش  
فشرد.  
بویید...  
بوسید...  
در آغوش کشید.  
اما لعنت به دلتنگی که هیچ درمانی نداشت.  
طولی نکشید که صدای حق حق بلندش، سکوت اتاق  
را در هم شکست.  
زمانه گاهی خوابهای برای آدمیزاد میدید که در  
دورترین نقطه ذهن هم محال به نظر میرسید.  
مثل روزگار او...  
در خواب هم نمیدید پریچهر زیبایش، سه شب قبل  
از شب وصالش به لهراسب، در حالی که سرخوشانه  
در باغ چرخ میزند در اثر نیش مار آسمانی شود...  
در خوابش هم نمیدید چهار ماه بعد از ازدواجش،  
آن گونه تلخ همسرش را از دست دهد و در بیست و

دو سالگی مهر بیوهگی بر پیشانیاش کوبیده شود.  
و عجیبت‌تر از همه...

در خوابش هم نمیدید زمانی به پیشنهاد ازدواج با  
مجنون خواهرش فکر کند.

#پارتهفده

#زخمیست

با صدای مشت‌های محکمی که به در اتاقش خورد  
لباس را رها کرد و هراسان ایستاد.

– چیه چپیدی تو اتاق ناله سر میدی؟ خیال کردی  
دختر چهارده سالهای که خواستگارهای رنگ و  
وارنگ دورت بپلکه؟

با شنیدن صدای خشمگین پدرش، با پشت دست  
اشک‌هایش را پاک کرد و بدون آن که کلامی بگوید  
پشت در نشست و زانوهایش را بغل گرفت.

– یه بار ریدی به بساط آبروم پریمه تقاضش هم  
پس دادی! چقدر گفتم این پسر غریبه، ایل و تبارش  
مشخص نیست.

وایسادی جلوی من و گفتی الا و بلا فقط همین  
تحفه بیریشه.

خدا جای حق نشسته دختر... حرف پدرت و زمین  
زدی تاوانش شد بیوه شدن!

الان هم فکر نکن خام گریه زاری‌هات می‌شم پریمه.  
من بیوه نگه نمیدارم که پس فردا آبروم بشه

پیراهن عثمان.

مرده و زنده‌ت برای لهراسب!

ختم کلام.

گفت و بعد از زدن لگدی به در، از اتاق دور شد.

پوزخندی زد و نفس عمیقی کشید.

سرش را به در اتاقش تکیه داد و پلک بست.

دنیايش هيچ چيز روشني نداشت كه دلش تنگ شود.

و ای کاش که میتوانست، خودش زمان مرگش را تعیین کند.

که اگر میتوانست...

بیشک ، امشب زمانش بود.

#پارتهجده

#زخمیست

با کرختی از پشت در برخاست و به سمت آینه قدی اتاق رفت.

بیهدف نگاهش را به سر تا پای خودش دوخت.

بیش از یکسال بود که رخت سیاه به تنش دهن کجی میکرد.

رخت سیاهی که شب ازدواجش...

حتی در محضر هم حاضر نشده بود از تنش خارج کند.

و میثاق مهربانش بدون آن که حتی دلش را

بپرسد، جلوی چشمغره آمدن خانواده کوچکش  
ایستاد و نگذاشت به او خرده بگیرند.  
و حالا بعد از گذشت چند ماه از آن شب، مشکی  
پوش خودش بود.  
مشکی پوش مردی که در ابتدا فقط برای فرار از  
خانه پدری به او بله داده بود.  
اما طی همان مدت کوتاه، آنقدر عشق به پایاش  
ریخت که جای بزرگی در دلش را به نام خودش ثبت  
کرده بود.  
جایی که مطمئن بود هیچکسی نمیتواند پرش کند.  
هیچکسی!

---

چند ضربه به در اتاقش خورد و بعد از آن صدای  
خشک و جدی برادرش به گوشش رسید.  
\_ بفرمایید شام بانوی بزرگ!  
پوزخندی زد و از روی تخت برخاست.  
همانقدر که رابطه شیرین و نزدیکی با پریچهر  
داشت. از پرهام دور بود.  
با وجود آن که کوچکتر از او و پریچهر بود اما به  
لطف اختیاراتی که پدرش به او داده بود، رسماً در  
خانیشان سلطنت میکرد.  
و البته که کسی جرعت اعتراض نداشت!  
چرا که او پسر بود و بعد از پدر مرد خانه!

#پارتنوزده

#زخمیست

شال مشکپاش را روی موهای بافته‌شده‌اش گذاشت و با بی‌حوصلگی بیرون رفت. این هم یکی دیگر از قوانین مزخرف خانیشان بود. که تحت هر شرایطی، حتی اگر میل هم نداشتند، سر سفره حاضر شوند. نگاهی به آنها انداخت و آرام زمزمه کرد: سلام.

سپس بدون آن که پاسخی دریافت کند، بی‌صدا کنار مریم نشست.

مریم مانند همیشه با مهربانی نگاهش کرد و بدون آن که بپرسد بشقابش را از عدسپلو پر کرد و جلویش گذاشت.

با لب‌خند کوتاهی سرش را به نشانه تشکر تکان داد و با بی‌اشتهایی مشغول تکان دادن قاشق در بشقابش شد.

هنوز دقایقی نگذشته بود که پدرش گفت:

مادرت می‌گه حدوداً ده روز دیگه عده‌ت تمومه. سرش را با نگرانی بالا آورد.

نگاهی به مادرش که در کمال آرامش مشغول خوردن غذایش بود انداخت و در جواب پدرش، کوتاه گفت:

\_ بله .

اسدالله خان نگاه جدی و مقتدرش را به او دوخت  
و قاطعانه گفت:

\_ به عموت میگم برای دوازده روز دیگه محضر  
نوبت بگیره.

#پارتبیست

#زخمیست

حیرتزده نگاهی به آنهایی که نامشان خانواده بود  
انداخت.

قرار عقدش را هم گذاشته بودند؟  
آنقدر بیارزش بود که حتی منتظر نظرش نمانده  
بودند؟

دهان باز کرد تا اعتراض کند.

اما پدرش اجازه نداد.

\_ فردا کارگر میفرستم جهازتو جمع کنن ... لهراسب  
میخواه بره تهران .

وسایلتو بار کامیون میکنم، همین که لهراسب خبر  
داد خونه گرفته میفرستم ببرن.

به سختی نالید:

\_ بابا من ...

با خشم بین حرفش پرید و نطقش را کور کرد.

\_ زهرمار پریمه! یکم عاقل باش بچه ... یه جو عقل  
تو سرت نیست؟

میفهمی بیوه یعنی چی؟  
شوهرت مرده دختر!  
پنجه آفتاب هم که باشی کسی طالب جنس دست  
دوم نیست.  
نفس عمیقی کشید و آرامتر ادامه داد:  
\_ شانس بهت رو کرده احمق .  
یه شهر طالب لهراسِ ب... یه شهر!  
خدا رحمش اومده بهت که اون خواهان تو شده...  
تو رو برمیگردونی؟  
اشکهایی که نمیدانست چه موقع روی گونه‌اش  
ریخته بودند را با پشت دست پاک کرد و آرام جواب  
داد:  
\_ نمیتونم بابا... لهراسب نه!  
اسدالله بیتفاوت لقمه بعدی را داخل دهان گذاشت  
و گفت:  
\_ ازت نظر نپرسیدم، فقط خبر دادم بهت.  
#پارتببستویک  
#زخمیست  
این یعنی ختم کلام.  
یعنی پریمه مثل شمع جلایشان آب هم شوی  
حرفشان عوض نمیشود.  
یعنی فاتحه خودت را بخوان...  
نگاهی به تکتکشان انداخت.

اول مادرش...

بعد پرهام...

و در آخر مریم.

به امید اینکه حداقل یکنفرشان اعتراض کند.

اما همه در سکوت مشغول خوردن غذایشان

بودند...

بیتوجه به اوایی که در دلش ولولهای بر پا بود.

تلخ لبخند زد و از جا برخاست.

بیتوجه به چشم غره پدر و برادرش، راهی اتاقش

شد و برای احتیاط در را پشت سرش قفل کرد.

با چشم به دنبال موبایل ساده‌اش گشت.

موبایلی که غنیمت ازدواجش با میثاق بود... وگرنه

در دوران مجردی اجازه داشتنش را نداشت.

موبایلش را که روی تخت پیدا کرد به سمتش رفت

و به سرعت شماره لهراسب را گرفت.

باید تمام دق و دلیاش را بر سر او فریاد میزد.

بر سر اوایی که با دلسوزی بیجایش، او را از چاله

در آورده و درون چاه انداخته بود.

بعد از سومین بوق آزاد، صدای جدیاش درون

گوشش پیچید.

– صبر کن برم توی اتاق.

#پارتببستودو

#زخمیست

صبر کردن در این لحظاتی که خون خونش را  
میخورد، حتی ثانیهایش ساعتها بود.  
اما چاره‌های جز اطاعت نداشت.  
حرف لهراسب تغییر نمیکرد.  
اگر کلامی میگفت بیشک مکالمه را قطع میکرد و  
بعید بود تماسهای بعدیاش را پاسخ دهد.  
انگشتش را به دهان گرفت و با بیقراری دور تا دور  
اتاق را قدم زد.  
لهراسب عذرخواهی کوچکی کرد و به بهانه اینکه  
تماس کاری است، جمع خانواده را ترک کرد و به  
اتاقش رفت.  
همین که در را پشت سرش بست، بیمقدمه گفت:  
\_ بگو.  
پریماه یا شنیدن صدایش، از حرکت ایستاد و مانند  
باروت منفجر شد.  
\_ بگم؟ چیو؟ اینکه بدبختترم کردی؟  
بدون آن که اخم به ابرو بیاورد، پشت پنجره اتاقش  
ایستاد و نگاهش را به قرص ماه دوخت.  
یک دستش را داخل جیب شلوار کتاناش فرو کرد و  
خونسرد پاسخ داد:  
\_ نمیدونم، ترجیح میدم دلیل تماس تو بفهمم.  
همیشه خونسردی و جدیت کلام لهراسب روی  
اعصابش بود اما امشب هزار برابر بیشتر از قبل!

با حرص روی تخت نشست و بدون آن که کنترلی روی اشکهایش داشته باشد، نالید:

– منو انداختی تو چاه بعد میگی نمیدونم؟  
با شنیدن صدای بغضآلود پریمه، اخمی کرد و  
اینبار آرامتر پرسید .

## – چیشده؟

## #پارتیستوسه

## #زخمیست

چند مشت محکم روی پایش کوبید و در حالی که از درد به خودش میپیچید پاسخ داد.

– هیچی ... فقط بدون من بمیرم بابا جنازه  
میاندازه رو دوش تو!

راه رفته را برگشت و روی تخت تکنفرهاش نشست.  
دکمه اول پیراهن همیشه مشکیش را باز کرد و به  
پشتی تخت تکیه داد.

چشمه‌های را بست و آرام گوش سپرد به  
هقهقه‌های پیرماه.

شاید تصمیم‌اش بدون فکر بود اما... از پیشنهادش  
پشیمان نبود!

پریماه که جوابی از لهراسب دریافت نکرد، چهارزانو نشست و با بغض نالید:

– لہر اسب؟

## دستی به شقیقه‌هایش کشید و قاطعانه گفت:

\_ میخوام کمکت کنم پریمه.  
قبل از آن که پریمه فرصت تجزیه و تحلیل  
جملهاش را داشته باشد، آرامتر ادامه داد:  
\_ به خاطر آرامش روح پریچهر ...  
آب دماغش را با گریه بالا کشید و در جواب لهراسب  
به سختی نالید:  
\_ با عقد کردنم؟ این چه کمکیه که سراسر عذابه؟  
دستی به صورتش کشید و با اخم مشغول بازکردن  
دیگر دکمههایش شد.  
\_ میبرمت از اینجا، باهم میریم تهران ...اونجا  
بدون اینکه کسی متوجه بشه جدا میشیم .  
بعدش برای خودت زندگی کن... منم نمیذارم کسی  
بفهمه طلاق گرفتیم.  
#پارتیستوچهار  
#زخمیست  
بغض مبحوس در گلویش، به آنی از بین رفت و  
جایش را به حیرت داد.  
به خوبی متوجه شده بود که پشت پیشنهاد لهراسب  
، هیچ حسی دخیل نیست.  
هرچند که خودش هم علناً گفته بود که قصدش  
کمک است.  
اما در دورترین نقطه ذهنش هم تصور نمیکرد  
منظور او یک ازدواج صوری و در نهایت طلاق

باشد!

سکوت پریمه طولانی شد و او هم آدم صبوری نبود.

پنجه میان موهای کوتاهش کشید و بیحوصله گفت:

\_ در هر صورت اصل پیشنهاد من اینه . موافق بودی خبرم کن ... موافق هم نبودى بسپار بهم خودم خواستگاری و به هم میزنم .

گفت و بدون آن که فرصت پاسخدهی به پریمه دهد مکالمه را به پایان رساند.  
گفتنیها را بیتعارف گفته بود.

و حالا نوبت پریمه بود که تصمیم بگیرد.

موبایلش را روی میز پرتاب کرد و دراز کشید.

زیر لب نچی گفت و پیراهنش را از تنش در آورد.  
روز سختی را تجربه کرده بود.

بعد از آن که بیمشورت و بدون اطلاع خانواده از پریمه خواستگاری کرد، تا همین لحظه چند لحظه پیش، شاهد گریه و زاری مادرش بود.

نه تنها او... بلکه خواهرهایش الهه و الهام هم راضی نبودند.

و تنها کسی که در کنار او ایستاد و از تصمیمش استقبال کرد، پدرش بود.

حوصله خارج شدن از اتاق را نداشت.

هرچند تمام خانواده هم میدانستند گریه‌هایشان بیفایده‌است و او از تصمیمش بر نمی‌گردد.  
اما به هر حال جو متشنج خانه آزارش میداد.  
با وجود آن که هنوز ابتدای شب محسوب میشد  
اما پتو را روی خودش کشید و ترجیح داد بخوابد تا  
محبور به خارج شدن از اتاق نشود.

#پارتببستوپنج

#زخمیست

نمیدانست چند دقیقه از پایان تماسشان گذشته  
است اما او همچنان مات و مبهوت به دیوار سفید  
رو به رویش نگاه میکرد.  
پیشنهاد لهراسب شدیدا وسوسه‌اش کرده بود.  
به خوبی میدانست که نمیتواند از رسم  
خانوادگیشان سرپیچی کند.  
حتی اگر از سد بزرگ پدرش هم عبور میکرد، محال  
بود بتواند پدربزرگش را متقاعد کند!  
بیشک اگر جواب منفی به لهراسب میداد، او را  
عقد الیاس تازه داماد، میکردند.  
به هر حال تا زمانی که نفس میکشید نمیتوانست  
از این مخمصه نجات پیدا کند.  
اما پیشنهاد لهراسب دقیقا همان سند آزادی‌اش بود.  
هر چند که از رسوایی بعدش می‌ترسید.  
اما می‌آرزید!

به خدا که به رهاییاش میارزید!  
اصلاً همین که آوار آرزوهای نوعروسی نمیشد یعنی  
میارزید.

دیگر مهم نبود بعدش چه میشد!  
مهم نبود آخرش راه بود یا چاه...  
مهم نبود...

از روی تخت برخاست و بیهدف چرخى به دور  
خودش زد.

موبایلش را محکم به سینه فشرد و با استرس در  
دلش نجوا کرد:

\_ یه وقت تنهام نذاری خدا ...  
سپس قبل از آن که پشیمان شود، به سرعت صفحه  
خالی پیامکهای لهراسب را باز کرد و نوشت:  
\_ قبوله...

#پارتببستوشش  
#زخمیست

---

گلاب را روی سنگ قبر ریخت و با دست مشغول  
شستشوی سنگ سردش شد.  
سپس دست سرد و لرزانش را روی نام حک شده  
گذاشت و آرام لب زد:  
\_ سلام مرد مهربون من ... سلام میثاقم.  
اشکهایش پشت سر هم روی گونههایش چکیدند.

– پری بیمعرفتت اومده ...اما اینبار برای  
خداحافظی .

خم شد و روی نامش را بوسه زد.  
– میگن اونایی که میرن پیش خدا، دلشون پیش  
عزیزاشون میمونه و حواسشون بهشون هست ...  
میگن جسمشون زیر خاکه اما روحشون پیش  
خانواده...

مکثی کرد و با حق حق ادامه داد:  
– اگه حواست بهم هست میخوام بگم شرمندتم مرد  
مهربونم ...  
اگه حواست بهم هست میخوام بگم ببخشید  
شوهرم...

پری بیمعرفتت و حلال کن.  
بیتوجه به خاکی شدن چادر مشکیش، روی سنگ  
قبر جنینوار دراز کشید و در خودش جمع شد.  
– میگه صوریه و نهایت چند هفته طول میکشه،  
اما من از ثانیه به ثانیهی این چند هفته متنفرم .  
از اسمی که متعلق به پریچهره اما میاد توی  
شناسنامه من... از اسمی که متعلق به توعه اما میره  
توی شناسنامه اون...  
هر هرچیزی که منو به غیر تو وصل کنه...  
از واژه النکاح و سنتی...  
از همشون نفرت دارم میثاق!

اما چه کنم که روی پیشونیم نوشته بدبخت! نوشته  
سیاه بخت!

پری سیاه بخت مجبوره...

مجبوره که تن بده به بد! بین بد و بدتر تقدیرش!

#پارتبیستوهفت

#زخمیست

بوسه دیگری روی سنگ زد و نشست.

\_ دارم جوری میرم که دیگه سایه‌م توی این شهر  
دیده نشه .

یه جوری که همه یادشون بره یه روزی، یه پریمایی  
توی این شهر نفس میکشیده... اما زندگی  
نمیکرده.

میرم که دیگه بر نگردم میثاق!

میرم که دل بکنم از تعصبات غلطشون...

میرم که توی قفس مردای این طایفه نباشم.

میرم که حتی جنازهم توی خاک این شهر دفن نشه.  
تلخ لبخند زد.

\_ اینارو نمیگم که دلت ازم بگیره!

حساب تو با تموم نر های دور و اطرافم فرق  
میکنه.

تو یادم دادی میشه شریک زندگیت رفیقت بود. یادم  
دادی دخترا هم میتونن با صدای بلند بخندن و عیب  
نباشه!

من ازت خیلی چیزا به یادگار دارم میثاق!  
من از هر چیز و هرکسی که فرار بکنم، تو رو گوشه  
ی دلم نگه میدارم.

تو همراهی... حتی اگه جسمت کنارم نباشه.  
اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و بعد از  
قرائت فاتحه از جا برخاست.  
اینبار نوبت وداع با نیمه جانش بود.  
پریچهرش...

چادرش را بدون آن که وسواسی برای جمع کردنش  
داشته باشد، روی زمین خاکی میکشاند.  
مثل اکثر چیزهای زندگیش، این هم اجباری بود و  
هیچ علاقهای به پوشیدنش نداشت.  
اصلا به جز میثاق، تمام زندگیش اجبار بود.  
تمام این عمر بیست و چند ساله‌اش.  
چادر مشکیش بیشک در مقابل دیگر اجبارهایش،  
عددی محسوب نمیشد!

#پارتبیستوهشت

#زخمیست

نزدیک مزار پریچهر که رسید ایستاد.  
از همین فاصله هم قامت ورزیده لهراسب دیده  
میشد.

او هم برای وداع با یارش آمده بود...  
نمیخواست خلوت عاشقانه‌شان را خراب کند.

خواست برگردد اما نتوانست.  
احساس کرد پریچهرش هم مانند او چشم انتظار دیدنش است.

چند قدمی جلوتر رفت.  
پشت سر لهراسب با چند متر فاصله ایستاد و  
نگاهش را به خانه ابدی عروس ناکامش انداخت.  
امان از داغی که سرد نمیشد...

امان از نبود کسی که روزی تمام آدم بود.  
خواست مقاومت کند و جلو نرود اما نتوانست.  
دلش برای لمس سنگ مزارش پر میزد.  
در حالی که اشک دیدش را تار کرده بود، آرام آرام از  
کنار لهراسب گذشت و سمت دیگر قبر نشست.  
بدون آن که نگاهش کند، زیر لب سلامی گفت و  
لبش را با دلتنگی روی نام پریچهر گذاشت و بوسه زد.

لهراسب دستی به صورتش کشید و بدون آن که سلام  
م پریمه را پاسخ دهد، مشغول پر پر کردن گلهای  
مریم شد.

لحظاتی که پیش پریچهر بود، دوست داشت تمام  
ثانیه‌هایش معطوف او باشد.  
حتی فرصت کوتاهی، به اندازه پاسخ به سلام  
پریمه را، زیاد میدانست.  
\_ عاشق گل مریم بود .

دستهایش دور ساقهای نحیف گل محکم شدند  
اما پاسخ نداد.  
به خوبی میدانست...  
گل مریم سفید... در حالی که هنوز کامل  
نشکفته است.  
پریچهر را کاملاً از بر بود.  
#پارتبیستونه  
#زخمیست  
فاتحهای قراعت کرد و باقیمانده گلاب را روی مزار  
ریخت.  
در حالی که با دست آن ها را پخش میکرد، خطاب  
به لهراسب گفت:  
\_ اولین باره که خجالت میکشم با پریچهر حرف  
بزنم .  
گلهای پر پر شده را مانند همیشه دور تا دور نام  
پریچهر ریخت و کوتاه جواب داد:  
\_ بی دلی. ل ...  
نگاه اشکیاش را بالا آورد و به او خیره شد.  
\_ بی دلیل؟ چرا اینقدر قضیه رو کوچیک میشمری؟  
واقعاً نمیفهمید دلش نمیخواهد حرف بزند؟  
نمیفهمید دوست دارد با پریچهرش تنها باشد؟  
نمیفهمید حضورش در این لحظه اعصابش را بهم  
ریخته است؟

نگاه سرد و جدیاش را آرام به صورت او دوخت.  
\_ چون کوچیکه!  
پوزخندی زد و در حالی که از درون حرص میخورد،  
جواب داد:  
\_ نمیفهممت .  
از جا برخاست و همزمان که خاکهای شلوار مردانه  
مشکیاش را میتکاند، گفت:  
\_ نیازی نیست بفهمی.  
او هم مانند لهراسب برخاست.  
عادت نداشت سکوت کند.  
خصوصاً در همچین زمانهایی!  
\_ منم علاقهای به شناخت بیشترت ندارم، پس دور  
برندار!  
عینک دودیاش را روی چشمانش گذاشت و  
همانطور که عقب میرفت، کوتاه گفت:  
\_ من جواب « نمیفهممت » خودتو دادم.  
#پارتسی  
#زخمیست  
حوصله کلکل با پریمه را نداشت.  
اصولاً عقیده داشت که برخلاف پوسته بزرگانهای  
که دورش تنیده، کودکی بیش نیست.  
و البته که او هم رابطه خوبی با بچهها نداشت!  
به همین دلیل همواره سعی میکرد گفتگوهایش با

او، کوتاه و مختصر باشد.

\_ لهراسب .

با شنیدن صدای بلندش، از حرکت ایستاد و آرام به سمتش چرخید.

نگاه سوالیاش را که دید، قبر را دور زد و رو به رویاش ایستاد.

چادر خاکپاش را تا روی پیشانی جلو کشید و بیمقدمه گفت:

\_ همیشه عقد نکنیم؟

عینک دودیاش را روی موهایش گذاشت و مستقیم نگاهش کرد تا جمله پر از ایهامش را واضح بگوید. طرهای از موهای مواجش که سرتقانه از زیر چادر روی پیشانیاش ریخته بودند را با استرس پشت گوشش زد.

\_ لطف کن یه بهونه جور کن ...فقط ...فقط صیغه محرمیت بخونیم!

فکری که در صدم ثانیه به ذهنش خطور کرده بود را با او در میان گذاشته بود.

و البته که امیدوار بود موافقت کند!

لهراسب اخمی کرد و کوتاه گفت:

\_ صیغه؟

#پارتسیویک

#زخمیست

اخمی کرد و با حالت طلبکاری جواب داد:  
\_ محرمیت بعدشو قورت نده!  
دستی به یقه پیراهن مشکیش کشید و با تمسخر  
گفت:

\_ نمیدونستم فرق دارن با هم .  
کلافه پوفی کشید و خسته از گرمای هوا نالید:  
\_ میشه اصل حرفمو بفهمی؟  
نگاهی به آسمان و خورشید داغی که درست روی  
سرشان میتابید انداخت.  
دانه‌های عرق روی پیشانیاش را با پشت دست پاک  
کرد و کوتاه و دستوری گفت:  
\_ بریم توی ماشین.

خسته و کلافه‌تر از آنی بود که به لحن دستوری  
لهراسب توجه کند.

به همین دلیل ترجیح داد زبان به دهان بگیرد و  
مطیعانه پشت سرش به سمت ماشین برود.

\*\*\*

کولر ماشین را روشن کرد و دریچه‌هایش را رو به  
صورت‌های گر گرفته‌شان گذاشت.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و همزمان با  
بستن چشم‌هایش گفت:

\_ خب؟

نگاهی به نیمرخ لهراسب انداخت.

– چی خب؟  
بدون آن که زحمت باز شدن چشمهایش را به  
خودش بدهد، در جوابش گفت:  
– چرا صیغه بخونیم؟  
#پارتسیودو  
#زخمیست  
او هم به طبع از لهراسب سرش را به پشتی صندلی  
تکیه داد.  
تلخ لبخند زد و در حالی که چشمهایش را میفشرد،  
گفت:  
– من که تکلیف ادامه زندگیم مشخصه ... گاو  
پیشونی سفیدم .  
اما تو پسر مجردی!  
با یه شناسنامه سفید!  
نگاهی به نیم رخ اخمآلود لهراسب انداخت و با  
خنده آرام و زهرآگینی ادامه داد:  
– نمیخوام لکه دارت کنم پسرعمو .  
سرش را از روی پشتی صندلی بلند کرد و با اخم به  
پریمه چشم دوخت.  
– این چرندیات چیه میگی؟  
دست به سینه نشست.  
– غد بازی و بذار کنار لهراسب . هم از نظر آینده  
احساسیت و هم از نظر شغلیت درست نیست<sup>۱</sup> مهر

طلاق کوبیده شه روی شناسنامه‌ها!  
واقع بینانه به این قضیه فکر کن!  
نگاه جدی لهراسب و سکوت ادامهدارش، وادارش  
کرد بیشتر توضیح دهد.

\_ حرفت برای این قوم خریدار داره. مخصوصا  
بابا...راضیش کن اینجا فقط محرم بشیم و به یه  
بهونه عقد و بنداز تهران!

اینا آدم تهران اومدن نیستن لهراسب، خودتم  
میدونی! پس نمیفهمن عقد کردیم یا نه...  
مکثی کرد و آرامتر ادامه داد:

\_ بیا و مردونگی کن اینجا فقط محرم بشیم...  
بعدش بریم تهران اونجا فسخش کنیم و تموم!  
نه خانی اومده و نه خانی رفته!

#پارتسیوسه

#زخمی‌سنت

دستش را با بیحوصلگی جلوی پریمه، به نشانه  
سکوت بالا گرفت.

\_ خودت هم خودتو تخریب شخصیتی میکنی؟  
حیرت‌زده از واکنشی که توقعش را نداشت، زمزمه  
کرد:

\_ منظورت چیه؟

لهراسب سری به نشانه تاسف تکان داد و استارت  
زد.

همزمان با به راه افتادن ماشین گفت:  
\_ هزار و یک دلیل میتونستی برای اینکه فقط  
محرم بشیم بیاری، دقیق هزار و یک دلیل!  
بعد تو دست گذاشتی روی مزخرفترین دلیلی که  
خزعبلاتی بیش نیست؟  
نگاهش را از نیمرخ جدی و تقریباً خشمگین لهراسب  
برداشت و به رو به رو دوخت.  
لب زیرینش را به آرامی گزید و شانهای بالا انداخت.  
\_ هم من هم خودت خوب میدونیم حقیقته .  
من همین الان بیوهام لهراسب!  
مهر بیوهگی به اندازه کافی شناسنامهمو کدر کرده!  
مهر طلاق خیلی تاثیری توی سیاهتر شدنش نداره.  
اما تو فرق داری...  
به حدی عصبی بود که کنترل اداره ماشین را  
نداشته باشد.  
به همین دلیل با همان سرعت کنار جدول پارک کرد  
و به سمت پریمه چرخید.  
\_ اگه قراره تفکرات اینارو بکوبی تو مغز من بگو که  
برم این ازدواج مسخرهرو همین الان کنسل کنم!  
با ترس نگاهش کرد.  
\_ چته تو؟ کمر بند نبسته بودم کف خیابون بودم!  
#پارتسیوچهار  
#زخمیست

چشمهایش را ثانیهای روی هم فشرد و چند نفس عمیق کشید.

کمی که آرام شد. به پریمه نگاه کرد.

– من بزرگترین هدفم از دور شدن اینه که ردی از عقاید و رسم و رسوم غلط این قوم نبینم و نشنوم! فکر میکردم تو هم مخالف این عقاید مسخرهای واسه همین خواستم نجاتت بدم.  
اما اگه...

بین حرف لهراسب پرید.

– نیستم به خدا! خودتم میدونی لهراسب! دستهای لرزانش را روی صورتش کشید و ادامه داد:

– اصلا هرچی که گفتم و ولش کن! خب؟  
اما لهراسب قبول کن به همون هزار و یک دلیلی که خودت گفتی محرمیت کافیه!  
اصلا از هر زاویهای نگاه کنی میبینی که وقتی موقته و راهش جدا، دلیلی برای ثبت کردنش نیست!

سری تکان داد و باز به راه افتاد.

نیمی از راه را در سکوت طی کردند.

نه او برای حرف زدن رغبتی داشت و نه پریمه حوصله گفتگویی.

لهراسب که تشنگی امانش را بریده بود، جلوی

بستنی فروشی معروف شهر نگه داشت و بدون آن  
که به پریمه نگاه کند، پرسید:

– چی میخوری؟

چادرش را جلوتر کشید و قبل از آن که جوابش را  
بدهد در را باز کرد.

– هیچی، تا خونه راهی نیست میخوام پیاده برم .  
بدون آن که مخالفتی کند، او هم پیاده شد.

– هر جور راحتی .

– خدا حافظ .

دو انگشتش را به نشانه خدا حافظی کنار  
پیشانیاش گذاشت و آرام لب زد:

– به سلامت .

هنوز چند قدمی دور نشده بود که لهراسب بلند  
صدایش زد:

– پریمه!

#پارتسیوپنج

#زخمیست

متعجب و حیرت زده از حرکت ایستاد.

بلند نامش را صدا زده بود؟

آن هم در یکی از شلوغترین خیابانهای شهر؟

واکنشی از جانب پریمه ندید و مجبور شد به  
سمتش برود.

پشت سرش ایستاد.

\_ چرا ماتت برده؟  
با شنیدن صدای کلافه اما همیشه جدی لهراسب  
آرام به سمتش چرخید و همانطور مات زمزمه کرد:  
\_ حواست نبود اسممو صدا زدی!  
اخمی کرد و مستقیم به صورتش چشم دوخت.  
\_ حواسم بود!  
\_ پس چرا ...  
بیحوصله و خسته از گرمای بیاندازه هوا، بین  
حرفش پرید.  
\_ چون هویت داری پریمه!  
هویت!  
چه واژه شیرین و در عین حال دوری!  
حق با لهراسب بود.  
او هویت داشت!  
پریمه بود! نه دختر اسدالله! نه بیوه میثاق! نه نوه  
حاج عبدالرضا!  
یک عمر در کوچه و خیابان، در اجتماعات و مجالس،  
در عزا و عروسی دختر آقا اسدالله خطاب شده بود!  
حتی در حیاط خانیشان که رسماً حریم محسوب  
میشد هم کسی حق نداشت نام او و پریچهر را بلند  
صدا بزند!  
پس حق داشت که با شنیدن نامش بدون پیشوند و  
پسوندها جنس مذکری، آن هم در خیابان شوکه شود!

#پارتسیوشش

#زخمیست

تلخ خندید و همانطور که با چادرش بازی میکرد  
پاسخ داد:

\_ هویت ... مرسی که به یادم آوردیش!

خب؟ چیکارم داشتی؟

دستی به ته ریش آنکارد شدهاش کشید و دست

دیگرش را به زیبایی داخل جیب شلوارش فرو برد.

هیکل ورزشی و تیپ مردانه‌اش، در کنار منش

پهلوانی که داشت، از او مرد جذابی ساخته بود.

مردی که نمیتوانستی تسخیرش نشوی!

برمودایی بود که ناخواسته غرقات میکرد!

\_ با محرمیت موافقم .

امشب میام با عمو حرف میزنم!

لبخندی رفته رفته روی لبش شکل گرفت.

\_ بهونه رو میتونی ...

کلامش را قطع کرد.

\_ آره، میگم مرخصی ندارم و باید برم.

راضیش میکنم بینمون محرمیت بخونه که بریم

تهران و اونجا مثلا عقد کنیم .

با لبخند کوتاهی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

\_ ممنونم.

پلکهایش را باز و بسته کرد و بعد از خداحافظی

آرامی، راهی بستنی فروشی شد.

---

\_ در بیار اون رخت سیاهتو! سر بخت قبلیت هم  
سیاه پوشیدی که سیاه کردی بختتو دختر!  
از آینه نگاهی به مادرش انداخت.

\_ من هنوز عزادار میثاقم!

با عصبانیت به سمتش آمد و نیشگون آرامی از  
بازویش گرفت.

\_ زبون به دهن بگیر پریمه! دلت فتنه میخواد؟  
تلخ لبخند زد و کوتاه روی موهای مادرش را بوسید.  
\_ خفه میشم... چشم!

چشم‌غریهای برایش گرفت و به سمت کمد لباسی  
رفت.

همزمان که مشغول کنکاش بود، غر زد:

\_ خفه شدننت به چه کارم میاد؟

خانوم قراره شوهر کنه بعد صاف تو چشمام زل زده  
میگه عزادار شوهر اولمم!

خب تو غلط کردی! بیخود کردی!

عه عه عه... کم منو حرص بده دختر! کم منو اسد

الله رو به جون هم بنداز!

#پارتسیوهفت

#زخمی‌سنت

به سمت پریمه چرخید و با حرص بیشتری ادامه

داد:

\_ تو با منو بابات لج داری درست، با بخت و اقبال  
خودتم تو جنگی؟

تلخ خندید و سری تکان داد.

نگاهش را به آینه دوخت و شال مشکی رنگش را تا  
روی پیشانی جلو کشید.

\_ رخت سیاهمو در بیارم، بختم سفید میشه؟

انگار که با همین جمله کوتاهش، بنزین روی شعله  
آتش ریخت!

\_ الله اکبر! الله و اکبر! خدا تو شاهی که این دختر  
داره قاتلم میشه!

کلافه به سمت مادرش چرخید.

\_ من غلط بکنم!

در حالی که کت و دامن فیروزهای رنگی دستش بود،  
به سمت پریمه آمد.

\_ غلط نکن! در بیار لباس هاتو ببینم!

با حالتی زار پایش را به زمین کوبید و نالید:

\_ مامان!

\_ زهر مار و مامان... هنوز اونقدر پیر نشدم که

حرفم زمین بمونه پریمه! زاییدمت! دو سال شیرت

دادم! تر و خشکت نکردم که الان حرفمو نخونی!

حرصی ضربهای به پیشانیاش زد و لباس را از

دست مادرش گرفت.

ای کاش که آنقدر جرعت داشت تا بگوید برای تمام  
وظایف مادری که من در آن نقشی نداشتم منت  
نگذار!

اما... زبان به دهان گرفت تا مبادا دل مادری که این  
روزها هزاران برابر بیشتر از نوزادی و کودکی به  
حمایتش احتیاج داشت و دریغ کرده بود، نشکند.  
#پارتسیوهشت  
#زخمیست

بدون آن که کنترلی روی اشکهایش داشته باشد،  
تونیک و شلوار مشکپاش را از تن در آورد و زیر  
نگاه خیره مادرش، کت و دامن فیروزهای که برای  
عروسی پریچهر خریده بود را به تن کرد.  
بدون آن که به مادرش توجهای کند، جلوی آینه  
ایستاد و خودش را برانداز کرد.  
امان از زخمی که سر باز کرده بود...  
نوک انگشتانش را روی تصویر خودش در آینه  
گذاشت و در دلش نالید:

– آخ گل پر پرم... پریچهرم... لباسی که خودت برام  
پسند کردی... قرار بود شب عروسیت بپوشم  
عروس خواهر... آخ که من رو سیاه دارم میشم  
عرو س دامادت .

نتوانست به همان ریزش بیصدای اشکهایش اکتفا  
کند.

روی دو زانو خم شد و از ته دل ضجه زد.  
ماه منیر که خودش هم حالا آشکارا میگریست سر  
پریمه را در آغوش گرفت و ما بین هقهقه‌هایش،  
زمزمه کرد:

– الهی که ذوقت و بزمن مادر ... بخت سفید پریمه .  
مکثی کرد و با درد ادامه داد:

– چه کنم که مـ ن مادر امانت دار خدام.  
دلم وصل دل بچمه اما اختیار داشتنشو ندارم ...  
خدا خودش داد، خودشم پس گرفت. هعی...  
راضیم به رضات الله.

الهی که تو بخت بلند باشه پریمهم...  
خیسی صورت پریمه را با گوشه روسریاش پاک  
کرد.

– شگون نداره مادر شب خواستگاریت اشک بریزی .  
پاک کن اشک هاتو دور سرت بگردم.  
پاک کن که میخوام امشب برات کل بکشم عرو س  
لهراسب.

سرش را به آرامی از روی سینه مادرش برداشت و  
کوتاه گفت:

– شما برو به کارات برس مامان، منم آماده شدم  
میام .

ماه منیر به آرامی برخاست و همانطور که به سمت  
در اتاق میرفت، تاکید کرد.

\_ با چشم سرخ نیایی بیرون پریمه! یکم سرخاب  
سفیداب بزن به صورتت دل دامادت گرم بشه.

#پارتسیونه

#زخمیست

برای آن که زودتر رهایش کند، سری در جواب  
مادرش تکان داد و از جا برخاست.

همزمان با بسته شدن در به سمت دریچه کوچک  
اتاقش رفت و نگاه بیفروغش را به حیاطنقلی  
خانیشان دوخت.

عدهاش دیروز تمام شده بود و او الان شرعاً و قانوناً  
دیگر همسر میثاق محسوب نمیشد.

عدهاش تمام شده بود و پدرش اجازه نداده بود  
حتی یک هفته بگذرد...

ترسیده بود که مبادا مرغ از قفس بپرد!  
که نکند مخالفت زنعمویش با ازدواج، نظر لهراسب  
را تغییر دهد و او وبال گردنشان بماند.  
امان نداده بود و قرار خواستگاری را برای امشب  
گذاشته بود.

امشب شب خواستگاریاش بود و او شک نداشت  
که محرم لهراسب میشود و طی همین چند روز، از  
این شهر برای همیشه میرود.  
حال عجیبی داشت.

حالی که تلخ و آزاردهنده بود اما... امید داشت که

به آزادی ختم میشود.  
صدای در زدن را که شنید، از پنجره کوچک اتاقش  
فاصله گرفت.  
ضربان قلبش را حس نمیکرد.  
ترسیده بود؟  
شاید!  
به هر حال تصمیمی بود که نمیتوانست تغییرش  
دهد.  
تصمیمی که قطع به یقین چه درست بود و چه غلط  
، هیچ راه برگشتی برایش نمیگذاشت.  
روی تخت نشست و هر دو دستش را روی قلبش  
فشرده.  
چندبار نفس عمیق کشید تا ضربان قلبش ریتم  
منظمی بگیرد.  
کمی که آرام شد از جا برخاست و بعد از سر کردن  
چادر رنگی گلدارش، از اتاق خارج شد.  
#پارتچهل  
#زخمیست  
جرعت بالا آوردن سرش را نداشت.  
میترسید که نگاهی به نگاه ناراضی زنعمویش  
بیوفتد و عنان از کف بدهد.  
میترسید سرش را بالا بیاورد و نگاهی به الهه و  
الهامی که برای یکدانه برادرشان آرزوها داشتند و او

با خودخواهی نابود کرده بود بیوفتد و بیش از  
بیش شرمنده شود.

ایستادن بیش از حدش هم صحیح نبود.  
با دستهای یخزدهاش چادرش را چنگ زد و بدون  
آن که نگاهشان کند جلو رفت.  
همین که جمع در سکوت فرو رفت فهمید که  
حضورش را متوجه شدند.  
آب دهانش را بلعید و کوتاه زمزمه کرد:  
\_ سلام!

تنها کسانی که پاسخاش را دادند عمو و بعد از آن  
لهراسب بودند.

حق داشتند... به خدا که حق داشتند!

لهراسب آرزوی یک طایفه بود...

پسری که نود و نه درصد خانوادهها آرزو داشتند  
دامادشان شود.

حالا قرار بود با زنی ازدواج کند که روزی خواهر  
نامزدش بود!

زنی که مهر نحس بیوهگی در شناسنامه داشت و به  
قولشان، دستخورده بود.

بدون آن که کلام دیگری بینشان رد و بدل شود، با  
همان سری که سرسختانه پایین نگه داشته بود،  
کنار مادرش نشست.

#پارتچهلویک

#زخمیست

هیچ چیز مراسم خواستگاریشان شبیه دیگر  
مراسمها نبود.

او در دلش خون میگریست و شک نداشت که  
لهراسب هم همین حال را دارد.

نه تنها آنها، بلکه جو سنگینی که در جمع  
خانوادهشان پدیدار بود هم نشان میداد آنها هم  
دل و دماغ ندارند.

فقط انگار همه جمع شده بودند تا یک سری واجبات  
را انجام دهند و بعد هرکسی برود سراغ زندگی  
خودش.

\_ آقا بزرگ و عمو حمید هم اومدن .

با صدای بشاش پرهام که ظاهرا به دنبال پدربزرگ و  
عموی بزرگش رفته بود، همگی بلافاصله ایستادند.

بعد از یک احوال پرسى سرد و جدی، حاج عبدالرضا

در حالی که تسبیح دانه مشکی همیشگیاش را در

دست گرفته بود، مانند همیشه بالاترین قسمت هال

نشست و بی مقدمه شروع کرد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلْحَمُّهُ دَلِّلْهُ رَّ

بِأَلِّ عَالِ مِيَّانِ

DONYAIEAMAMNOE@ و به نَسَّاتِ عَيْنِ إِنْ هَ خِيَرَنَا

صِرَّ رَوْمِ عَيْنِ وَالِّ صِلَاةَ وَالِّ سَلَامِ

عَلَى أَشْرَفِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ حَبِ

بِإِلَهِ الْعَالَمِينَ  
أَبِي الْقَاسِمِ الْمُصَاطَفِيِّ مُحَمَّدٍ دَوَّاعِ لِي وَ  
عَلَى أَهْلِ بَيْتِهِ  
الطَّيِّبِينَ الَّذِينَ طَاهَرَهُ رِيَّانُ الْمَعُصِيَّةِ .  
مکثی کرد و نگاه جدیاش را به لهراسب دوخت.  
\_ دستخوش باباجان . دم غیرتت گرم شیر مرد ید  
الله .

یدالله که از تعریف پدرش از تک پسرش غرق شعف  
و شادی بود متواضعانه دست پدرش را بوسید و با  
افتخار نگاهش را به لهراسب دوخت.

چه افتخاری برای عمو یداللهاش از این بالاتر که  
یکدانه پسرش، سرگرد لهراسب مقدم که اسمش  
لرزه به تن همگان میانداخت، بیوه عمویش را عقد  
خودش میکند!

#پارتچهلودو

#زخمیست

در جواب پدربزرگش، به اجبار سری به نشانه احترام  
خم کرد و مجدد نگاهش را به قالی دوخت.

حالش از تمام ادا و اصولهای افراطی این فامیل،  
که رسم و رسوم نام داشتند به هم میخورد.

از تماممشان...

\_ مردونگی کردی در حق دختر عموت . پریماه باید  
ممنونت باشه .

سپس نگاه جدیاش را به صورت گلگون و حرصی  
پریمه دخت و ادامه داد:

– سرپیچی از رسم و رسوم اجدادی عواقب داره  
باباجان ... پا گذاشتی روی رسوم خانوادگی و زن یه  
بابای غریب شدی ...

دیدی عواقبشو دختر؟

الان کو چادر سرت؟

لبخندی زد و با نگاه به لهراسب زخمزدنش را ادامه  
داد:

– خدا آخر و عاقبت این جوون و به خیر کنه ان شا  
الله .

مردونگی کرد در حق عموش.

سپس قبل از آن که به کسی فرصت گفتگویی بدهد،  
گفت:

– به هر حال به میمنت و مبارکی .

از همون قدیم الایام هم گفتند... عقد دختر عمو

پسر عمو توی آسمونها نوشته شده.

گلویی صاف کرد و نگاهش به اسدالله دخت.

– قسمت هست شما دوتا برادر وصلت کار بشین .

عمر دختر بزرگت به دنیا نبود... الهی که بخت این

دخترت بلند باشه.

– الهی آمین.

#پارتچهلوسه

#زخمی‌سنت

قبل از آن که پدر بزرگش کلام دیگری بگوید، لهراسب با همان جدیت کلام همیشگی و صدای رسایی که داشت، گفت:

\_ اگه اجازه بدین یه مطلبی و باید بگم .

نگاه همه خیره او ماند.

زنعمویش به همراه الهه و الهام با امیدواری به لهراسب خیره شدند... امید داشتند که شاید پشیمان شده و بخواهد تمام قرارها را کنسل کند. از آن سو نگاه پدر و مادرش رنگ ترس به خود گرفته بود.

ترسی که به خوبی میدانست از چه نشات میگیرد. برعکس زنعمو و دخترعموهایش، میترسیدند که مبادا لهراسب پشیمان شود و راضی به گرفتن بیوهشان نباشد.

ناخواسته با درد به تصوراتشان پوزخند زد.

هر کدام عالمی داشتند.

و فقط او بود که با ظاهری خونسرد همچنان آرام نشسته بود...

چرا که میدانست لهراسب قرار است چه بگوید. حاج عبدالرضا که رشته کلام از دستش خارج شده بود، با بیرغبتی سری تکان داد و صحبت لهراسب را بشنود.

نگاهش را آرام بالا آورد و به لهراسب دوخت.  
ناخواسته کنجکاو شده بود که چگونه میخواد  
موضوع به این مهمی را همین اول مراسم بازگو  
کند.

نگاهش را مستقیم به عمو اسداللهاش انداخت و  
بیمقدمه گفت:

\_ من فردا تا قبل از ظهر باید تهران باشم!

#پارتچهلوچهار

#زخمیست

اسدالله در ابتدا نگاهی به پدرش و بعد به تک تک  
افرادى که سوالی به لهراسب نگاه میکردند،  
انداخت و با گيجی پرسید:

\_ خب؟

لبهائش را کوتاه تر کرد و جواب داد:

\_ ديگه مرخصی هم ندارم عمو که بمونم واسه

آزمایشات و کارهای قبل از عقد .

یدالله با ترس به پسرش نگاه کرد.

میترسید که نکند حرفی بزند و او را نزد پدر و دو

برادرش خوار و خفیف کند.

با استرس لبخندی به لبش نشاند و رو به لهراسب  
گفت:

\_ تو خونه چیزی نگفتی بابا؟ مطمئنی بهت مرخصی  
نمیدن؟

قبل از آن که لهراسب فرصتی برای پاسخ داشته  
باشد، حاج عبدالرضا با اخم گفت:  
\_ یعنی چی جوون؟ لب مطلب و بگو.  
نگاهی به جمع انداخت و بعد از نفس عمیقی گفت:  
\_ اگه امکانش هست لطفا امشب منو دخترعمو رو  
محرم کنید که ...

اسدالله با اخم بین حرفش پرید:  
\_ دخترمو جای عقد دائم صیغه کنم؟  
حاجعبدالرضا صدایش را بالا برد و با جدیت گفت:  
\_ بذار حرفشو بزنه اسدالله!  
اسدالله به ناچار چشمی زیر لب گفت و سکوت  
اختیار کرد تا لهراسب جمله مجهولش را شفاف بیان  
کند.

#پارتچهلوپنج

#زخمیست

صورت سرخ پدرش و اخمهای در هم پرهام، نشان  
میداد که لهراسب برای راضی کردنشان راه سختی  
در پیش دارد.  
و البته همین موضوع به اندازه کافی بزرگ بود تا  
تن سردش را بیش از پیش یخ کند.  
دستی به بند های چرم ساعتش کشید و بدون آن که  
توجهای به واکنشها کند، گفت:  
\_ متاسفانه حتی یک درصد هم شرایط موندن

ندارم .میدونین که من مرد قانونم ...  
اختیار زندگیم مثل مردم معمولی تمام و کمال دست  
خودم نیست.

الانم چون تازه انتقالی گرفتم امکان گرفتن مرخصی  
مجدد و موندن بیشتر ندارم.  
نفسی گرفت و خیره در نگاه جدی پدربزرگش ادامه  
داد:

\_ اگه اجازه بدید و منو امین خودتون بدونین،  
امشب محرم بشیم و فردا اول صبح بریم تهران .  
اونجا توی اولین فرصت عقد میکنیم.  
اگر نه که...

چارهای جز صبر نیست.  
نگاهی به صورت سرخ عمویش انداخت و اینبار در  
حالی که او را مخاطب قرار داده بود ادامه داد:  
\_ مجبوریم چند ماهی صبر کنیم تا من بتونم باز  
مرخصی بگیرم .

به هر حال ریش و قیچی دست شماسه.  
صحبتهایش که تمام شد، جمع در سکوت سنگینی  
فرو رفت.

همه منتظر بودند تا بلاخره یک نفر کلامی بگوید و  
تکلیف مشخص شود.

\_ به نظرم صبر کنیم آقا اسدالله! تا لهراسب باز  
مرخصی بگیره ...بچهم فرار نمیکنه که! صبر کنین

تا ...

هنوز زنعمویش داشت حرف میزد که پدربزرگش  
با عصبانیت نطقش را کور کرد.  
\_ کسی از تو نظر خواست عروس؟ این جمع بزرگتر  
نداره؟ اگه نداره که بگین من گورمو گم کنم!  
#پارتچهلوشش

#زخمیست

اشرف خانم با هول و ولا چادرش را تنگ چانه‌اش  
گرفت و بلافاصله گفت:  
\_ خدا منو مرگ بده آقا بزرگ اگه قصدم بیاحترامی  
بوده باشه. هر چی شما بگین به روی چشم ما جا  
داره! آدمیزاد بعضی اوقات زبونش بیاختیار  
میچرخه ... حلال کنین .  
یدالله نگاه تاسف باری به همسرش انداخت و رو به  
پدرش گفت:

\_ من معذرت میخوام آقا بزرگ. به دل نگیرین .  
حاج عبدالرضا بدون آن که توجه‌ای به آنها کند،  
نگاهش را به اسدالله دوخت و قاطعانه گفت:  
\_ لهراسب امین منه! امین منم ناموس حالیشه ...  
غیرت میفهمه!

نگاهی به لهراسب انداخت و ادامه داد:

\_ مگه نه جوون؟

لهراسب سری تکان داد و کوتاه جواب داد:

\_ همینطوره .

حاج عبدالرضا مجدد نگاهی به اسدالله انداخت و گفت:

\_ خودم محرمشون میکنم . فردا هم دختر تو راهی کن باهاش بره ...

شوهرشه! موقت و دائم برای فامیل ما معنی نداره! فامیل ما ناموس میفهمه اسدالله! اسدالله به ناچار سری تکان داد و در جواب پدرش گفت:

\_ هرچی شما بگین .

با رضایت سری تکان داد و به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت:

\_ بیابین اینجا.

#پارتچهلوهفت

#زخمیست

نگاهی به پدر و در آخر به مادرش و مریم انداخت و آرام از جایش برخاست.

میلرزید؟ آره!

نه تنها پاهایش، بلکه تمام اعضا و جوارح درونی و بیرونیاش میلرزید!

اما نیاز بود...

نیاز بود برای رهایی از مرداب، به قلاب ماهیگیر چنگ بزنند.

دیگر مهم نبود عاقبتش دریاست یا مرگ!  
هرچه بود به رهایی از مرداب میارزید.  
بدون آن که به لهراسب نگاه کند، با بدنی یخ کرده و  
قدمهایی لرزان، به سمت پدربزرگش رفت و کنارش  
دو زانو نشست.

طولی نکشید که لهراسب هم با چند وجب فاصله  
کنارش نشست.

\_ چقدر محرمیت بخونم اسدالله؟  
نگاهش را آرام به پدرش دوخت.  
صورت سرخ و رگهای برجسته پیشانیاش به  
خوبی نشان میداد که با این محرمیت بدون سند و  
همراهی او با لهراسب، اصلاً رضایت ندارد.  
ناخواسته لبهایش شکل لبخند گرفتند.  
نگاه مستقیماش را به چشمان پدرش دوخت و در  
دلش گفت:

(خوبه آق اسدالله؟ این که جرعت اعتراض نداری  
چه حسیه؟ خوشت میاد؟  
داری از درون خفه میشی!  
دندونهات از شدت حرص بهم چسبیده و از ته دل  
دوست داری که فریاد بزنی!  
اما نمیتونی... اجازه نداری...  
این حس و ما دخترا تمام عمرمون تجربهاش  
میکنیم!

بد نیست یه پلهشو ببینی)  
#پارتچهلوهشت  
#زخمیست  
اسدالله نگاهی به پریمه و بعد به لهراسب انداخت.  
برادر زاده‌اش بود.  
هم خون و هم رگاش!  
اهل بیناموسی نبود که نگران دخترش شود اما...  
میترسید!  
از ریختن آبرویش میترسید.  
از این که بگویند دخترش در ازدواج دوماش صیغه  
شده‌است میترسید.  
از سر زبان افتادن‌ها میترسید.  
گلویی صاف کرد و در جواب پدرش گفت:  
\_ لهراسب چشم من ... به تربیت برادرم ایمان  
دارم .  
سر سفره پدر مادرش نون خورده. مرد و مردونگی  
حالیشه. مرد و غیرت حالیشه!  
حروم نخورده که بشه حروم لقمه.  
نگاهش را به حاج عبدالرضا دوخت و ادامه داد.  
\_ پریمه از الان تا زمانی که کفن سفید تنش بره حلا  
ل پسرعموشه .  
حاج عبدالرضا سری تکان داد.  
\_ نود و نه ساله میخونم که سر فرصت برن دنبال

کارای دائمی کردنش.  
\_ فقط یه خواهشی دارم!  
حاج عبدالرضا مستقیم نگاهش کرد تا حرفش را  
ادامه دهد.  
اسدالله نگاهی به تک تک افراد خانواده‌اش انداخت  
و با تاکید گفت:  
\_ دختر من امشب عقد دائم پسرعموش شده! نه  
صیغهاش!  
حاج عبدالرضا هم به طبع او گفت:  
\_ درست می‌گه اسدالله .  
این موضوع بین افراد این خونه دفن میشه.  
اسرار ناموسی خانواده ربطی به نخاله جماعت  
نداره.  
کسی که از این ماجرا به بیرون از این جمع چیزی  
بگه، غیرت و ناموس حالیش نیست.  
#پارتچهلونه  
#زخمی‌سنت  
سپس قبل از آن که فرصتی به کسی بدهد به سمت  
لهراسب چرخید و ادامه داد:  
\_ مهر این محرمیت موقت میشه یه جلد قرآن و یه  
چادر .  
برای عقد دائمش هم پنج تا سکه تمام.  
سپس انگشت سبابه‌اش را به سمت لهراسب گرفت

و با تاکید گفت:

– مهر محرمیت موقت هم گردننه پسر... قبل از عقد دائم باید از گردننه رد کنی! یادت نره .  
لهراسب سری تکان داد و کوتاه زمزمه کرد:  
– حتما .

– خب بسم الله الرحمن الرحيم .

رَ وَجُّتُ مُوَّكَ لَتِي (پریماه (م وَ كَلِي (لهراسب (فی ال م  
دِه

ال مع لوم مِه عَ لَی ال مهر ال مع لوم»  
نگاهش را به پریماه دوخت و ادامه داد: «قَ بِلُت  
ال تزوی جَ لُ م وَ كَلِي (لهراسب)»  
چشمهایش را محکم روی هم فشرد.  
تمام خاطراتش با پریچهر در نظرش آمدند.  
آرزوهایش...

عاشقانهایی که با لهراسب داشتند.  
لبخندی که همیشه روی لب داشت و تمام  
دندانهایش را نشان میداد.  
موهایی که برخلاف موهای او لخت و شلاقی بودند  
و از پنهان شدن زیر چادر فراری.  
رنگ زرد مورد علاقهاش.  
علاقهای که به نقاشی کشیدن داشت.  
اولین باری که دزدکی به دیدن لهراسب رفته و با  
لپهای گل انداخته برگشته بود.

همه و همه مانند تازیانه بر قلبش میخوردند.

#پارتینجاه

#زخمیست

ندانست کی اشکهایش سرازیر شدند...

نفهمید چه کسی دستمال کاغذی را روی پاهایش گذاشت.

زمانی به خودش آمد که پدرش تشر زد.

\_ لال شدی پریمه؟

چشمهای اشکپاش را به سختی باز کرد و نگاهش را به نگاههای منتظر اطرافیانش دوخت. بغض گلویش را بلعید تا بتواند جواب دهد.

\_ پریمه؟

همزمان با صدای غرش مانند پدرش، آرام نجوا کرد:

\_ قبلت!

\*\*\*\*

\_ مطمئنی دیگه چیزی نمیخواهی؟ ساکتو ببندم؟

با صدای مریم نگاهش را از قاب عکس پریچهر برداشت و با گیجی لب زد:

\_ چی؟

مریم که خستگی و خوابالودگی از چهرهاش میبارید، با کلافگی غر زد:

\_ دو صبحه پریمه جان! بعد از اذان صبح راهی تهرانی فدای تو بشم من .

با گنجی آب دماغش را بالا کشید و لب زد:  
\_ چیکار کنم؟

مریم سری تکان داد و با ملایمت جواب داد:  
\_ حواستو بده بهم مادر فقط .میتروسم راهی بشی  
و چیزی جا بذاری!  
تلخ لبخند زد.

\_ خودمم جا بذارم برای برداشتنش بر نمیگردم!  
#پارتینجاهویک  
#زخمیست

مریم با حیرت لباسی که مشغول تا زدنش بود را  
داخل ساک انداخت و نگاه ناباورش را به پریمه  
دوخت.

\_ منظورت چیه پریمه؟  
بدون آن که بلند شود، کشان کشان سمت دیگر ساک  
نشست و اندک لباسهای باقی مانده را تا زد.  
\_ منظوری نداشتی .

دستهایش را روی دستان لرزان و سرد پریمه  
گذاشت و وادارش کرد که نگاهش کند.  
با نگاهی که ترس و دلتنگی را فریاد میزد، زمزمه  
کرد:

\_ حرفت بوی خوبی نداشت...  
مادرت نیستی اما هجده ساله که برام بچه  
نداشتی .

نگو منظوری نداشتم که خیال میکنم دروغگویی!  
میشناسمت دختر جان... عین کف دست  
میشناسمت.

لبش به لبخند تلخ و ملایمی باز شد.  
خیلی سخت جان بود که با این حال خرابی که  
داشت، میتوانست لبخند بزند...  
هرچند کوتاه... هرچند تلخ!  
نگاه مهربانش را به مریم دوخت.  
مریمی که به قول خودش او را دختر نداشتهاش  
میدانست.

\_ دلم برات تنگ میشه مریم .  
قطره اشکی از گوشه چشماش سرازیر شد و روی  
چین و چروکهای صورتش غلطید.  
\_ میری که نیایی پریمه ...  
میرفت که فراموششان کند...  
میرفت که تبعیضها را از یاد ببرد.  
میرفت که آرزو کند... زندگی کند!  
#پارتینجاهودو  
#زخمیست

او هم مانند مریم اشک ریخت.  
اما همزمان با لبخند سرش را به نشانه تایید تکان  
داد.

\_ میرم که دیگه پشت سرم نگاه نکنم مریم ...

میرم که حتی اسمم یادتون بره.  
دستهای چروکیده‌اش را دو طرف صورت گریانش  
گذاشت و نالید:

– نامهربون نبودی گل یاسم .  
چشمهایش را بست و با حرص زیر لب گفت:  
– این قوم مهربون نمیخواد! همه گرگن مریم ...  
میدرن اگه بره باشی .  
گفت و با نیش خندی از مریم فاصله گرفت و بدون  
حرف دیگری به سمت کمد رفت.  
دفتر اشعار و دلنوشته‌هایش را برداشت و گفت:  
– اینارو هم لطفا بذار برام .  
قبل از آن که مریم جواب دهد، در باز شد و مادرش  
داخل آمد.  
بدون آن که توجه‌ای به مریم و صورت خیسش بکند  
، رو به پریمه گفت:  
– جهازت آماده بار کامیون بود، دیگه بابات امشب  
زنگ زد راننده که راه بیوفته.  
ماشین سنگیِ ن دو سه ساعت بلکه بیشتر بعد شما  
میرسه تهرون.  
تا تو خونه‌تو جمع و جارو کنی وسیله‌هاتم به امید  
خدا میرسن.  
در جواب مادرش با بی میلی سری تکان داد و رو به  
مریم با مهربانی گفت:

\_ دستت درد نکنه دیگه چیزی و نمیبرم . برو  
بخواب تو زحمت انداختمت .

مریم با همان گریه بیصدایی که قصد قطع شدن  
نداشت، زیپ ساک را بست و به سمت پریمه آمد.  
#پارتینجاهوسه

#زخمیست

در حالی که به سختی خودش را کنترل کرده بود تا  
جلوی هوویش، حرف نادرستی نزنند، پریمه را  
مادرانه در آغوش کشید.

دستش را با مهربانی روی گیسوان پر پیچ و خمایش  
گذاشت و آرام نزدیک گوشش لب زد:

\_ دلم تا ابد وصل دلت میمونه پریمه ... اما دلخوشم  
به پروازت .

شاکر خدام که در قفس و برات باز کرد.

میان بغض سنگینی که بیخ گلویش بود، لبخندی  
روی لبش نشاند و کوتاه جواب داد:

\_ دعام کن .

کمی فاصله گرفت و خیره نگاهش کرد.

از همین لحظه دلتنگش بود اما ... راضی بود به رها  
شدنش.

پریمه در قفس زندگی نمیکرد.

نفس میکشید اما زنده نبود.

حیف بود در این باتلاقی که نامش خانواده بود

بماند.

دست چروکیدهایش را روی نیمرخ زیبایش گذاشت و لب زد:

\_ خدا به همراهات کبوتر .

گفت و قبل از آن که کنترل گریهایش از دستش خارج شود اتاق را ترک کرد.

ماه منیر با نگاه پر از غیض بدرقه‌هایش کرد و بعد قدمی به سمت پریمه آمد.

\_ مادر خوبیت نداره صیغه بمونین ها . حواست هست که؟

بیحوصله سری تکان داد و روی تخت نشست.

گیره موهایش را باز کرد و اجازه داد آبشار مواجش روی کمرش بریزد.

#پارتینجاهوچهار

#زخمی‌سنت

ماه منیر در سکوت سمت دیگر تخت نشست و مستقیم نگاهش کرد.

شاید دلچرکین و حساس شده بود اما... احساس میکرد دلتنگی که در نگاه مریم بود، هزاران برابر عمیقتر و زلالتر از مادرش بود.

نگاهی به چراغهای خاموش هال انداخت و کمی نزدیکتر نشست.

زبان‌ش را تر کرد و با لب‌خند کوتاهی دست پریمه را

میان دستش گرفت و پچ زد:  
\_ ببین مادر جان خوب گوش کن که کارت دارم .  
با کنجکاوی لب زد:  
\_ جونم؟  
ماه منیر سری تکان داد و همزمان گفت:  
\_ از بخت بدت و پیشونی سیاه من عقد نکرده داره  
میبرتت و دست منو بابات کوتاهه .اما حالا ...  
اینجا درایت و سیاست خودت حرف اول و آخر و  
میزنه دختر.  
\_ ابروهایش را به هم نزدیک کرد.  
\_ منظورت دقیقا چیه مامان؟  
در جوابش آرامتر لب زد:  
\_ تا عقدت نکرده باهاش نخواب پریماه! خودتو  
سفت بچسب! عطشش میخوابه دیگه!  
هرچند بکارت نداری... اما به هر حال نذار تا قبل  
عقد رسمی بهت دست بزنه.  
با حرص و حالت انزجاری که یکباره به سراغش  
آمده بود، زیر لب غرید:  
\_ مامان!  
چشم غرهای رفت و گفت:  
\_ درد و مامان! بچه نیستی که نفهمی پریماه! شوهر  
دومت هم هست!  
یه بار جسمش و ارضا کنی دیگه اون عطش قبل

میخواه!

بذار تشنه بمونه دختر! اصلا راست و پوست کنده

بگو تا عقدم نکنی کنارت نمیخوابم!

همون اول کار بگو که زودتر عقدت کنه تموم شه.

#پارتینجاهوپنج

#زخمیست

حرفهای مادرش کاسهی صبرش را لبریز کرده بود.

حالش به قدر کافی بد بود...

و او با بیخیالی داشت بدترش میکرد.

قرار نبود بعد از میثاق، به حلهی مرد دیگری برود

که حال اصول شوهر داری یادش میداد!

آهسته پلک روی هم کوبید و آروارهای لرزانش را

بهم فشرد و گفت:

- چشم ماما! چشم!

حالا میشه من بخوابم؟

مگه قرار نیست بعد از اذون صبح راه بیفتیم؟ الان

باید استراحت کنم دیگه!

در جوابش چشم غرهای رفت و گفت:

- قصهی حسین کرد شبستری که واست تعریف

نمیکنم!

دارم بهت میگم درست چیه غلط چیه!

پایه و اساس این زندگی و این خانواده از بیخ و بن

غلط بود و امکان نداشت درست شود.

سرش را سنگین بالا و پایین کرد و آهسته پچ زد:  
- باشه مادر، چشم! چشم!  
بی حوصلگی پریمه را که حس کرد، زیر لب با خود  
مشغول غر زدن شد.  
بی توجه به غر زدنهای مادرش روی تخت خوابید  
و پتو را تا روی سرش بالا کشید.  
تا شاید رهایش کند...  
در اتاق که بسته شد، محکم پلک روی هم کوبید و  
زیر لب نجوا کرد:  
- ببخش منو میثاق!  
خودت از اون بالا سر نگام میکنی، میدونی که این  
تن بجز تو با هیچ اح د دیگهای آروم نمیگیره!  
من فقط میخوام از اینجا، از این نسل کشی، از این  
تبعیض خلاص شم! میرم که غیر از نفس کشیدن  
زندگی هم بکنم.  
فقط همین... فقط همین!  
#پارتینجاهوشش  
#زخمیست  
قطره‌های ریز و درشت اشک از چشمانش سرازیر  
شد و روی بالشت سفیدش ریخت.  
دلش از عالم و آدم گرفته بود.  
از میثاق.  
از پریچهر.

از پدر و مادرش.  
از خدایی که یادش رفته بود او هم جز بندگان  
هست.  
از همه...  
آب بینیاش را بالا کشید و پتو را محکم تر در چنگ  
فشرد و زیر لب خطاب به خودش گفت:  
- فقط امشب... فقط امشب و تحمل کن!  
امشب هم س. ر باقی شبهایی که میان اشک و آه  
گذشته بود، سپری میشد و از فردا... شاید همه چیز  
تغییر میکرد!  
شاید...

---

میان خواب و بیداری صدای زن گ گوشیاش بلند  
شد.  
آهسته دست دراز کرده و تلفن همراهش را از کنار ر ب  
الشت چنگ زده و در دست گرفت.  
نام لهراسب روی صفحهی گوشی خاموش و روشن  
می شد، تماس را متصل کرده و آهسته پاسخ داد:  
- بله؟  
بر خلاف پریمه که از صدایش خستگی چکه میکرد  
، لهراسب مانند همیشه جدی لب زد:  
- سلام، پایینم آمادهای؟  
به هوای گرگ و میش و خورشیدی که کم کم سر از

پشت آبر بیرون میکشید خیره شد و گفت:

- سلام، میام الان!

تماس را با تایی د لهراسب به پایان رساند.

کسل از روی تخت بلند شده و به دردی که در

گردنش پیچیده شده بود توجه نکرد.

به سمت چمدان سورمهای رنگاش رفت و خیره

نگاهش کرد.

#پارتینجاهوهفت

#زخمیست

میان فکر و خیالش چرخ میخورد که در اتاق به

داخل هول داده شد.

سر چرخاند و قام ت مریم را در چهارچوب ب در دید.

آرام تلخندی زد و زمزمه کرد:

- صبح بخیر.

اشک حتی به چشمهای مریم هم نیش زده بود.

لب گزید و برای سیاه بخت ی پریمه غصه خورد.

آهسته پچ زد:

- سلام به روی ماهت مادر...

برای گفت ن باقی جملهاش تردید داشت و با این حال

با سری به زیر افتاده ادامه داد:

- شوهرت اومده دنبالت!

شوهر؟!

چرا این کلمه برایش مانند ناقوس مرگ میمانست؟

حتی در خلوت خودش هم دلش نمیخواست  
لهراسب را شوهر بخواند! چه برسد به این که  
گوشه‌هایش بشنود و دیگران به راحتی به زبان  
بیاورند.

به ناچار لبهایش را روی هم فشرد تا در آخرین  
دقایق ماندنش، دل نشکند.

شاید که خاطره خوبی از خودش به جا بگذارد.  
مریم در حالی که کف دستش را به تخت سینه‌اش  
میکوبید جلو آمد و گفت:

- الهی قربونت برم، دردت به جونم با چشم خیس  
نرو شگون نداره .

در زندگی او حتی خندیدن هم شگون نداشت.  
پس فرقی نمیکرد حال چشمانش هنگام رفتن  
چگونه باشد.

تنها چیزی که از دهانش بیرون پرید یک خدانکنه  
خشک و خالی بود.

چرا باید مریم برای او خودش را قربانی میکرد در  
صورتی که خودش هم قربانی بود؟  
دور تا دور اتاق را از نظر گذراند.

شاید بعدها دلش برای این اتاق تنگ میشد.  
برای خاطرات ریز و درشتی که در این اتاق اتفاق  
افتاده بود.

برای خنده و گریه‌هایش با پریچهر...

برای شب خاستگاریاش!

#پارتینجاهوهشت

#زخمیست

اگر حق را نادیده نمیگرفت، خاطرات خوب زیادی  
در این اتاق داشت.

که البته تمامشان معطوف زمان بودن پریچهر بودند.  
اتاقی که هم خندههای بلندش را شنیده بود و هم  
حق های دردناکش را.

با دلتنگی نگاهش را به جای جای اتاق دوخت و قبل  
از آن که ذره‌ای پشیمان شود، چمدان به دست از  
اتاق خارج شد.

مادرش، پدرش، مریم و پرهام درست مثل چهار  
سرباز آماده به فرمان جلوی در ایستاده بودند.

زمان خداحافظی رسیده بود انگار!

هر چند که این خداحافظی زیاد ناراحتش نمیکرد!  
دستهای چمدان را محکم میان پنجههایش فشرد و  
به سمتشان قدم برداشت.

قبل از هر چیز روبروی مادرش ایستاد.

چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش کرد.

کسی چه میدانست...

شاید او هم قربانی بود که زخم میزد...

وگرنه زخم نخورده زخم نمیزند.

با بغض لبخند زد و هر دو دستش را سریع دور

گردنش حلقه کرد.

\_ دوستت دارم مامان .

پیچکوار در هم پیچیده شدند و ثانیهای بعد صدای  
زمزمهی مادرش کنار گوشش بلند شد:

- منم دوست دارم مادر!

الهی که سفید بخت بشی دورت بگردم.

یادت نره چی بهت گفتم باشه پریمه؟

دندانهایش را از شدت حرص روی هم فشرد و به  
سختی لب زد:

\_ باشه.

#پارتینجاهونه

#زخمیست

گونههای چروکیده مادرش را بوسه زد و به سمت  
پدرش رفت.

آخرین بار کی در آغوشش کشیده بود؟

اصلا طعم آغوشش را چشیده بود یا نه؟

یادش نمیآمد...

حتی یادش نمیآمد تا حالا صورتش را بوسیده یا  
خیر!

دور بودند... آنقدر دور که هیچ دلتنگی نمیتوانست  
اندکی دلهایشان را نزدیک کند.

\_ خداحافظ بابا .

اسدالله هم اهل محبت نبود.

نه تنها او!  
مردهای این قوم به طور کلی بویی از عشق و  
محبت نبرده بودند.  
به لبهای باریکی که به سختی از زیر سبیل کلفت و  
بلندش دیده میشدند، طرح مضحک لبخندی داد.  
\_ خدا به همراهات .  
سری تکان داد و رو به روی پرهام ایستاد.  
برادری که از همین حالا دلش به هر حال زن و  
فرزندان دخترش میسوخت.  
با پرهام هیچ حرفی نداشت.  
نه تنها در این لحظه.  
کلا حرفی نداشت... همیشه همینگونه بود.  
با لبخند نگاهش را از چهره سرد مثلاً برادرش  
برداشت و به سمت مریمی که مظلومانه دورتر از  
آنها ایستاده بود رفت.  
مریمی که خودش بود... اما با این تفاوت که فرصت  
فرار از قفس برایش مهیا نشده بود.  
#پارتشست  
#زخمیست  
با محبت در آغوش گرفت.  
سخت و محکم.  
و فقط خدا میدانست که چقدر دلش پیش او باقی  
میماندد.

چرا که فرق داشت...  
مریم با همه فرق داشت.  
جنس عذابهایشان یکی بود.  
\_ منو از خودت بیخبر نذار پریمه .  
گونه‌اش را بوسید و نزدیک گوشش لب زد:  
\_ شاید تنها کسی باشی که هیچ وقت ازم بیخبر  
نمیشی ...خیالت راحت .  
با کمی مکث فاصله گرفت و لب زد:  
\_ دوستت دارم مریم ...خیلی زیاد .  
او هم مانند خودش پاسخ داد:  
\_ منم .  
ساک سنگینش را برداشت و بدون آن که نگاهشان  
کند، بلند گفت:  
\_ خداحافظ .  
گفت و به سرعت به سمت حیاط رفت.  
نمیخواست نگاهشان کند و ناخواسته نم اشک به  
چشمانش بنشیند.  
نگاهش را با لبخند تلخی به دور تا دور حیاط  
انداخت.  
دلش تنگ میشد...  
حسش را دوست نداشت اما... دست خودش نبود.  
این خانه و این خانواده کم عذابش نداده بودند اما  
نمیتوانست دوستشان نداشته باشد.

\_ شوهرت دم دره .

این یعنی دست بجنبان!

حتی نمیتوانی با دل سیر خداحافظی کنی.

یعنی حرکت کن و زودتر رهایمان کن تا خیالمان راحت شود که بیوهای در این خانه نفس نمیکشد. به سمت پدرش که این حرف را زده بود چرخید و بعد از چشم کوتاه و زیر لبی راهی شد.

#پارتشستویک

#زخمیست

لرزش دستش اجازه نمیداد در را باز کند. دست و دلش برای رفتن میلرزید اما دلش پر میزد برای رهایی.

چشمهایش را کوتاه اما محکم روی هم فشرد و در دلش نجوا کرد:

(برام خیر بخواه خدا)

گفت بعد از بسم اللهای در حیات را باز کرد. همین که نگاهش را بالا آورد چشمش به لهراسب افتاد.

مردی که دیشب محرمش شده بود اما نمیخواست باور کند.

بدون آن که سلام دهد نگاهش را برداشت و به سمت خانواده‌هاش چرخید.

\_ برین بخوابین شما . خداحافظ .

پدرش بدون آن که توجهای به کلام او کند از کنارش گذشت و به سمت لهراسب رفت.

مادرش هم از فرصت استفاده کرد و آرام پیچ زد:  
\_ پریمه نری با شکم حامله برگردی و بگی عقدم نکرده ها!

بذار بابات خیالش آسوده باشه.

بیتوجه به چشمهای سرخ و حرصی پریمه،  
چادرش را جلوی دهانش گرفت و آرامتر ادامه داد:  
\_ تا تهرون راه زیاده وقت داری پسره رو بپزی!  
سپس فشاری به بازویش وارد کرد و لبش را نزدیک گوشش برد.

\_ یادت نره پریمه، به بکارت نداشتهات فکر نکن .  
نخواب کنارش تا عقد دائمت کنه دختر.  
باشه؟

بیحوصله عقب رفت و زیر لب زمزمه کرد:  
\_ فقط چند دقیقه دیگه پریمه ...قوی باش .  
نفسش را به بیرون فوت کرد و در جواب مادرش گفت:

\_ چشم.

#پارتشستودو

#زخمیست

تمام حواسش معطوف زمانی بود که داشت با حرفهای بیهوده عمویش هدر میشد.

رانندگی در شب را دوست نداشت.  
به همین دلیل به هیچ عنوان دلش نمیخواست به  
شب بخورند.  
\_ فکر نکن شوهر دومشه روش حساس نیستم  
لهراسب .  
رگ غیرتم به جوش اومده که دخترمو صیغه کردی!  
اما چه کنم حرف حرف آقاست.  
به ناچار سری تکان داد و کوتاه گفت:  
\_ بله حق با شماست .  
حتی نمیدانست جوابی که داده به گفتههای  
عمویش مربوط میشود یا خیر!  
فقط میخواست زودتر از شر این مکالمه اجباری خ  
لاق شود.  
الباقی مهم نبود.  
دستش را روی بازوی لهراسب گذاشت و با تاکید  
گفت:  
\_ دوست دارم رسیدی تهرون الساعة عقدش کنی  
لهراسب .ته تهش چهل و هشت ساعت!  
باشه پسر؟  
\_ چشم .  
گفت و بدون آن که فرصت کلام دیگری به اسدالله  
بدهد به سمت پریمه رفت.  
\_ ساکتو بده بذارم توی ماشین.

او هم که از دست نصیحت‌های بیامان مادرش کلا  
فه شده بود، از خدا خواسته به سمت لهراسب  
چرخید و گفت:

\_ آره ...آره دستت درد نکنه .بریم دیگه ...

سپس صدایش را پایین آورد.

طوری که تنها لهراسب بشنود.

\_ بریم لطفا!

#پارتشستودو

#زخمی‌سنت

در جواب لحن ملتمس پریمه پلک‌هایش را کوتاه باز

و بسته کرد و ساک را از دستانش گرفت.

سپس همانطور که به سمت ماشینش میرفت، بلند

گفت:

\_ بریم پریمه دیر میشه .

نفس راحتی کشید و این بار بدون آن که به سمت

هیچ کدامشان برود، بلند و مختصر زمزمه کرد:

\_ خداحافظ!

---

(چه شبایی که زدم قدم پیاده

چه تنها بودم هر شب، شاید بیادش

به یادش...

می‌فتم هر شب غمگینو خسته

کاش بخوادش

قلبی که اینجا شکسته...)  
سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و در دلش همراه  
با خواننده زمزمه کرد:  
(من موندمو درد و غمام بدونه تو سخته برام  
برگرد دوباره ، برگرد دوباره  
در نمیاد دیگه صدام  
کاشکی باز اون روزا بیاد  
این قلب خسته رو باشی کنارش  
من موندمو درد و غمام بدونه تو سخته برام  
برگرد دوباره ، برگرد دوباره  
در نمیاد دیگه صدام  
کاشکی باز اون روزا بیاد  
این قلب خسته رو باشی کنارش...)  
لهراسب نگاه کوتاهی به او که تمام این نیم ساعت  
را در سکوت به بیرون خیره شده بود انداخت و  
گفت:  
\_ اگه جلو راحت نیستی برو صندلی عقب بخواب،  
الکی چشمتو خسته نکن .  
(من عشقو با تو تجربه کردم  
هم نفسم تو بودی دورت بگردم  
حرف دلمو با تو همیشه گفته بودم  
اما همیشه تنهام گفتمی برنمیگردم، برنمیگردم)  
سرش را با کرختی از روی شیشه بلند کرد و کمی به

سمتش چرخید.  
کش آزاردهنده چادرش را از سرش برداشت و اجازه  
داد روی شانهایش آزادانه رها شود.  
سپس دستی به جای کش روی سرش کشید و با بی  
حالی جواب داد:

\_ نه یکم...یکم حالم خوب ...  
هنوز جمله‌های تمام نشده بود که احساس کرد  
فاصله‌های تا استفرغ کردن آن هم در ماشین ندارد.  
یک دستش را جلوی دهانش فشرد و با دست  
دیگرش روی داشبرد کوبید و به سختی نجوا کرد:  
\_ وایسا!

#پارتشستوسه  
#زخمیست

هراسان نگاهی به بال بال زندهای پریمه و رنگ  
مانند گچاش انداخت و به سرعت گوشه خیابان  
پارک کرد.  
هنوز ماشین کامل توقف نکرده بود که خودش را  
بیرون انداخت و تمام محتویات معده‌اش را بالا  
آورد.  
بلافاصله بطری آب را از صندلی عقب برداشت و به  
سمت پریمه رفت.  
پشت سرش روی زانو نشست و منتظر ماند عوق  
زندهای مدامش تمام شود.

حالش به قدری بد بود که با وجود آن که روی زمین  
نشسته بود اما سرگیجه رهایش نمیکرد و گمان  
میبرد هر آن روی زمین پهن شود.  
لهراسب که متوجه وخامت حالش شد، با دو دلی  
کمی جلو آمد و بدون آن که نگاهش کند آمرانه  
گفت:

– سرت رو بذار روی سینه‌م!  
چند ثانيه‌ای مکث کرد اما همین که پاسخی از  
جانب پریمه دریافت نکرد دودلی را کنار گذاشت و  
همانطور که پشت سرش نشسته بود، سر پریمه را  
به سینه‌اش تکیه داد.  
حالش به قدری بد بود که نتواند با لهراسب مخالفت  
کند.

به همین دلیل چیزی نگفت و چشمهایش را با  
بیرمقی روی هم فشرد.  
با نگرانی نگاهی به رنگ پریده‌اش انداخت و گفت:  
– میشنوی صدامو پریمه؟  
میشنوید.

اما قدرت تایید کردنش را نداشت.  
کمی از آب داخل بطری کف دستش ریخت و دست  
نم دارش را روی صورت سرد پریمه کشید.  
#پارتشستوچهار  
#زخمیست

هوای آزاد و سردی آب باعث شد تا حالش کمی از قبل بهتر شود .

سرش را از روی سینه‌ی لهراسب برداشت و با گوشه‌ی شالش قطره‌های آب را از روی صورتش پاک کرد. حس میکرد دل و روده‌اش به هم میپیچد اما با این حال نمیخواست بیشتر از این وقت مرد مقابلش را بگیرد.

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آمد نالید :  
\_خوبم ... الان حالم خیلی بهتره ... میتونیم بریم.  
پریمه میخواست بلند شود که بازویش اسیر  
دستان قدرتمند لهراسب شد .

چشمان ریز شده‌ی او نشان میداد که حرف دخترک را باور نکرده.

\_ تو که حالت خوب بود پس برای چی حالت تهوع  
بهت دست داد؟ مشکلی پیش اومده که من از اون  
بیخبرم؟

پریمه وقتی دید لهراسب برای خود میبرد و  
میدوزد و به زور میخواهد تن او کند نفس عمیقی  
کشید.

بالا آوردن تمام توان و انرژی‌اش را گرفته بود با این  
حال خواست برای مرد روبه‌رویش دلیل حال بدش  
را توضیح دهد تا فکر و خیال دیگری نکند.  
\_من همیشه وقتی میشینم توی ماشین حالم بد

میشه، از لحظهای که یادم میاد همینجوری بودم .  
اتفاق جدیدی نیست.

لهراسب ایستاد و پریمه هم برای ایستادن تلاش  
کرد اما نخوردن صبحانه و حالت تهوع، باعث ایجاد  
ضعف در پاهایش شده بود.

لهراسب وقتی رنگ پریده‌ی پریمه و پاهای لرزان او  
را دید درنگ نکرد و یکی از دستانش را زیر زانوهای  
دخترک و دست دیگر را پشت گردنش گذاشت و او  
را در آغوش کشید.

\_در جریانی که باید قرص ضد تهوع همراهت داشته  
باشی تا به این حال و روز نیفتی.

پریمه که حیرت کرده بود، با چشمهایی گرد شده و  
بدنی که شدیداً منقبض شده بود، گفت:

\_خودم میتونم راه بیام ...لطفا بذارم پایین.

#پارتشستوپنج

#زخمیست

\_ابروهای لهراسب به هم گره خورد و غرید:

\_جواب جمله‌ی من این نبود .

پریمه از نگاه کردن به مرد روبه‌رویش خجالت  
میکشید بنابراین سرش را پایین انداخت و زمزمه  
کرد:

\_داشتم ... اما اینقدر شتاب داشتم که زودتر خلاص  
بشم یادم رفت برش دارم.

فکر کردن به اینکه ممکن حالم بد بشه در مقابل ح  
ال بدی که داشتم اصلا به چشم نمی اومد.  
لهراسب چشمهایش را به دختری که در آغوشش  
بود ، دوخت.

حرفهایش تلخ بود.

تلخیای که مانند قهوه‌ی ترک بدون شکر بود.  
پریمه را روی صندلی نشانده و داشبورد را باز کرد.  
همین که خیالش راحت شد از آغوشش جدا شده  
نگاهش را به رو به رو دوخت اما با دیدن آن همه  
شکلات داخل داشبورد چشمانش گرد شد.  
دیدن آن همه شکلات برایش عجیب بود.  
آن هم در ماشین مردی با خصوصیات لهراسب!  
یک لحظه به ذهنش خطور کرد که نکند لهراسب  
دوست دختر دارد اما خودش هم فهمید که این فکر  
احمقانه است .

لهراسب و بودن با کسی؟

لهراسب که متوجه نگاه خیره پریمه به شکلاتها  
شد، داشبورد را بست و شکلاتی را روی پاهای  
پریمه گذاشت.

- بخور حالت بهتر میشه .

سری تکان داد که لهراسب ادامه داد:

- میتونی بیای عقب دراز بکشی یا کمکت کنم ؟

پریمه که هنوز آغوش چند لحظه پیش لهراسب را

فراموش نکرده بود، شتابان بلند شد و گفت:  
- نه نه خودم میتونم .

سپس در عقب را باز کرد و بلافاصله روی صندلی  
دراز کشید.  
با قرار گرفتن دستی زیر سرش، ترسیده نیم خیز  
شد.

لهراسب بدون آن که نگاهش کند کتش را مانند ب  
الشت زیر سرش قرار داد و گفت:  
- راحت باش خواستم سرت بالاتر باشه.  
#پارتشستوشش  
#زخمیست

پشت فرمان نشست و کمربندش را بست.  
استارت زد و در همان حال پرسید:  
\_حالت الان چگونه؟

لبخند کوتاهی زد و سعی کرد فراموش کند که  
دوباره راه زیادی را برای رسیدن به تهران در پیش  
دارد.

\_خوبم، شکلاتم که خوردم بهتر شدم.  
لهراسب سری تکان داد.

میخواست با دخترک گفتوگو کند تا حال بدش را  
از یاد ببرد اما نمیدانست چه بگوید.  
لهراسب را چه به حرف زدن!  
او تمام سالهای عمرش را فقط گوش کرده و الان

برایش سخت بود که آغاز کننده یک گفتگو باشد.  
کلافه دستی لابه‌لای موهایش کشید و پایش را روی  
پدال گاز فشرد.

لبش را با زبانش تر کرد و کوتاه گفت:  
\_تو دختر شجاعی هستی.

پریمه دستش را از روی چشمانش برداشت و نیم  
خیز شد:

\_چطور؟ خودم که اینجور فکر نمی‌کنم.  
لهراسب از اینکه توانسته بود حواس دخترک را پرت  
کند نیشخندی زد.

از آینه نگاهی به چهره‌اش انداخت.

\_تو تنها دختری بودی که جلوی رسو رسومات  
مسخره‌ی این خاندان ایستادی و برای رسیدن به  
پسری که می‌خواستی پافشاری کردی.  
پریمه از یادآوری میثاق لبخندی روی لبانش نقش  
بست و این لبخند از چشمان لهراسب دور نماند.  
\_میثاق مرد فوق‌العاده‌ای بود.

برق در چشمان دخترک، لهراسب را یاد پریچهر  
انداخت.

او هم زمانی که از چیزی لذت می‌برد چشمانش برق  
میزد.

حیف که پریچهرش زمان زیادی در کنار او نبود.  
زود بود برای پر کشیدنش... خیلی زود.

#پارتشستوهفت

#زخمیست

لهراسب نفس حبس شدهاش را بیرون فرستاد و  
گوش سپرد به صحبت‌هایش.

\_با اینکه رفت و نمود پشیم .

با اینکه کلی حرف پشت سرم زدن اما من هنوزم  
خوشحالم که فرصت اینو داشتم که چهار ماه  
کنارش زندگی کنم.

میثاق اولین چیزی بود که تونستم با میل خودم  
بپذیرم.

همیشه اجبار بود و تحمیل...

لهراسب به او حق میداد.

در آن خاندان، هیچ وقت به حرف دختران توجهی  
نمیشد.

آنها انتخابی نداشتند و این موضوع آزارش  
میداد.

تمام عمر سعی کرده بود که شکل مردان آن طایفه  
نباشد.

و نبود!

فرق داشت...

اما حوصلهی بحث کردن با عقاید پوسیده مردان  
خاندانش را نداشت.

سعی میکرد در هیچ یک از بحث‌های آنها نظری

ندهد برای همین بود که او را آدمی جدی و  
سرسخت میدیدند.

نگاهی از آینه به صورت رنگ پریده‌اش انداخت.  
\_حرفهای پشت سرت برای این بود که تو اولین  
دختری بودی که تونستی حرفت رو به کرسی  
بنشونی .

پریمه با نقش بستن چهرهی مردانه و زیبای میثاق  
پشت پلکهایش لبخند غمگینی زد.  
\_برام ارزشی نداره ... هیچکدوم از حرفهایشون .  
لهراسب با دیدن رستوران بین راهی، ماشین را  
گوشه خیابان پارک کرد.  
\_الان برمیگردم .

بدون آن که منتظر حرفی از جانب پریمه بماند از  
ماشین پیاده شد.

پریمه از پشت سر به هیبت مردانهی لهراسب نگاه  
کرد و به یاد آورد که پریچهر هر بار با دیدن لهراسب  
چگونه گونهایش رنگ میگرفت و برای بازوانش  
غش و ضعف میکرد.

#پارتشستوهشت

#زخمیست

زیاد طول نکشید که لهراسب با سینی نسبتاً بزرگی  
که در دست داشت از رستوران خارج شد.  
پریمه صاف نشست و متعجب به مرد روبهرویش

خیره شد.

نزدیک ماشین که شد با آبرو به در اشاره‌ای کرد که دخترک منظور او را فهمید و در ماشین را برایش باز کرد.

سپس کمی جا به جا شد تا او هم بتواند بنشیند. لهراسب با همان اخمهایی که گویی عضو جدا ناپذیر صورتش بودند کنار پریمه روی صندلی عقب جای گرفت.

سینی را روی پایش گذاشت و نیم نگاهی حوالهی او کرد.

پریمه چشمانش روی املت قفل شده بود و بوی تازه‌ی نان سنگک داشت هوش از سرش میبرد اما با اینحال بر خلاف میل درونیاش زمزمه کرد: \_چرا زحمت کشیدی؟ یکم دیگه میرسیدیم تهران. لهراسب بیتوجه به گفته‌هایش لقمهی بزرگی جلوی دهان پریمه گرفت و گفت: \_گرسنه بودم.

با خجالت سرش را پایین انداخت و شال را روی سرش مرتب کرد:

\_من گرسنه نیس ...

با قرار گرفتن لقمهی در دهانش نتوانست جمله‌اش را کامل به زبان بیاورد.

لقمه بعدی را آماده کرد و بدون آن که به صورت

متعجب پریماه نگاه کند، گفت:  
\_ از تعارف بیجا بدم میاد .  
لقمه آنقدر بزرگ بود که اجازه نمیداد درست  
بجودش.  
دستش را جلوی دهانش گرفت و سعی کرد زودتر  
بجود تا راه نفسش باز شود.  
#پارتشستونه  
#زخمیست  
با هر مصیبتی که بود لقمه را قورت داد اما لهراسب  
لقمه دیگری جلوی دهانش گرفت.  
دستش را بالا آورد و زمزمه کرد:  
\_خودم میتونم.  
لهراسب آبرویی بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد:  
\_به زور بذارم توی دهنت یا خودت از دستم  
میگیری؟  
با حرصی توام با خجالت دستهای لرزانش را بالا  
آورد و لقمه را از دست او گرفت.  
\_درضمن دیگه هیچ وقت با معده‌ی خالی سوار  
ماشین نشو، حتی اگه مسافت کوتاهی رو قرار باشه  
بری.  
پریماه سرش را پایین انداخت و با گوشه‌ی شالش  
خودش را مشغول کرد.  
لقمه را توی دستش نگه داشت و با شرمندگی زمزمه

کرد:

\_ نیومده اذیت‌هام شروع شد .

لهراسب نیم نگاهی به صورت مغموماش انداخت.

خواست بگوید من برای خودت می‌گویم که دیگر به

این حال بد دچار نشوی اما سکوت کرد.

مرد زیاد حرف زدن نبود .

همین دو، سه کلمهای هم که به زبان آورده بود، جای

تعجب داشت.

با تمام شدن املت، لهراسب بطری آب معدنی را

سمتش گرفت.

پریمه با خجالت بطری را از دست او گرفت و

سرش را پایین انداخت:

\_خودت که چیزی نخوردی، جز دو سه تا لقمه.

\_لقمه‌های منو می‌شمردی؟!

پریمه با شنیدن این حرف از زبان لهراسب سرش را

به سرعت بالا آورد و دستپاچه گفت:

\_نه به‌خدا، چون فقط برای من داشتی لقمه

میگرفتی متوجه شدم.

#پارتهفتاد

#زخمی‌سنت

لهراسب سری تکان داد و با برداشتن سینی از

ماشین خارج شد و به سمت رستوران قدم برداشت.

از گرما کلافه شده بود و حالت تهوعاش را

تشدیدتر از قبل کرده بود .  
پوفی کشید و همراه با بطری آب معدنی از ماشین  
پیاده شد.  
نگاهی به خلوتی اطرافش انداخت.  
شالش را کمی کنار زد و کمی آب کف دستش ریخت.  
دست خیسش را به گردنش کشید و حظ برد از  
خنکی آب و نسیم صبحگاهی.  
با سنگینی نگاهی سرش را چرخاند که با لهراسب  
مواجه شد.  
سرفهی مصلحتی کرد و سرش را پایین انداخت.  
شالش را روی سرش مرتب کرد که لهراسب خشک و  
جدی لب زد:  
\_اگه مشکلی نیست میتونیم راه بیفتیم.  
سرش را به نشانه تائید تکان داد و خواست روی  
صندلی کمک راننده جای بگیرد که با شنیدن صدای  
لهراسب سرجایش ایستاد.  
\_بهتره این چند ساعت هم روی صندلی عقب دراز  
بکشی.  
با گوشهی شالش مشغول بازی شد و معذب جواب  
داد:  
\_من حالم خوب شده دیگه .  
\_ممکنه دوباره حالت بد بشه برای خودت میگم.  
دیگر اصرار نکرد و بر روی صندلی عقب ماشین

نشست .

لهراسب هم بلافاصله پشت فرمان نشست.  
با دیدن پریمه، آبرویی بالا انداخت.  
\_بنا به نشستن بود میتونستی کنار دست من هم  
بشینی، گفتم برو عقب که بتونی دراز بکشی.  
دستمالی برداشت و پیشانی عرق کرده‌اش را پاک  
کرد.

\_ دیگه حالم بد نمیشه.

#پارتهفتادویک

#زخمیست

خودش هم به گفته خودش اطمینان نداشت.  
بیشک با ادامه راه، باز هم حالت تهوع‌اش شدت  
پیدا میکرد.

اما به هر حال حس خوبی نداشت که عقب دراز  
بکشد.

انگار لهراسب هم توانست حرف دل پریمه را از  
چشمانش بفهمد که کوتاه گفت:  
\_لجبازی نکن.

این جمله از زبان لهراسب، یعنی دیگر بحث نکن و  
به گفتم عمل کن.  
به ناچار نگاهی به کت لهراسب انداخت و سرش را  
روی آن گذاشت.

با پیچیدن بوی عطر مردانه‌ای لبخندی روی

لبه‌ایش نقش بست.  
با حرکت ماشین، با همان لب‌خندی که بر لبش بود  
زمزمه کرد:

– پریچهر همیشه از بوی عطر تعریف میکرد.  
له‌راسب غرق در خاطرات سال پیش شد.  
چهره پریچهر زیبایش جلوی چشمانش نقش بست.  
لب‌خند تلخی زد و با یادآوری روزهایی که با پریچهر  
گذرانده بود با حال بدی گفت:

– این عطری نیست که برای پریچهر می‌زدم.  
اون عطر فقط مخصوص پریچهر و لب‌خنداش بود.  
پریمه اشک در چشمانش حلقه زد.  
اگر عمر پریچهر به دنیا بود چقدر با له‌راسب  
میتوانست عاشقی کند.  
و چقدر عاشقانه‌هایشان شیرین بود...  
به نیم‌رخ له‌راسب نگاه کرد .

چهره جدی که حالا سرد و بی‌روح هم شده بود.  
ترجیح داد تا رسیدن به تهران سکوت کند و حرف  
دیگری نزنند.

شاید هر دوی آنها برای ساعتی احتیاج به سکوت و  
آرامش داشتند.

له‌راسب هم که با یادآوری خاطرات گذشته، بی‌رمق  
شده بود، بی‌حواس به جاده چشم دوخته بود تا  
بلکه این راه طولانی و خسته‌کننده به پایان برسد و

زودتر به خانه دنجش برسد.

#پارتهفتادودو

#زخمیست

با دیدن تابلویی که اسم تهران بزرگ روی آن نوشته شده بود، با خستگی سرش را به چپ و راست تکان داد و قولنج گردنش را شکست.

زیاد طول نمیکشد که ماشین را جلوی آپارتمانی که تدارک دیده بود پارک کرد و پیاده شد.

کش و قوسی به بدنش داد و در عقب را باز کرد. چهرهی غرق در خواب پریمه را از نظر گذراند. آهسته صدایش زد:

پریمه، رسیدیم پیاده شو.

بدون اینکه چشمانش را باز کند بلند شد و روی صندلی نشست.

شالش کمی عقب رفته بود و موهای مواجش دور گردنش میرقصیدند.

لهراسب زمانی که متوجه این قضیه شد برای آن که معذب نشود از ماشین فاصله گرفت و در صندوق عقب را باز کرد.

دستی به چشمان خوابآلود و سنگینش کشید و به سختی لای چشمانش را باز کرد.

خیلی مقاومت کرده بود که نخوابد اما نمیدانست چه موقع خواب در آغوشش کشیده بود.

با درک کردن موقعیت، نگاهی به دور و اطراف  
انداخت.

شالش را روی سرش مرتب کرد و کفش هایش را  
پوشید.

از ماشین پیاده شد و کنار لهراسب ایستاد.  
\_خسته نباشی .

لهراسب نیم نگاهی به صورتش انداخت و زیرلب  
گفت:

\_سلامت باشی.

چمدانها را از صندوق عقب بیرون کشید و با قفل  
کردن ماشین به سمت آپارتمان حرکت کرد.  
پریمه که شانه به شانه لهراسب حرکت میکرد  
گفت:

\_بذار من چمدون خودمو بیارم.

لهراسب کوتاه جواب داد:

\_ نیازی نیست .میارم خودم.

#پارتهفتادوسه

#زخمیست

بیحوصله‌تر از آنی بود که حوصله کل کل بیشتر با  
لهراسب را داشته باشد.

بیتفاوت شانه‌هایش را بالا فرستاد و در دلش گفت:  
( میاره دیگه... حتما میتونه )

پشت سر لهراسب وارد آسانسور شد و کنارش

ایستاد.

چمدانها را پایین گذاشت و دکمه طبقه سوم را فشرد.

روبهروی واحد چهارده ایستادند.

لهراسب قفل در را باز کرد و ابتدا به پریمه اشاره کرد تا وارد خانه شود.

آب دهانش را بلعید.

شاید میتوانست بگوید، سختترین قسمت این سناریو بود.

نیم نگاهی به چهره جدی و بیتفاوت لهراسب انداخت و با حس غریبی داخل شد.

با قدمهای آرام و نامطمئنی چند قدم جلو رفت و بیهدف وسط پذیرایی ایستاد.

خب؟

الان قرار بود چه شود؟

اصلا چه میشد؟

تا همینجایش را برنامه ریخته بود!

از اینجا به بعد برایش گنگ بود...

گنگ و البته ترسناک!

نگاهی به دور و اطراف انداخت.

سعی کرد ذهنش را از تاریکی نجات دهد.

خانهی زیبایی بود.

کوچک بود اما دلپاز!

آرامش داشت!  
آرامشی که نمیدانست منشا آن دقیقا چیست.  
\_ اینجا میمونی تا واحد روبهرویی که قرار چند  
روز دیگه تخلیه بشه رو برات اجاره کنم.  
ناخودآگاه نفس راحتی کشید.  
برعکس او لهراسب حواسش جمع بود.  
به سمتش چرخید و آرام زمزمه کرد:  
\_ ممنونم، امیدوارم روزی بتونم تمام کمکها تو  
جبران کنم.  
لهراسب در سکوت نگاهش کرد و تنها پلکهایش را  
باز و بسته کرد.  
با رها کردن چمدانها وسط پذیرایی، به سمت  
اولین اتاقی که نزدیک به پذیرایی بود حرکت کرد و  
در همان حال پریمه را مخاطب قرار داد .  
\_ میتونی توی این اتاق استراحت کنی.  
یکم بزرگتره راحت تری. من بعدا وسایلم رو  
جابهجا میکنم.  
پریمه دستپاچه به اتاقی که لهراسب به آن اشاره  
کرده بود، نگاهی انداخت و گفت:  
\_ نه بابا، من که فقط چند روز اینجام نمیخواه  
وسایلت و برداری .  
\_ ته راهرو یه اتاق دیگه هست. کوچیکتر از اینه اما  
بد نیست میتونی اونجا استراحت کنی؟

پریمه لبخندی زد:

\_ممنونم، آره همون خوبه ...موقتی دیگه.

#پارتهفتادوچهار

#زخمیست

در جوابش بیتفاوت سری تکان داد و گفت:

\_سرویس بهداشتی و حمام هم اینجاست.

نگاهی به دو در چوبی که بین اتاقها، رو به روی هم قرار داشتند انداخت و سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

دسته چمدانش را گرفت و به سمت اتاقی که

لهراسب اشاره کرده بود حرکت کرد.

احتیاج به دوش گرفتن داشت تا تمام خستگی ها را بشوید.

نیاز داشت ساعتها زیر دوش آب سرد بایستد و به

چیزی جز سردی آب فکر نکند.

چمدان را جلوی در اتاق گذاشت و به آرامی در

چوبی اتاقش را گشود.

با دیدن نور زیادی که از پنجره بزرگ و رو به خیابان

به سرتاسر اتاق میتابید عمیق لبخند زد.

شاید یک نشانه برای تغییرات مثبت زندگیش بود.

اینجا قفس نبود...

اتاقش پنجره داشت... نور داشت.

\*

تن خسته‌اش را روی تخت انداخت و پلک‌های  
سنگینش را روی هم فشرد.  
چشمانش میسوختند و تمنای خواب داشتند اما  
گویی خواب از چشمانش فراری شده بود.  
فکرش درگیر بود.  
درگیر پریمه...  
درگیر شرایطی که خودش درست کرده بود.  
زیر بار مسئولیت بزرگی رفته بود و نمیخواست  
شانه خالی کند تا مبادا به امانت پریچهرش آسیبی  
وارد شود.  
کلافه از افکاری که خواب راحت را از چشمانش  
گرفته بود روی تخت نشست و دستش را پشت  
گردنش گذاشت.  
زیر لب زمزمه کرد:  
\_خدایا خودت کمکم کن که شرمنده نشم.  
تیشرتش را با یک حرکت از تنش بیرون آورد و  
دستش را لابه لای موهای کوتاهش فرو برد.  
دلش میخواست حمام کند و خستگیهایش را به  
آب بسپرد اما قبل از دوش گرفتن احتیاج داشت تا  
چشمانش را بدون فکر به آینده نامعلومشان ببندد تا  
شاید دقایقی بخوابد.

---

پریمه که تازه از حمام خارج شده بود، موهای موج

و فرفریاش را داخل حوله پیچاند و روی تخت دراز کشید.

آنقدر به سقف خیره شد و فکر های بی سر و ته کرد که نفهمید کی چشمانش غرق خواب شد.

#پارتهفتادوپنج

#زخمیست

با صدای بلندی که از بیرون خانه به گوش میرسید، ترسیده چشمانش را باز کرد.

گویا زمان زیادی را خواب بوده است که دیگر هوا تاریک شده بود.

انرژی از دست رفتهاش، کمی تا قسمتی برگشته بود و از آن کوفتگی و حال بدی که در ابتدا داشت خبری نبود.

کش و قوسی به بدنش داد و روی تخت نشست. کمی که از کوفتگی بعد از خوابش کاسته شد، چادرش را روی سرش انداخت و با عادت کردن چشمهایش به تاریکی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

خانه غرق در خاموشی و سکوت بود و این خبر از نبود لهراسب میداد.

یکی از لامپ ها را روشن کرد اما همان لحظه توجهاش به بالکن جلب شد.

با لبخند ملایمی به سمتش رفت و لامپ کوچک و

کم نورش را روشن کرد.  
نسیم ملایمی که میوزید چادرش را به رقص آورده  
و او از این بازی میان باد و چادرش خوشش آمده  
بود.

نگاهی به چند گلدان پژمرده گوشه بالکن انداخت  
و ناخواسته شروع به خواندن کرد.

(امشب در سر شوری دارم  
امشب در دل نوری دارم  
باز امشب در، اوج آسمانم  
رازی باشد، با ستارگانم  
امشب یک سر شوق و شورم  
از این عالم گویی دورم  
از شادی پرگیرم که رسم به فلک  
سرود هستی خوانم در بر حور و ملک  
در آسمان ها غوغا فکنم  
سبو بریزم ساغر شکنم  
در آسمان ها غوغا فکنم  
سبو بریزم ساغر شکنم  
با ماه و پروین سخنی گویم  
از روی مه خود اثری جویم  
جان یابم زین شب ها  
جان یابم زین شب ها  
ماه و زهره را به طرب آرم

از خود بی خبرم ز شعف دارم  
نغمه ای بر لب ها  
نغمه ای بر لب ها)  
با صدای بلند میخواند، بیخبر از مردی که در  
چهارچوب در تکیه داده بود و به صدای دلنشین او  
گوش میداد.  
قطره اشکی از چشمان پریمه پایین چکید و لبخند  
تلخی زد.  
رها شده بود...  
بعد از فوت پریچهر، خواندنی که همه رویایش بود  
را بر خودش حرام کرده بود اما امشب... نتوانسته  
بود تحمل کند.  
آواز خواندن تنها چیزی بود که آراماش میکرد.  
و چقدر امشب نیازش داشت.  
#پارتهفتادوشش  
#زخمیست  
نگاهش را از گلدانهای پژمرده برداشت و به  
آسمان دوخت.  
امشب هوا هم مانند هوای دل او آبری بود.  
آهی کشید و سرش را چرخاند.  
با دیدن لهراسب در چهارچوب در، شانههایش از  
ترس بالا پرید.  
دستش را روی دهانش گذاشت و نفسی از روی

آسودگی کشید.  
ترسیده با نفس نفس زمزمه کرد:  
\_ نفهمیدم اومدی .  
لهراسب در سکوت کنارش ایستاد و نگاهش را به  
شلوگی خیابان دوخت.  
سپس دستهایش را به نرده‌های زرد رنگ گرفت و  
کوتاه گفت:  
\_قشنگ میخونی .  
گونه‌هایش رنگ گرفت و لبش ناخواسته زیر  
دندانهایش رفت.  
پس شنیده بود.  
تا به حال بهجز پریچهر برای کسی نخوانده بود.  
حتی میثاق!  
احساس میکرد شاید خوشش نیاید زنش صدایش  
را در خانه رها کند و بخواند.  
به همین دلیل حتی نگفته بود که خواندن روحش را  
مینوازد.  
و لهراسب...  
بعد پریچهر تنها او بود که صدایش را شنیده بود.  
هر چند که دلش میخواست تا ابد صدایش برای  
پریچهر باقی بماند اما... نمیتوانست کتمان کند که  
از تعریف لهراسب خوشحال نشده است!  
سرش را خجالت زده پایین انداخت و با همان

لبخندی که روی لبانش خودنمایی میکرد جواب داد:  
\_ ممنونم.

لهراسب بیشتر از این نماند.  
دلیلی هم نداشت که بماند... اگر محو صدای پریمه  
نشده بود، خلوتش را به هم نمیزد.  
اما بعد از شنیدن صدایش نتوانسته بود قدم از قدم  
بردارد... باید اعتراف میکرد که صدایش همچون  
آواز قو دلنشین است.

پریمه دستش را روی پیشانی عرق کردهاش کشید  
و بعد از رفتن لهراسب، از بالکن دنج، با آن همه  
زیباییاش دل کند.

خواست به سمت اتاقش برود که توجهاش به  
نایلونی که گوشه آشپزخانه بود جلب شد.  
مدتی که اینجا بود را نمیتوانست مانند یک مهمان  
فقط بخورد و بخوابد برای همین نایلون را باز کرد.  
مواد غذایی را روی<sup>۱</sup>اپن چید و منتظر ماند تا  
لهراسب از اتاق بیرون بیاید و جای هر یک از وسایل  
را به او نشان دهد.

اما بر خلاف انتظارش لهراسب قصد دل کردن از آن  
چهار دیواری را نداشت.

#پارتهفتادوهفت

#زخمیست

با دو دلی نگاهش را به مواد غذایی دوخت.

نمیدانست درست کردن شام کار درستی است یا نه!

اما با این حال دلش را به دریا زد و مواد ماکارانی را آماده کرد.

بعد از پخته شدن ماکارانیها، سس را به آن اضافه کرد اجازه داد تا خوب دم بکشد.

با حوصله تمام کارها را داوطلبانه انجام داد تا هم سرش گرم شود و فکر و خیال نکند.

و هم سر و سامانی به اینجا بدهد.  
\*

غذایش که حاضر شد، سفره را وسط هال پهن کرد و منتظر ماند تا لهراسب هم بیاید.

نگاهی به در بسته اتاق و سکوتی که در آن جاری بود انداخت و از جا برخاست.

زشت بود اگر تنهایی شام میخورد و لهراسب بیخبر میماند.

چادرش را جلوتر کشید و پشت در اتاق لهراسب ایستاد.

چشمهایش را بست و بعد از چند نفس عمیق، به در کوبید.

زیاد طول نکشید که در اتاق باز شد و قامت لهراسب جلویش نقش بست.

\_ بله؟

\_میخواستم بگم شام درست کردم.  
لهراسب متوجه منظور پریمه شد.  
عطر ماکارانیهایش تمام خانه پیچیده بود و هر  
اشتهایی را تحریک میکرد.  
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:  
\_ الان میام.  
در جواب لهراسب (باشه) ای گفت و به سمت سفره  
رفت.

#پارتهفتادوهشت  
#زخمیست

بشقابی که جلویش بود را پر از ماکارانی کرد و  
جایی که حدس میزد لهراسب مینشیند گذاشت.  
هنوز دقایقی نگذشته بود که صدای قدمهایش را  
شنید.

معذب دو زانو نشست و چادرش را محکمتر قاب  
صورتش گرفت.

لبهایش را با زبان تر کرد و گفت:  
\_ بفرمایید .

دست خودش نبود.

انگار که محرمیت موجود بینشان غربیترشان  
کرده بود.

و خب...

بیشک هر دو اینگونه راضیتر بودند.

لهراسب تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و در ح  
الی که رشتههای ماکارانی را دور چنگالش تاب  
میداد، گفت:

\_ راننده کامیون زنگ زد و گفت بخاطر یه سری  
مشکلات جهازت تا یکی دو ساعت آینده به دستت  
میرسه.

پریمه دستش در هوا خشک شد.

\_بعد از اینکه کامیون رسید جهازم رو کجا بذارم؟  
اینجا که جا نیست!

بر خلاف پریمه که دچار استرس شده بود، با  
بیخیالی برای خود نوشابه ریخت و جواب داد:  
\_انباری پایین مجتمع، تا زمانی که واحد کناری رو  
اجاره کنیم میذاریمشون اونجا.  
نفس راحتی کشید و زیر لب "خوبهای" زمزمه کرد.

---

\_دستت درد کنه، خوشمزه بود .

جملهای که لهراسب به زبان آورده بود، پریمه را به  
خود آورد.

لقمه داخل دهانش را قورت داد و کوتاه در جوابش  
گفت:

\_ نوش جان .

سپس با دو دلی چنگالش را داخل بشقاب گذاشت و  
با احتیاط ادامه داد:

\_ می‌گه ...کی خونه رو میتونیم اجاره کنیم؟  
لهراسب که قصد رفتن داشت، سر جایش مجدد نشست.

با چشمانی ریز شده به او خیره شد و پاسخ داد:  
\_تاریخ دقیق نمیدونم، بنگاهیه که میگفت یه هفته  
تا ده روز...چرا؟ اینجا موندن اذیتت میکنه؟  
#پارتهفتادونه  
#زخمیست

با چشمهایی گرد شده به لهراسب خیره شد و مانند  
پریمای ه گذشته پاسخ داد:  
\_ الان چی گفتم که اینطوری برداشت کردی؟  
در جوابش لبخند کوتاه و مردانه‌ای زد و آرام زمزمه  
کرد:

\_ داشتم نگران میشدم .خداوشکر زبونت هنوز سر  
جاشه .

زمزمه آراماش را شنید اما ترجیح داد با چشمغره  
کوتاهی بحث را فیصله دهد.  
تازگیها شدیداً از هر گفتگو طولانی فرار میکرد.  
حتی دیگر حوصله حرف زدن هم نداشت.  
پریمایه وقتی متوجه سنگینی نگاهش شد و سرش را  
آرام بالا آورد و او هم نگاهش کرد.  
بدون آن که نگاه از صورت پریمایه بردارد، قاطعانه  
گفت:

\_ تو دختر عمومی پریمه . دختر عموم هم میمونی .  
هیچی این وسط عوض نشده!  
دستهایش را در هم قلاب کرد و ادامه داد:  
\_ شعار نمیدم که بگم اینجا خونه خودته و راحت  
باش و این صحبتا .  
نه!

اینجا خونت نیست و بیشک تو هم اینجا رو خونه  
خودت نمیدونی!  
اما خونه پسرعموته... فکر کن اومدی چند روز  
مهمونی.

اما لطفا توی این مهمونی خودت و معذب نکن.  
سپس بدون آن که فرصت پاسخی به او بدهد  
بشقابش را برداشت و همزمان که به سمت  
آشپزخانه میرفت بلند گفت:

\_ با چای نبات چطوری؟ از نظر پزشکی اشتباهه اما  
مزه میده!

نگاه نموداری که حاصل صحبت‌های لهراسب بود را  
به بشقاب تقریباً خالیاش انداخت و کوتاه گفت:  
\_ آره... موافقم!

#پارتهشتاد

#زخمیست

گفت و با لبخند ملایمی، مشغول جمع کردن سفره  
شد.

به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی را به لهراسب که پشت به او ایستاده بود انداخت و همانجا ایستاد. بدون آن که دست خودش باشد خیره نگاهی کرد. منصفانه اگر میخواست قضاوت کند باید میگفت که حق با پدربزرگش بود.

لهراسب مردانگی را در حقش تمام کرده بود. پسرعمویی که بی چشم داشت جلوی خانوادهاش ایستاده و او را از قفس آزاد کرده بود، بیشک لایق ستایش بود.

– استکانها پر شدن، برگردم؟

پریمه که متوجه طنز کلامش شده بود، چپ چپ نگاهی کرد و بدون آن که پاسخ دهد جلوی سینک ظرفشویی ایستاد.

– فردا زنگ میزنم به نفر بیاد برای انجام کارهای خونه. نمیخواه دست بزنی.

شیر آب را باز کرد و همزمان که مایع ظرفشویی را روی اسکاچ میریخت پاسخ داد:

– من عادت ندارم برم مهمونی و هیچ کاری نکنم! جرعه‌ای از چای داخل استکان را نوشید و با خونسردی پاسخ داد:

– اشتباهت همینجاست.

مهمون وظیفهای در قبال کارهای صاحبخونه نداره. به سمت لهراسب چرخید و با طلبکاری گفت:

– می‌داری دو تا تیکه بشقاب و بشورم یا نه؟  
در جوابش استکان چای را بالا گرفت.

– چاییت سرد میشه .

بیتفاوت سری تکان داد و گفت:

– الان میام، دو دقیقه کار داره.

#پارتهشتادویک

#زخمی‌سنت

اصرار بیشتر را بیدلیل دانست و همراه با دو  
استکانی که در دست داشت از آشپزخانه خارج شد.  
با نگاه کوتاهی بدرقه‌اش کرد و همین که از پیش  
چشمانش دور شد به سرعت مشغول شستشو شد تا  
چای سرد شده نصیبش نشود.

–

نم دستهای خیساش را با چادرش خشک کرد و از  
آشپزخانه خارج شد.

لهراسب در حالی که مات تلویزیون بود، بدون آن که  
نگاهش کند کوتاه گفت:

– ممنون!

پشت سر لهراسب ایستاد.

– تو پشت سرت هم چشم داری؟

آخرین جرعه چایاش را نوشید و جدی پاسخ داد:

– حدس اینکه کسی پشت سر آدم وایساده یا نه ...  
برای یه نظامی اصلاً سخت نیست .

در جواب لهراسب سری تکان داد و سمت راستش با فاصله نشست.

استکانی که متعلق به خودش بود را برداشت و در حالی که مینوشید به تلویزیون نگاه کرد. نمیدانست مستندی که با آب و تاب از معایب تکفرزندی سخن میگفت چرا برای لهراسب جذاب است اما در هر صورت او هم به ناچار خیره‌اش شد.

هر چند که ذره‌ای به سخندهای کارشناس برنامه توجه‌ای نداشت.

ذهنش زیادی مشوش و درگیر بود. پول زیادی در حسابش نداشت که دلش قرص باشد. خوشبینانه‌ترین حالت ممکن این بود که نهایت یک ماه بتواند دوام بیاورد!

نمیدانست چگونه میخواهد پول پیش واحد رو به رویی را جور کند اما به هر حال مجبور بود از زیر سنگ هم که شده تهیه کند.

نمیخواست حتی هزار تومان از آن پول را لهراسب بدهد.

به اندازه کافی برایش دردسر داشت...

نمیخواست مخارجاش را هم به آن اضافه کند.

#پارتهشتادودو

#زخمی‌سنت

دیر وقت بود و سکوت عمیق بینشان زیادی حوصله  
سر بر!

هرچند که حوصله گفتگو هم نداشت.  
نگاهی به ساعت انداخت.

هر چند که با وجود خواب طولانی مدت عصرش،  
خوابش نمیبرد اما به هر حال ترجیح میداد که در  
اتاق بماند.

استکانهای خالی را برداشت و همزمان که بلند  
میشد، کوتاه زمزمه کرد:  
\_ شب بخیر .

لهراسب هم که مانند او کلافه و بیحوصله بود، با  
شنیدن صدایش نگاه از تلویزیون برداشت.  
در جوابش سری تکان داد و گفت:  
\_ شب تو هم بخیر .

به آشپزخانه رفت و استکانهارا داخل سینک  
گذاشت.

حوصله شستشوی مجدد را نداشت به همین دلیل  
شستنشان را به فردا صبح موکول کرد.  
یک لیوان آب برای خودش ریخت تا اگر نیمه شب  
تشنه‌اش شد از اتاق خارج نشود.  
هر چند بعید بود طاقت بیاورد.

چرا که با افکار پریشانی که در سرش چرخ میزد  
خواب از چشمانش فراری بود و محال بود تمام شب

را بتواند در اتاق سر کند.  
بدون آن که نگاه دیگری به لهراسب بیاندازد راهی  
اتاق شد و در را پشت سرش بست.  
نگاهی به کلید روی در انداخت.  
با دو دلی دستش را جلو برد و روی آن گذاشت.  
نمیدانست قفل کردن در اتاقش کار درستیست یا  
خیر.

هر چند به لهراسب اعتماد داشت، اما به هر حال  
مرد بود و درونش سرشار از امیال!  
خواست کلید را بچرخاند اما در کسری از ثانیه  
پشیمان شد.  
با خودش فکر کرد که بهتر است لهراسب بداند به او  
اعتماد کامل دارد.  
نباید بیدارش میکرد!  
لبش را گزید و با دو دلی آرام آرام عقب رفت.  
لیوان آب را روی پاتختی کوچک گذاشت و روی  
تخت نشست.

#پارتهشتادوسه

#زخمیست

چادرش را از روی سرش برداشت و همان پایین  
تخت انداخت.  
دست انداخت و کلید لامپ بالای سرش را هم زد تا  
اتاق در خاموشی کامل فرو برود.

سپس روسریاش را هم از سرش جدا کرد و روی  
چادرش انداخت.  
کش موهایش را باز کرد و با نوک انگشت گرههای  
احتمالیش را از هم باز کرد و دراز کشید.  
نگاهش را به سقفی که حالا تیره و تار شده بود  
انداخت.

ناخواسته لبش به تلخ خندی باز شد.  
عجب بازیهایی داشت روزگار...  
یک سال پیش کجا بود و حالا کجا...  
پارسال آرزوهایش چه بود و امسال چه...  
واقعا درست است که میگویند آدمی از فردای  
خودش هم بیخبر است.  
ضربات آرامی که به در اتاقش خورد او را از فکر  
خارج کرد.  
ترسیده روی تخت نشست و چادرش را از روی  
زمین چنگ زد و هراسان دورش گرفت.  
– پریمه خوابی؟  
با صدای لهراسب، آب دهانش را بلعید و ناخواسته  
با لکنت جواب داد:  
– ن... نه!  
صدایش با با چند ثانیه مکث به گوشش رسید.  
– بخواب، اومدم بگم جهازتو آوردن میرم پایین، یه  
وقت از تنهایی نترسی.

#پارتهشتادوچهار

#زخمیست

ناراحت از قضاوتی که یک آن کرده بود لبش را گزید  
و با شرمندگی پاسخ داد:  
\_ منم پیام؟

صدای جدی لهراسب را کمی دور تر شنید.  
\_ نه نیازی نیست، از قبل با چندتا کارگر هماهنگ  
کردم. دیگه الاناست که برسن.  
گفت و منتظر نماند پریمه سخن دیگری بگوید و از  
خانه خارج شد.

دستهای عرق کرده اش را دور چادرش گره زد و با  
حرص در دلش نالید:  
\_ نه که خیلی تحفهای! میترسی لهراسب طرفت  
بیاد! اه احمقی دیگه.  
از روی تخت برخاست و جلوی پنجره ایستاد.  
ناخودآگاه لبش به لبخندی باز شد.  
دست خودش نبود، پنجره بزرگ اتاقش نوید آزادی  
بود برایش.

نوید رهایی از قفس...

دستش را روی شیشه پنجره گذاشت و با عشق  
خیره شد به شلوغی خیابانی که انگار نه انگار یک  
نیمه شب بود.

شاید یکی از بزرگترین دلایل زیبایی تهران همین

بود.

نمیخواهید...

در تمام ساعات شبانه روز زندگی در این شهر جریان داشت.

نوری که آسمان را روشن کرد و بعد از آن غرش رعد و برق، به لبخندش وسعت بخشید.  
نگاهش را با عشق به قطره‌های ریز و درشت باران دوخت.

دگر اگر میخواست هم نمیتوانست در اتاق سر کند.

باید بوی نم باران را استشمام میکرد و قطره‌هایش را به تنش هدیه میداد.

از کودکی همین بود... محال بود باران ببارد و پریمه زیر سقف باشد!

چادرش را دورش قاب کرد و بعد از برداشتن موبایلش از اتاق خارج شد.

#پارتهشتادوپنج

#زخمیست

تا نزدیکی در حال رفت اما پشیمان سر جایش ایستاد.

اینجا حیاط نداشت که بتواند آزادانه برای خودش بچرخد و تنش را به نم باران بسپارد.

با چادر رنگی هم نمیشد نیمه شب در خیابان چرخ

زد.

با وجود آن که دلش راضی نبود اما ترجیح داد به ب  
الکن برود.

با وجود سقفی که داشت بیشک خیس نمیشد اما  
بوی نم باران را استشمام میکرد.  
لبش را به حالت نارضایتی کج کرد و به سمت بالکن  
رفت.

به نرده ها تکیه داد و یک دستش را با لذت زیر  
باران گرفت.

چشمهایش را بست و شروع به خواندن کرد.  
(بودنت هنوز مثل بارونه

تازه و خنک و ناز و آرومه...

حتی الان از پشت این دیوار

که ساختن تا دوستت نداشته باشم.

اتل و متل، بهار بیرونی

مرغابی تو باغش میخونه

باغ من سرده

همهی گلاش، پژمرده دونه دونه

بارون بارونه بارون بارونه

بارون بارونه بارون بارونه....

دلم تنگه پرتقال من

گلپر سبز قلب زار من

منو ببخش از برای تو

هر چی که بخوای مییارم.  
اتل و متل نازنی ن دل  
زندگی خوب و مهربونه  
عطر و بوش همین غم و شادیه  
کوچیک و بزرگ مونه.  
آهای زمونه آهای زمونه!  
این گردونه‌تو کی داره میچرخونه؟  
بودنت هنوز مثل بارونه  
مثل قدیما پاک و روونه  
از پشت این دیوار بیرحمی که بین مونه  
هاچین و واچین عسل شیرین  
قصه مون هنوز ناتمومه  
از اینجا به بعد کی میدونه که  
چی سرنوشت‌مونه؟  
بارون بارونه بارون بارونه  
بارون بارونه بارون بارونه....)  
صدای پیامک موبایلش خواندنش را قطع کرد.  
کمی از نرده‌ها فاصله گرفت تا قطره‌های باران روی  
گوشیاش نریزد.  
با تعجب به نام لهراسب خیره شد.  
صفحه پیامکش را باز کرد اما نگاهش مات پیامش  
ماند.  
(حواست باشه سرما نخوری پریمه... من اکثرا

ادارهم مریض بشی تنهایی سختت میشه از خودت  
مراقبت کنی )

هنوز مات پیامک اولش بود که نوشت.  
(انباری زیر بالکِ ن ...از صدات متوجه شدم  
اونجایی)

دستش را محکم روی دهانش فشرد و از بالکن  
خارج شد.

در ذهنش هم خطور نمیکرد که صدایش به طبقات  
پایین برسد.

اما ظاهراً آنقدر از خودش بیخود شده بود که نه  
تنها طبقات پایین، بلکه به انباری که در آخرین طبقه  
قرار داشت هم رسیده بود!  
صفحه مویایلش را قفل کرد و با استرس روی مبل  
نشست.

دست خودش نبود اما از آمدن لهراسب میترسید.  
احساس میکرد خطای بزرگی مرتکب شده و نباید  
با صدای بلند آواز میخواند.

#پارتهشتادوشش

#زخمیست

با وجود آن که ته دلش معتقد بود کارش هر چند بد،  
اما به لهراسب ربطی ندارد.

اما به هر حال چیزی از ولولهای که در دلش برپا  
شده بود کم نمیکرد.

یک عمر با این تفکرات مردسالارانه قد کشیده و  
بزرگ شده بود، یک شبه محال بود ذهنیتش تغییر  
کند!

صدای چرخش کلید در قفل در را که شنید، هراسان  
ایستاد و آب دهانش را قورت داد.

انگار که منتظر بود هر آن لهراسب با صورتی  
خشمگین داخل شود و بر سرش فریاد بزند که «وا  
مصیبتا صدای ناموسمو کل شهر شنیدن!»  
لهراسب در حالی که هنوز متوجه حضورش نشده  
بود داخل شد و کفشهایش را روی جاکفشی  
گذاشت.

قدمی به سمت هال برداشت اما با دیدن پریمه که  
با رنگی پریده نگاهش میکرد، سرجایش ایستاد.  
\_ بیداری هنوز؟

با صدای لهراسب لبهای خشکش را به سختی  
حرکت داد.  
\_ آ... آره .

دکمه بالایی پیراهنش را باز کرد و همانطور که به  
سمت آشپزخانه میرفت، گفت:  
\_ همه وسایلتو چیدیم انباری، باز اگه قبل از رفتنت  
به وسیلهای احتیاج داشتی کلید میذارم برات برو  
بردار .

متعجب همانجا خشکش زده بود.

چرا چیزی نمیگفت؟  
نه تنها دعوايش نکرد، بلکه حتی تغییری در رفتارش  
هم دیده نمیشد!  
عجیب بود؟ خیلی!  
لهراسب همراه لیوان آب برگشت و خواست به  
اتاقش برود اما سکوت و البته حال عجیبی که حس  
میکرد پریمه دارد، نگذاشت.  
کمی به سمتش رفت و نگاهش را به پریمه دوخت.  
#پارتهشتادوهفت  
#زخمیست  
با جدیت نگاهش کرد و پرسید:  
\_ چیزی شده؟ از چیزی ترسیدی؟ گربه دیدی؟  
میدانست فوبیای گربه دارد!  
رازی که تنها پریچهر از آن با خبر بود.  
یک قدم عقب رفت و چادرش را محکمتر بین  
انگشتانش فشرد.  
خواست به اتاقش برود اما...  
محال بود سوالی در سرش چرخ بزند و قبل از آن  
که به جواب برسد، آرام بگیرد.  
ناخواسته نگاه مظلومش را به لهراسب دوخت و لب  
زد:  
\_ چرا چیزی نگفتی بهم؟  
اخمی کرد و با گیجی به پریمه نگاه کرد.

منظور حرفش را نمیفهمید!  
چه چیزی باید میگفت که نگفته بود؟  
قدمی به جلو برداشت و کوتاه پرسید:  
\_ منظورت چیه؟  
سرش را پایین انداخت و معذب زمزمه کرد:  
\_ من ...خب، توی بالکن با صدای بلند شعر خوندم!  
\_ خب؟  
به سرعت و با تعجب سرش را بالا آورد.  
چشمهای گرد شدهاش را به لهراسب دوخت.  
خب؟  
همین؟  
اصل ماجرا همین بود! بیشک خب نداشت!  
لهراسب در حالی که نزدیکتر میآمد، ادامه داد:  
\_ خب؟ چیشد؟ چیزی تو بالکن بود که ترسیدی؟  
#پارتهشتادوهشت  
#زخمیست  
بدون آن که قدرت به زبان آوردن کلامی داشته  
باشد سرش را به طرفین تکان داد.  
قدمی به سمت اتاقش برداشت و کوتاه گفت:  
\_ نه ...شب بخیر .  
او هم مقاومتی نکرد و دیگر سوالی نپرسید.  
هر دو بیحوصلهتر از آنی بودند که حوصله گفتگو  
طولانی داشته باشند.

مانند پریمه سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:  
\_ شب تو هم بخیر .

گفت و بیتفاوت راهی اتاقش شد.

---

نور خورشیدی که بیرحمانه روی صورتش میتابید،  
چشمهایش را باز کرد.

با بیرغبتی نگاهی به پنجره بزرگ اتاقش که شب  
قبل، بعد از بند آمدن باران فراموش کرده بود  
پردهاش را بکشد، انداخت.

در دلش خودش را بابت حواس پرتیاش لعنت کرد  
و همانطور که زیر لب غرولند میکرد از روی تخت  
برخاست.

پرده را با حرص کشید و باز خودش را روی تخت  
انداخت.

شب قبل را تا نزدیکی اذان صبح بیدار مانده بود و  
همین موجب کسلیاش شده بود.

پتو را تا روی گردنش بالا کشید و غلتی زد و دمر  
خوابید.

امیدوار بود باز هم خوابش ببرد اما ظاهراً بیفایده  
بود.

با بیحوصلگی روی تخت نشست و دستی به  
چشمهایش کشید.

کمی که از رختش کاسته شد نگاهش را به ساعت

دوخت.

نزدیک به نه صبح بود و او تمام دیشب امیدوار بود  
که حداقل تا ظهر بخوابد!

پوفی کشید و از روی تخت برخاست.

چادررنگیاش را دورش گرفت و از اتاق خارج شد.

#پارتهشتادونه

#زخمیست

بدون آن که توجهای به سکوت خانه کند، راهی  
توالت شد.

چندین بار مشتاش را پر از آب سرد کرد و به  
صورتش پاچید تا هم کسلیاش برطرف شود و هم  
کمی پف چشمانش بخوابد.  
نگاهی به تصویرش در آینه انداخت و ناخواسته  
آرام خندید.

آنقدر در همین چند ساعت خوابش عمیق بوده که  
سمت چپ صورتش که مماس با بالشت بود، کاملاً  
سرخ و چرکیده شده بود.  
دستی روی رد بالشت کشید و با همان لبخند ملایم  
از توالت خارج شد.

نگاهی به در بسته اتاق لهراسب انداخت و پاورچین  
پاورچین به سمت آشپزخانه رفت تا مزاحم خواب  
او نشود.

کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت تا اول چای

دم کند.

به سمت یخچال که چرخید متوجه کاغذی روی آن شد.

جلوتر رفت و کاغذ چسبیده به یخچال را برداشت.  
«سلام من تا عصر اداره‌ام، کاری داشتی بهم زنگ بزن.»

کلیدهای خونه رو گذاشتم کنار جاکفشی که واسه بیرون رفتن مشکلی نداشته باشی .  
شماره چندتا رستوران و فروشگاه که همین نزدیکی هستن رو هم توی دفترچه تلفن برات نوشتم چیزی خواستی سفارش بده.

کارت عابر بانکم روی آپِ ن رمزشم تاریخ تولدمه.»  
خواند و با خیال راحت گره چادرش را شل کرد و اجازه داد از روی سرش سر بخورد.  
کاغذ را میان دستش فشرد و نگاهی به شعله‌های گاز دوخت.

لهراسب زیادی حواسش به همه‌چیز جمع بود...  
#پارتنود

#زخمی‌سنت

بیحوصله زیر کتری را خاموش کرد و بدون آن که صبحانه بخورد از آشپزخانه خارج شد.  
با بیحالی وسط هال ایستاد و نگاهی به خانه مرتب انداخت.

حقیقتاً دوست داشت که بهم ریخته و کثیف باشد تا از سر بیکاری خودش را با تمیز کردن خانه سرگرم کند.

اما تیرش به سنگ خورده بود.

تلو تلو خوران خودش را روی مبل سه نفره پرت کرد و دراز کشید.

نگاهش را به صفحه تلویزیون خاموش انداخت.

ذهنش رفت سمت پدر و مادرش...

پدر و مادری که از ترس پشیمان شدن لهراسب حتی زنگ نزده بودند تا از رسیدنش اطمینان پیدا کنند! پوزخندی زد و دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت.

کمی کانالها را بالا و پایین کرد و وقتی که برنامه‌های نظرش را جلب نکرد، کلافه‌تر از قبل از جایش برخاست.

با دو دلی نگاهی به در حال انداخت.

لهراسب گفته بود کلید برایش گذاشته تا اگر

خواست بیرون برود مشکلی نداشته باشد.

دوست داشت کمی دور اطراف را بگردد، هرچند

آشنا نبود و می‌ترسید گم شود.

اما به هر حال از بیکاری بهتر بود.

در کسری از ثانیه به اتاقش رفت تا هر چه زودتر

آماده شود.

لباسهایی که هنوز فرصت نکرده بود از چمدان  
خارج کند را روی تخت ریخت و از میانشان مانتو و  
شلوار سورمهای رنگش را جدا کرد.

به سرعت لباسهایش را تعویض کرد و بعد از  
برداشتن موبایل و چادرش، از اتاق بیرون زد.

#پارتنودویک

#زخمیست

شوق و ذوق زیادی داشت.

مانند بردهای که بعد از سالها زندگی در قفس، اجازه  
رهایی پیدا کرده.

بدون آن که وقتش را برای آمدن آسانسور هدر دهد،  
چادرش را کمی بالاگرفت و پله‌ها را دوان دوان  
پایین آمد.

با نفس نفس از ساختمان خارج شد و با هیجانی که  
وصفش سخت بود به شلوغی خیابان نگاه کرد.

با لبخند نگاهی به به سمت چپ و راستش انداخت.  
نمیدانست هر کدام به کجا ختم میشدند اما...

آمده بود که کشف کند!

تمام چیزهایی که یک عمر، به جرم دختر بودن ازش  
صلب شده بود.

چشمهایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

\_ راست!

گفت و با قدمهای مطمئنی راهی سمت راست، که

خیابان شلوغتری بود شد.  
بدون آن که لبخندش را پنهان کند با قدمهای آرام  
اما مصمم پیش میرفت.  
آنقدر بیحواس بود که کیف پولش را همراهش  
برنداشته بود اما... اهمیتی نداشت.  
با وجود آن که میدانست پولی همراهش ندارد اما  
جلوی ویتترین تک تک مغازهها میایستاد و با دقت  
نگاه میکرد.  
انگار که میخواست به خودش ثابت کند که حالا هر  
چه بخواهد را میتواند داشته باشد...  
بدون آن که نظر کسی دخیل شود.  
یا از عاقبتش بترسد.  
دیگر خودش بود و خودش.  
و خب...  
گاهی تنهایی چندان هم بد نبود!  
#پارتنودودو  
#زخمیست  
آنقدر خیابان را بالا رفت که به یک چهارراه شلوغ  
رسید.  
دودل بود میان رفتن و بازگشتن، نمیتوانست  
درست تصمیم بگیرد.  
با  
از طرفی خوشحال بود برای اینکه پس از سالها

لاخره جسارت تنها بیرون رفتن از خانه را پیدا کرده بود.

چیزی که حتی در کنار میثاق هم اجازه تجربهاش را نداشت.

اما از طرفی هم دلنگران بود.

میترسید که مبادا لهراسب از اینکه بیخبر از خانه بیرون رفته سرزنشش کند.

رسم خاندان بود...

دختر بدون اذن شوهر آب هم نمیبایست بنوشد چه رسد به اینکه سر خود از خانه بیرون برود! اگر پدرش میفهمید قطعا سرش را روی سینههاش میگذاشت!

از نظرش اینکه زنی تنها و بیخبر از خانه بیرون برود یعنی زیر سرش بلند شده!

یعنی خراب و هرزه!

هرچند که ازدواجش با لهراسب شرایطش فرق میکرد.

اما به هر حال او هم مرد همان ایل و تبار بود! پوزخندی به عقاید پوچ فامیلشان زد و نگاهش را به چهارراه دوخت.

نفسی عمیق کشید و قدم برداشت.

از روی خطکشیهای سفید و رنگ و رو رفته خیابان عبور کرد و در پیاده رو ایستاد.

همین گذر کردن از عرض یک خیابان هم وجودش را  
سرشار از شعف کرده بود.  
حس میکرد که تمام قید و بندهای طایفه را پشت  
سر گذاشته است.  
حس یک زن یاغی تابوشکن را داشت!  
و حس غرور...  
آزادی...  
سرخوشی...  
#پارتنودوسه  
#زخمیست  
در دلش نالید:  
(خب دیگه پریمه خانم، تو حالا یه خانم تمام  
عیاری .  
دیگه میتونی تنهایی تو خیابون راه بری بدون اینکه  
استرس داشته باشی نکنه یه آشنا ببینتت و به بابا  
مامانت خبر برسونه.)  
قدم اول را برداشت و زمزمه کرد:  
\_آخ چقدر خوبه کسی شناسنت ...هرچند بابتش  
بهای سنگینی دادم .  
اولین مغازه بزرگی که نظرش را جلب کرد یک  
سوپرمارکت بود، اما از آن رد شد تا دیدن  
خوراکیها دهانش را آب نیاندازد.  
چرا که حتی ریالی پول همراهش نیاورده بود.

با دیدن مغازه‌های سیسمونی و لباس نوزاد  
قدمهایش ثانیهای سست شدند.  
لبخند کوتاهی زد و پر شتاب گام برداشت خود را به  
آنها رساند.  
جلوی هر مغازه میایستاد و با ذوق وسایل بازی را  
تماشا میکرد.  
هر اسباب بازی که قطعا پدر و مادرها بیشتر از  
فرزندان برایشان ذوق میکردند.  
کوتاه لبخند زد و یک مغازه جلوتر رفت و جلوی  
مغازه لباس نوزاد توقف کرد.  
تمام بندبند وجودش به رقص درآمد از ذوق...  
بیاراده دخترک مو مشکی کوچکی را در آن لباسها  
تصور میکرد.  
دخترکی که خود مادرش باشد...  
دختر خودش...  
دختری که تمام عمر خواهانش بود.  
با یادآوری این روزهایش و شرایطی که از نظر  
خودش نکبت بار و احمقانه میآمد... آهی از عمق  
جان سر داد و از کنار مغازه گذر کرد.  
چادرش را جلوی دهانش گرفت و ناخودآگاه قطره  
اشکی از گوشهی چشمش چکید.  
زیر لب نالید:  
\_چه خیالات خامی پریمه، این آرزو رو هم عین

باقی آرزوهات باید به گور ببری.  
دیگر از آن همه شادی خبری نبود.  
تمام آن راسته را با چشمانی اشکبار راه رفت و زیر  
لب نوحه‌سرایی کرد.  
به حال بخت شومش...  
به حال آرزوهایی که باید خاکشان میکرد...  
حتی به حال لهراسبی که به خاطر او تن به این  
ازدواج داده بود.

---

#پارتنودوچهار  
#زخمی‌سنت

آنقدر برای خودش قدم زد و در خیالاتش فرو رفت  
که دیگر حتی اثری از مجتمعهشان دیده نمیشد.  
به حدی محو تماشای کوچه و خیابانهای رنگارنگ  
تهران شده بود که حالا حتی نمیدانست از چه  
مسیری باید برگردد.  
حتی نام خیابانی که خانه لهراسب در آنجا بود را  
هم نمیدانست که از کسی مسیر برگشت را بپرسد .  
نگاهی به آسمانی که چیزی به غروبش نمانده بود  
انداخت و با ترس کنار خیابان ایستاد.  
دستهایش یخ کرده بود و فاصلهای تا گریستن  
نداشت.  
نگاهی به اطرافش انداخت تا شاید مسیر آشنایی به

چشمش بخورد اما هربار ناامیدتر میشد.  
نگاهی به موبایلش انداخت.  
دلش نمیخواست مزاحم لهراسب شود اما ظاهراً  
چارهای جز این نداشت.  
میترسید با تاریکی هوا اوضاعش بدتر شود.  
از شلوغی خیابان فاصله گرفت و جلوی گلفروشی  
که همان نزدیکی بود ایستاد.  
لبش را با حرص گزید و میان حسهای بدش، شماره  
لهراسب را گرفت.  
هنوز سومین بوق نخورده بود که صدای سرد و  
جدیاش به گوشش رسید.  
\_ جانم؟  
انگشتش را با خجالت به دندان گرفت و آرام گفت:  
\_ کجایی لهراسب؟  
#پارتنودوپنج  
#زخمیست  
صدایش با نگرانی همراه شد.  
\_ چرا؟ چیشده؟  
سخت ترین قسمت همین توضیح دادن کارش بود.  
که حتی خودش هم نمیدانست اشتباه است یا  
خیر!  
آنقدر مکثش طولانی شد که لهراسب با جدیت ادامه  
داد:

\_ حرف بزن پریمه! چیشده؟  
مستاصل دستی به صورتش کشید.

\_ گم شدم من!

چند ثانیه مکث کرد.

چند ثانیه‌ای که برای پریمه قرنی گذشت.  
صدایش اینبار با آرامش بیشتری همراه شد.  
انگار که خیالش راحت شده بود موضوع مهمی  
نیست.

\_ میدونی اسم خیابونی که داخلش چیه؟ تابلویی  
چیزی اونجا هست؟

لبش را زیر دندانهایش فشرد و نگاهش را با دقت  
اطراف دوخت.

تابلویی به چشمش نخورد اما فضای سبز کوچکی  
که رو به رویش بود شاید میتواندست کمکش کند.  
\_ هیچ تابلویی این نزدیکی نیست که ببینم. اما رو  
به روم به فضای سبز کوچیکه که ورودیش به آبنما  
داره.

لهراسب ثانیه‌ای مکث کرد تا فضایی که پریمه  
توصیف میکند را ذهنش پیدا کند.

دستی به گیجگاهش کشید و با دودلی پرسید:  
\_ نزدیکت گلفروشی و بستنی فروشی هست؟  
با امیدواری پاسخ داد:

\_ آره آره، من جلوی همون گلفروشی وایسام .

\_ باشه، وایسا همونجا من دارم میام.

#پارتنودوشش

#زخمیست

---

با دیدن ماشین لهراسب، چادرش را جلوتر کشید و به سمتش رفت.

استرسی که داشت به حدی زیاد بود که نه تنها دست، بلکه چانه و لبهایش نیز میلرزیدند. میدانست این محرمیت نزد هیچ کدامشان ازدواج تلقی نمیشود اما به هر حال واقعیت را نمیشد کتمان کرد.

در حال حاضر تنها مهره زندگیش لهراسب بود. مهرهای که مردانه پشتش ایستاده بود و اجازه نمیداد کیش و مات حوادث زندگیش شود. نمیخواست آزارش دهد!

حداقل نه تا زمانی که به پشتوانه بودنش محتاج بود.

بدون آن که جرعت نگاه کردن به لهراسب را داشته باشد روی صندلی جلو جای گرفت. نیم نگاهی به پریمه که سرسختانه به کفشهایش خیره شده بود انداخت و همزمان با به راه افتادنش، کوتاه گفت:

\_ سلام .

آب دهانش را قورت داد و لبش را گزید.  
آنقدر مات ترس و تفکراتش شده بود که حتی سلام  
دادن هم فراموشش شده بود.  
دستهایش را زیر چادر در یکدیگر قفل کرد و آرام  
جواب داد:  
\_ سلام .

سپس نفس عمیقی کشید و خودش را آماج  
حمله‌های لهراسب کرد.  
منتظر بود هر آن برای این بیفکریاش مواخذه‌اش  
کند اما...

سکوت و آرامشی که چهره لهراسب داشت، تمام  
تفکراتش را خط زد.  
#پارتنودوهفت  
#زخمی‌سنت

لهراسب که از صبح چیزی نخورده بود جلوی  
رستورانی پارک کرد و کمی به سمتش چرخید.  
\_ بریم شام بخوریم؟

نگاه گیجاش را به لهراسب و چهره خونسردش  
دوخت.

شام بخورند؟

آن هم زمانی که دلش مثل سیر و سرکه میجوشید  
و هر آن منتظر حمله لهراسب بود؟  
نگاهی به ساعت ماشین که هشت شب را نشان

میداد انداخت.

برای شام خوردن زود بود اما... با شکمی که از صبح چیزی نخورده بود دشمنی نداشت! سرش را به نشانه تایید تکان داد و کوتاه زمزمه کرد:

\_ باشه .

لهراسب نگاهی به محیط نسبتاً خلوت رستوران انداخت و همزمان که پیاده میشد، گفت:  
\_ بریم پس، خوبه شلوغم نیست.

پشت سر لهراسب از ماشین پیاده شد و نزدیکش ایستاد.

گرسنه بود، اما حس آن قربانی را داشت که قبل از کشتنش، بهش آب و نان میدادند.

شانه به شانه لهراسب وارد محیط نسبتاً لوکس رستوران شد.

نگاهی به اطرافش انداخت.

رنگ سبزی که تمام تم رستوران را شامل میشد حس زندگی و شادابی را القا میکرد.

شاید در هر شرایط دیگری که بود، شیفته محیط این رستوران میشد اما...

الان به چیزی جز بحثی که انتظارش را میکشید فکر نمیکرد.

لهراسب به میز و صندلی دو نفرهای که کنار پنجره

رو به خیابان بود اشاره کرد و کوتاه گفت:

\_ اونجا خوبه؟

#پارتنودونه

#زخمیست

فرقی نداشت.

بیشک قرار نبود به هیچ کدامشان خوش بگذرد.  
سری به نشانه تایید تکان داد و به سمت میزی که  
لهراسب گفته بود قدم برداشت.

همین که رو به روی هم نشستند، نگاهش را به  
لهراسب دوخت و منتظر نگاهش کرد.

امیدوار بود قبل از شام، بحثشان تمام شود تا  
حداقل غذا از گلویش پایین برود.

لهراسب که نگاه خیره و منتظر پریمه متعجبش  
کرده بود، جدی و سوالی نگاهش کرد و کوتاه گفت:  
\_ چیزی میخواهی بگی؟

لبهایش را با استرس روی هم فشرد.

این که خودش بحث را شروع کرده بود، ریسک  
بزرگی محسوب میشد اما...

در هر صورت از برزخ بهتر بود!

پلکی زد و نگاه از لهراسب برداشت.

چشمهایش را به دستان گره خوردهاش دوخت و  
کوتاه گفت:

\_ میدونم کارم اشتباه بود .

اخمی کرد و دقیق به صورتش چشم دوخت.  
منظورش را میدانست اما قسمت اشتباه بودنش را  
متوجه نمیشد .

نگاه از صورت سرخ و نگران پریمه برداشت و  
همانطور که به گارسون اشاره میکرد، کوتاه پاسخ  
داد:

\_ کار اشتباهی نکردی.

سر پایین افتادهاش را به سرعت بالا آورد.  
لبش را گزید و با لبخند کوتاهی زمزمه کرد:  
\_ خوب حالا، در کل معذرت می....

#پارتصد

#زخمیست

بین حرفش پرید و اجازه نداد برای موضوعی که  
پیش پا افتاده محسوب میشد، عذرخواهی کند!  
\_ پریمه!

ترسیده از قطعشدن یکباره کلامش و لحن جدی  
لهراسب، با لکنت لب زد:  
\_ ب...بله؟

مستقیم و جدی نگاهش کرد تا تاثیر کلامش بیشتر  
شود.

\_ لازم نیست برای کار یا کارهایی که به خودت  
مربوطه اجازه بگیری...  
یا حتی برای اشتباهاتی که فقط به خودت ممکن

بوده ضربه بزنه از کسی عذرخواهی کنی!  
گلویش را با سرفهای صاف کرد و آرامتر ادامه داد:  
\_ منظورم فقط منو شرایط الانمون نیست پریمه .  
کلی میگم.

تو هویت داری! شخصیت داری!  
و اونقدر عقل و شعور داری که برای انجام کارهات  
از کسی اجازه نگیری.  
نفسی گرفت و خیره به چشمهای اشکآلود پریمه،  
باز هم ادامه داد:

\_ از رسومات غلط فامیلمون پیروی نکن پریمه ...  
بذار این زنجیره غلط بریده بشه.  
بذار بعد ما اثری ازشون نمونه!  
اینو ملکه ذهنت کن لطفا... هیچ مردی مالک هیچ  
زنی نیست!

هیچ مردی صاحب هیچ زنی نیست!  
و هیچ زنی نیاز نیست برای کارهایش از هیچ مردی  
اجازه بگیره!  
پریمه من که هیچ... بعد منم با هر مردی که ازدواج  
کردی، هویتت و حفظ کن!  
استقلال و حفظ کن!  
میدونم یه شبه سخته برای تغییر کردن، اما غیر  
ممکن هم نیست!  
سپس لبخند کوتاهی زد و با مهربانی گفت:

\_ برو کشف کن پریمه! کل شهر و چرخ بزن! تا هر  
ساعت شبانه روز که دلت میخواد!  
برو و زندگی و اونجور که دلت میخواد تجربه کن!  
بدون اون که نیاز باشه بابت خطاهات به من یا  
هرکس دیگهای توضیح بدی!  
#پارتصدویک  
#زخمیست  
نمیفهمید.

حرفهایش را دوست داشت!  
اما باور نمیکرد! نه که نخواهد!  
دلش میخواست با تمام وجود باور کند اما...  
سخت بود!  
قبول داشت که لهراسب با تمام مردهایی که تمام  
عمر دیده فرق دارد اما نه تا این حد!  
چیزهایی که لهراسب از او میخواست را اگر در  
فامیلشان هر زنی انجام میداد بدون شک هرزه  
خطاب میشد!

به هر حال برایش سخت بود.  
تمام عمر بیست و چند سالهاش را در حصار زندگی  
کرده بود و الان سخت بود آزادی را بپذیرد.  
نگاهش را با لبخند کوتاهی به لهراسب دوخت و  
آرام لب زد:  
\_ قشنگ حرف میزنی ...

رنگ حرفات صورتیه...  
اما حق بده که نتونم دنیایی که داری برام شرح  
میدی و تصور کنم.  
تلخ لبخند زد.  
خواست چیزی بگوید اما آمدن یکباره گارسون  
مهلتش نداد.  
سلامی داد و منو را از دستش گرفت و جلوی پریمه  
گذاشت.

– چی میخوری؟  
منو را باز کرد.  
اشتهایش کور شده بود اما زشت بود اگر چیزی  
سفارش نمیداد.  
لبهایش را روی هم فشرد و کوتاه زمزمه کرد:  
– زرشک پلو با مرغ .  
در جوابش سری تکان داد و گفت:  
– دوغ یا نوشابه؟  
– نوشابه .

باز هم سری تکان داد و رو به گارسون گفت:  
– لطفا دو پرس زرشک پلو با مرغ با دوتا نوشابه .  
مرد جوان هم با لبخند چشمی گفت و از میز دور  
شد.

#پارتصدودو  
#زخمیست

بعد از رفتن گارسون، دستهایش را روی میز گره زد  
و مستقیم نگاهش کرد.  
\_ این که تمام عمر و داخل زندان بودی، دلیل نمیشه  
که به دنیای آزاد بیرون از زندان شک داشته باشی .  
نفسی گرفت و ادامه داد:  
\_ زندگی و اونجور یاد بگیر که خودت درس داده  
باشی .  
دقیقا سبک خودت!  
این که ازت توقع کنم یه شبه دیکتهای تمام عمرتو  
فراموش کنی تقریباً محاله!  
اما زمان اکثر چیزهارو درست میکنه.  
الانم لپ کلام پریمه!  
اون محرمیتی که نه من قبولش دارم نه تو که هیچ!  
حتی اگه واقعا هم همسرت بودم نیاز نبود برای  
هرچیزی از من اجازه بگیری.  
اطلاع دادن و مشورت کردن خوبه، اما اجازه  
گرفتن...  
سری به چپ و راست تکان داد و سکوت کرد.  
حرفهایش را زده بود.  
این که پریمه میپذیرفت یا نه، دست خودش بود.  
به هر حال خواست کمی هم که شده اوپی که عزیز  
پریچهرش بود را از انزوایی که به اجبار و به نام  
سنت دچارش کرده بودند، نجات دهد.

-----  
همزمان با باز کردن قفل در خانه، تماسش را پاسخ داد:

– جانم سعید جان؟  
صدای بشاش و سر حال سعید به گوشش رسید.  
– سلام برادر، کیف حالك يا حبيبي؟  
خندید و همانطور که عقب میایستاد تا ابتدا پریمه وارد شود، با لبخند جواب داد:  
– خوبم الحمدلله، تو چطوری؟ چه عجب حالی از ما پرسیدی!  
#پارتصدوسه  
#زخمیست

در جوابش بلند خندید و پاسخ داد:  
– روتو برم لهراسب! مرد حسابی همون ماهی یکی دوبارم که اگه من زنگ نزّم تو رسما شمارهمم پاک میکنی!

معلوم هست کجایی تو؟  
با شرمندگی لبخندی زد و پشت سر پریمه داخل رفت.

کتاش را همان جلوی در آویزان کرد و گفت:  
– شرمندتم، به جان تو درگیر انتقالی بودم سعید .  
اما در هر صورت گردن بنده از مو باریکتر!  
– به به چه بیخبر؟ کجا رفتی به سلامتی؟

نگاهی به در بسته اتاق پریمه انداخت و همانطور  
که به سمت اتاق خودش میرفت، پاسخ داد:  
\_ چند روزی هست که اومدم تهران.  
\_ بسلامتی داداش، پر از خیر و برکت باشه برات .  
لبخندی زد و روی تخت نشست.  
\_ زنده باشی رفیق .  
صدای سعید کمی آرامتر شد.  
\_ یه خبر بدم؟  
\_ ابروهایش را بهم نزدیک کرد و با اخم گفت:  
\_ خیر باشه .  
خندید و جواب داد:  
\_ غلاف کن جناب سرگرد ...خدا بخواد خیره!  
#پارتصدوچهار  
#زخمیست  
دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و با خیال راحت گفت:  
\_ بگو ببینم .  
سعید مکثی کرد و آرام پاسخ داد:  
\_ خدا بخواد داداش، دیگه به زودی برادر شوهر  
میشی!  
چند ثانیه مکث کرد تا متوجه منظورش شود.  
با فهمیدن معنای جمله‌اش لبخندی به پهنای  
صورتش زد و گفت:  
\_ سعید به واللّه سرکارم گذاشته باشی خودم تیر

بارونت میکنم .  
بلند خندید و مابین قهقهه‌هایش جواب داد:  
\_ حاجی دست به تیرت خوب شده ها!  
زرت و زرت میخوای مارو آبکش کنی؟ رحم کن بابا  
خیر سرم میخوام داماد شم.  
مردانه خندید و با خوشحالی گفت:  
\_ مبارکت باشه مرد .انشالله به پای هم پیر بشین .  
\_ قربون داداش .لهراسب عروسی دقیقا ماه  
آیندهاست به جان خودت که جانمی هیچ بهونه‌ای  
برای نیومدننت نمیپذیرم!  
گفته باشم همین الان!  
روی تخت دراز کشید و همزمان با شکستن قولنج  
پاهایش، جواب داد:  
\_ عروسیت باشه و من نیام؟  
\_ خلاصه گفتم اولتیماتوم بدم جلوتر .  
لبخندی زد و گفت:  
\_ چشم، خیالت راحت جز اولین مهمون هام.  
\_ قربون آدم چیزفهم .  
خب لهراسب جان بنده برای پاره‌ای از توضیحات  
احضار شدم، امری ندارید؟  
با خندی سری تکان داد و گفت:  
\_ درست بشو نیستی، خداحافظ.  
#پارتصدوپنج

#زخمیست

تماس را قطع کرد و با خنده کوتاهی سرش را تکان داد.

با سعید در دوران سربازی آشنا شده بود. جوان خونگرم جنوبی که تحت هر شرایطی به زمین و زمان لبخند میزد. رفیقی که شاید اگر نبود، بعد از فوت پریچهر نمیتوانست باز سرپا شود. حوصله تعویض لباسهایش را نداشت. دست دراز کرد و بعد از خاموش کردن لامپ، با همان لباسها، تنش را به خواب سپرد.

---

به نردهها تکیه داد و کوتاه گفت:

\_ از شر من خلاص شدن که حتی زنگ هم نزن .  
صدای مریم با خش خش به گوشش رسید.  
\_ نگو مادر ...نگو .دلتو سیاه نکن .اولادشونی ...  
جونشون به جونت بنده .

تلخ لبخند زد.

مطمئن بود خود مریم هم به گفتههایش ایمان ندارد.

وگرنه بچه نبود که احساساتی فکر کند!

نه تنها او!

پدر و مادرش حتی پریچهر را هم آنقدر که باید

دوست نداشتند.

جایگاهی که برادرش از همان دوران نوزادی در  
خانیشان داشت، آنقدر والا بود که حالا با اطمینان  
میگفت آنقدری که باید، برای پدر و مادرش اهمیتی  
ندارد.

شانهای بالا انداخت و با لحنی که سعی میکرد  
بیتفاوت به نظر برسد، پاسخ داد:  
\_ به هر حال ظاهرشون چیز دیگهای نشون میده.

#پارتصدوشش

#زخمیست

مریم هم آهی کشید و بیتوجه به بحثشان، با  
دلتنگی پرسید:

\_از خودت بگو پریمه! حالت چطوره؟  
حالش؟

خوب بود یا بد؟  
نمیفهمید.

انگار که خنثی بود... در شرایطی گیر کرده بود که  
حتی خودش هم نمیدانست خوب است یا نه!  
اما نخواست تنها کسی که دلتنگش شده را نگران  
کند.

به همین دلیل کوتاه پاسخ داد:  
\_ خوبم!

\_ خدارو شکر مادر، الحمدلله. میگم پریمه؟

لبخندی زد.

\_ جونم؟

صدایش آرامتر شد.

\_ شوهرت خوبه؟ اذیتت نمیکنه؟ راضی هستی؟

ناخواسته با گیجی لب زد:

\_ شوهرم؟

صدای مریم با حیرت همراه شد.

\_ وا! آره دیگه! آقا لهراسب و میگم ...

ضربهای به پیشانیاش زد.

البته که حق هم داشت گیج بزند.

آنقدر بینشان فاصله بود... آنقدر از هم دور بودند...

که حتی خودش هم فراموشش شده بود چه نسبت

کوفتی با لهراسب دارد!

لبهایش را روی هم فشرد و آرام جواب داد:

\_ آره ... آره خوبه!

#پارتصدوهفت

#زخمیسنت

مریم صدایش را پایینتر آورد و آرام زمزمه کرد:

\_ پریمه جان، من جای مادرت ... حرفمو بد نخونی

ها اما ...

دل بده به دل لهراسب.

مرده، چشم کف پاش آقاست!

حسابش زمین تا آسمون با مردای فامیل فرق داره.

نون و نمک حالیشه، ناموس میفهمه.  
سپس مکثی کرد و با ترس ادامه داد:  
\_ پریمه نکه قفل بزنی به دلت و بالشتت و جدا  
کنی مادر!  
گذشته ها گذشته.  
هرچی بوده رو از فکرت بنداز دور نور چشمم.  
این که چی شده و چی گذشته مهم نیست!  
مهم اینه که اون الان مرد توعه!  
غرور و چادر روی سرته!  
رو برنگردونی ازش که گناه کردیا!  
سپس با دو دلی خندید و گفت:  
\_ بعدشم کی گفته آدم فقط یه بار دل میبنده؟  
اصلا به نظرم عشق اول پر از خامیه... پر از  
ناپختگی و اشتباه!  
شاید تو ذهنت بمونه ها اما اون اشتباه ها میشن  
خار به دلت!  
ولی عشق دوم نه...  
خامی و ناپختگی نداره... قشنگ جا افتاده.  
همچین عین دمپختک وسط ظهر تابستونی به دلت  
میچسبه که تا عمر داری یادت نمیره.  
ناخواسته به تعبیرهایش کوتاه و آرام خندید.  
صدای چرخیدن کلید در قفل را که شنید، بالبخند م  
لایمی گفت:

\_ من دیگه برم مریم، دمپختک تابستونیم اومده!

#پارتصدوهشت

#زخمیست

گفت و همزمان با قطع کردن مکالمه، لهراسب هم داخل خانه شد.

از بالکن بیرون رفت و آرام سلام داد.

به سمت پریمه چرخید و کوتاه نگاهش کرد.

\_ سلام شام دمپختک داریم؟

ناخواسته پقی زیر خنده زد.

به حدی که باریکه اشک از چشمانش سرازیر شد.

لهراسب که دلیل خندههایش را نمیدانست، با

گیجی نگاهش کرد و پرسید:

\_ دمپختک خنده داشت؟

با همان خندهای که قصد قطع شدن نداشت، سرش

را به نشانه نفی تکان داد و بریده بریده گفت:

\_ نه... آخه... تو که نمیدونی... مریم چی گفت!

سپس نفس عمیقی کشید تا خندهاش فروکش کند.

نم چشمانش را هم با نوک سرد انگشتانش پاک کرد

و ادامه داد:

\_ مریم زنگ زده بود .

عشق دوم و به دمپختک تعبیر کرد و این صحبتا.

یهو گفتی دمپختک یاد اون افتادم.

برخلاف صورت خندان پریمه، جدی سوال کرد:

\_ عشق دوم؟

نگاهش را کوتاه به صورت جدی لهراسب دوخت.

تا اینجا را لو داده بود...

اگر توضیح نمیداد شاید باعث سو برداشت میشد.

به سمت آشپزخانه رفت و همزمان با جدیت جواب

داد:

\_ چیز خاصی نبود .

از این نصیحت‌های مزخرف که آره عاشق شو و

عشق که فقط یه بار پیش نیاد و عشق دوم بهتره

و...

چمیدونم از این جور چرندیات.

#پارتصدونه

#زخمی‌سنت

او هم پشت سرش به آشپزخانه آمد.

به سمت یخچال رفت و سیب سرخی برداشت.

سپس نگاه جدیاش را به پریمه دوخت و گفت:

\_ اسم این چرندیات حقیقه .

گیج نگاهش کرد و آرام لب زد:

\_ چی؟

مستقیم و جدی نگاهش را به چشمان متعجب و

سوالی پریمه دوخت و گفت:

\_ به خودت فرصت عاشقی بده .

اینبار فقط با عشق مرد زندگیتو انتخاب کن!

نتوانست پوزخند نزند.  
دست به سینه به کابینت پشت سرش تکیه داد و با  
کنایه جواب داد:  
\_ تو که بیل زنی، باغچه خودتو بیل بزنی!  
چرا تو به خودت فرصت دوباره تجربه کردن  
عاشقی و نمیدی؟  
چرا بعد پریچهر عاشق کسی نشدی؟  
یک سال گذشت!  
یک سال فرصت داشتی که زن زندگیتو انتخاب کنی  
و نکردی!  
یک سال قطعا زمان کمی برای شناختن عشق جدید  
نبوده!  
گاز بزرگی به سیبش زد و با حوصله جویید.  
دستمال کاغذی را از روی<sup>۱</sup> این برداشت و همزمان با  
قورت دادن سیب و پاک کردن دهانش، صادقانه  
پاسخ داد:  
\_ من ایده آل خودمو دارم پریمه .  
من عاشقی و تجربه کردم که هنوز تصورش برام  
شیرینه!  
اما این به این معنی نیست که از زندگی بریدم.  
#پارتصدوده  
#زخمیست  
به سمت پریمه چرخید و قاطعانه ادامه داد:

\_ زمانی عشق و به دلم راه میدم که ایمان داشته  
باشم حسم پررنگ تر از تجربه اولمه!  
ناخواسته تلخ لبخند زد.  
\_ خودخواهم که خیال میکردم تا ابد پایبند پریچهر  
میمونی .  
با قدمهای محکم اما آرامی به سمت پریمه رفت و  
رو به رویش ایستاد.  
خیره نگاهش کرد و با آرامش جواب داد:  
\_ آره، نه فقط واسه خودم! کلی میگم .  
این که توقع داشته باشیم آدما بعد از فوت  
عزیزشون، از زندگی بفرن خودخواهی!  
نفسی گرفت و ادامه داد:  
\_ پریچهر عزیز من بود .  
دختری که هنوز هم مطمئنم کسی به گرد پاش  
نمیرسه.  
دختری که با یادش میخوابم و بیدار میشم!  
اما دل منطق نداره پریمه!  
دل از ما و خواستههامون پیروی نمیکنه.  
من حرفم اینه که نمیشه بعد از فوت عزیزامون حق  
زندگی و از خودمون بگیریم.  
سپس به سمت خروجی آشپزخانه رفت و همزمان  
گفت:  
\_ خونه دو سه روز دیگه خالی میشه .

وسایلتو که چیدیم میریم برای فسخ محرمیت.  
پلکهایش را بست تا اشک از آنها خارج نشود.  
میدانست حق با لهراسب است.  
میفهمید که به هر حال زندگی در گردش است و  
آدمی مجبور به رقصیدن به سازش!  
اما به هر حال ناخودآگاه بغضش گرفت از تصور  
حضور زنی بعد از پریچهر، در زندگی لهراسب!  
هر چند که دیر یا زود اتفاق میافتاد...

---

#پارتصدویازده

#زخمیست

\_ آخه اینجا نورگیر نیست!  
لهراسب با خستگی مبل را رها کرد و با لحن کلا  
فهای در جوابش گفت:  
\_ پریمه این بار سومه که داری جای مبل هارو  
عوض میکنی!  
با گوشه شال خودش را باد زد.  
لهراسب چه میفهمید از ذوقی که داشت!  
قرار بود مستقل شود...  
برای اولینبار در طول زندگیاش.  
استقلالی که قرار بود تجربه کند را حتی در زمان  
ازدواج با میثاق هم تجربه نکرده بود.  
با خودش که تعارف نداشت.

میثاق با تمام خوب بودنهایش، باز هم خوی مردسا  
لارانه داشت و اجازه نمیداد خیلی چیزها را تجربه  
کند.

خسته بود اما، دلش میخواست تمام خانه نقلیاش  
را با حس خوب بچیند.

عهد کرده بود در اینجا فقط بخندد...

و شاید این عهد سبب میشد که زندگی هم به  
رویاش بخندد.

با شرمندگی به لهراسبی که کل امروز را مرخصی  
گرفته بود تا کمکش باشد نگاه کرد و صادقانه گفت:  
\_ میخوام دوستش داشته باشم .

نگاه خسته‌اش در کسری از ثانیه آرام شد.  
روی همان مبل تک نفره نشست و در آرامش جواب  
داد:

\_ باشه، قشنگ فکر کن . هر جا که به نظرت خوب  
بود بگو بذارم.

#پارتصدودوازده

#زخمیست

با تشکر نگاه از چهره خسته اما آراماش برداشت و  
به هال دوخت.

خانه بزرگی نبود و نمیشد بیش از حد تغییر  
دکوراسیون بدهد.

اما وسواسی که دچارش شده بود، اجازه نمیداد

راحت تصمیم بگیرد.

یک دستش را به کمرش زد و با دست دیگرش،  
پنجره را نشان داد.

– آخه چون تراس نداره میخوام جلوی پنجره کلا  
خالی باشه که هر وقت دلم خواست بازش کنم .  
لهراسب با دقت نگاه کرد و در جوابش سری تکان  
داد.

از روی مبل برخاست و بعد از چند ثانیه سکوت،  
جواب داد:

– مبل سه نفره رو سمت راست بذار، دو تا تک نفره  
و دو نفره رو هم رو به روش سمت چپ .  
اینجوری مبل ها دو طرف پنجره میان.  
هم نورگیره هم جلوی پنجره رو نمیگیرن.  
با دقت سری تکان داد و با تصور گفتههای لهراسب،  
لبخند عمیقی روی لبهایش نشست.

– آره! اینجوری هال هم بزرگتر دیده میشه!

الکی الکی میخواستم گرد بچینما!

لهراسب نیز در جوابش کوتاه لبخند زد و گفت:

– الان تموم؟ بذارم مبهارو؟

– آره ببخشیدا خسته هم شدم .

من برم یه چای بیارم برات.

سپس از قبل از آن که منتظر پاسخش بماند، از خانه  
خارج شد و به واحد رو به رویی رفت.

#پارتصدوسیزده

#زخمیست

چادر رنگیاش را همان جلوی در از سرش برداشت  
و به آشپزخانه رفت.  
چایساز را روشن کرد و همانجا ایستاد.  
از خستگی نای ایستادن نداشت اما اوضاع لهراسب  
بدتر بود.

از صبح زود تمام وسایل سنگین را چیده و او تنها  
زحمت وسایل کوچک را تقبل کرده بود.  
با صدای بوق چای ساز، بلافاصله دو لیوان چای  
ریخت و درون سینی گذاشت.  
با یادآوری این که لهراسب چای با گل سرخ را بیشتر  
دوست دارد به سمت کابینت بالای گاز رفت و دو  
غنچه کوچک گل سرخ برداشت.  
هر کدام از غنچهها را داخل یکی از لیوانها گذاشت  
و از آشپزخانه خارج شد.  
با دیدن چادر رنگی که جلوی در آویزان کرده بود از  
حرکت ایستاد.

نگاهش میخ گلهای صورتی رنگاش شد.  
برای اولینبار دو دل شد برای به سر کردنش!  
برای اولینبار دلش خواست خودش پوششاش را  
انتخاب کند!  
بدون آن که نظر کسی در آن دخیل باشد.

سینی را پایین گذاشت و با قدم آرامی خودش را به چادر نزدیک کرد.

دستش را بالا برد و روی پارچه نرم چادر گذاشت. حس عجیبی داشت.

دیگر در نظرش به منفوری قبل نبود.

از نه سالگی به اجبار پدرش مجبور بود سرش کند و همین اجبار باعث نفرتش شده بود.

#پارتصدچهارده

#زخمیست

اما حال...

الان که دیگر کسی نمیتوانست مجبورش کند، احساس میکرد دوستش دارد.

لبخند کوتاهی رفته رفته روی لبش نشست.

در گذشته اجبار بود اما... الان دوستش داشت! چادرش را برداشت و اینبار با رغبت روی سرش گذاشت.

چرخ دور خودش زد و زیر لب زمزمه کرد:

\_ دیگه انتخابی... نه اجبارم!

با حس خوبی سینی را برداشت و به واحد رو به رو رفت.

لهراسب که در حال وصل کردن سیمهای تلویزیون بود، با دیدنش کمر راست کرد و با خستگی گفت:

\_ دستت درد نکنه، چای لازم بودم .

لبخندی زد و به سمتش رفت.  
سینی را جلویش گرفت و گفت:  
\_ شرمنده خیلی خسته شدی .  
لیوان را برداشت و بدون آن که جوابش را بدهد،  
پرسید:

\_ مبلهارو دیدی؟ درست چیدم؟  
سینی را روی میز تلویزیون گذاشت و چادرش را  
روی سرش محکم کرد.  
نیم نگاهی به لهراسب که خیره به او چای  
مینوشید انداخت و به سمت مبها رفت.  
دستی روی پارچه لطیف طوسی رنگشان کشید و  
عمیق لبخند زد.

\_ دلم تنگ شده بود واسه وسیلههام.

#پارتصدوپانزده

#زخمیست

صدای قدمهای لهراسب را شنید.  
پشت سرش با فاصله ایستاد و گفت:  
\_ سلیقه خودت بود؟  
آرام به سمتش چرخید.  
\_ چی؟

جرعهای از چایاش را نوشید و با سر به وسایل  
خانه اشاره کرد.  
متوجه منظورش که شد، کوتاه اما تلخ لبخند زد.

دست به سینه ایستاد و نگاهش را با حسرت به دور  
تا دور خانه دوخت.

\_ میثاق انتخاب بابا نبود . و چون انتخابش نبود  
حاضر نبود بابتش خرج کنه .  
نگاهش را به چشمهای تیزبین و جدی لهراسب  
انداخت و ادامه داد:

\_ لج کرده بود، عین بچهها ...  
توقع نداشت جلوش سینه سپر کنم و بگم فقط  
همین آقا معلم!  
نگاه از لهراسب برداشت و با قدمهای آرامی به  
سمت پنجره رفت.

دست انداخت و پرده حریرش را کشید تا نور  
خورشید به خانهاش بتابد.  
نگاهش را به رهگذرها دوخت و با پوزخند گفت:  
\_ فکر میکرد پشیمون میشم .  
واسه همین حاضر نشد خیلی واسه جهازم خرج  
کنه.

به مامان هم اولتیماتوم داد که وسیله گرون قیمت  
نخره.

نفس عمیقی کشید و به سمت لهراسب چرخید.  
\_ نه! تقریباً هیچکدوم سلیقم نیستن .  
همش پسند مامانه...

ولی چون بهم حس استقلال میدن دوستشون دارم.

#پارتصندوقشانزده

#زخمیست

در جوابش سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

لیوان چایش را رویِ اُپن گذاشت و بدون آن که نگاهش کند، گفت:

\_ با املت موافقی؟

چادرش را جلوتر کشید و با خنده پاسخ داد:

\_ به حق چیزهای ندیده! جناب سرگرد و آشپزی؟  
در جوابش کوتاه لبخند زد و همانطور که خاکهای شلوارش را میتکاند، گفت:

\_ املت که آشپزی محسوب نمیشه .

اما یه قرمه سبزی بمونه طلبت.

\_ ابرویی بالا انداخت.

\_ نه بابا! جدی؟

به سمت درِ حال رفت و همزمان پاسخ داد:

\_ تا تو دستی به اینجا بکشی منم املت و حاضر کردم .

خواست از در خارج شود که با شیپنت صدایش زد.  
\_ لهراسب!

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

قیافه نگرانی به خودش گرفت و در حالی که به سختی جلوی قهقهه‌هایش را گرفته بود، زمزمه کرد:

\_ املت تخم مرغ هم داره .یادت نره .  
هنوز جمله‌هاش تمام نشده بود که شلیک خنده  
لهراسب به هوا خواست و او را هم به خنده  
انداخت.  
مطمئن بود که لهراسب هم هنوز این خاطره  
کودکیشان به یاد دارد.  
خنده‌هاش که کمی آرام شد، نگاهش را به پریمه  
دوخت و گفت:  
\_ پس یادته هنوز!  
نم اشک‌هایی که از شدت خنده به چشمانش نشسته  
بود را با چادرش پاک کرد و پاسخ داد:  
\_ وای آره ...عجیب‌ترین املت زندگیم توسط  
لهراسب یازده ساله!  
نگاهش را با خنده به لهراسب دوخت و ادامه داد:  
\_ چه فعل و انفعالاتی توی مغزت رخ داد که به  
املت تخم مرغ نزدی؟  
#پارتصدوهفده  
#زخمی‌سنت  
با خنده دستی پشت گردنش کشید و همزمان با  
پوشیدن دمپایی‌هایش جواب داد:  
\_ همین که یه بچه یازده ساله تلاش کرده گرسنه  
نمونی جای تقدیر داره!  
گفت و به سمت واحد خودش رفت.

بعد از رفتن لهراسب، با خستگی روی مبل نشست و  
نگاهش را به پنجره دوخت.  
رفته رفته لبخند روی لبش شکل گرفت.  
آن روز را به خوبی به خاطر داشت.  
همه خانه پدربزرگش دعوت بودند.  
ماه رمضان بود و طبق رس دیرینه‌شان مراسم حلیم  
پزان داشتند.

او و پریچهر و لهراسب که از همان کودکی رابطه  
خوبی با یکدیگر داشتند، از غفلت خانواده‌هایشان  
استفاده کرده بودند و به خانه‌شان آمدند تا با خیال  
راحت بازی کنند.

چرا که در حضور خانواده لهراسب حق نداشت با  
آنها بازی کند و میبایست در جمع پسرها بماند.  
و همان روز بود که لهراسب برای رفع گرسنگیشان،  
تنها گوجه را سرخ کرده و به اسم املت به  
خوردشان داده بود.

هر چند که آنها هم به حدی خسته و گرسنه بودند  
که گوجه‌های سرخ شده را با تصور املت، با ولع  
نوش جان کرده بودند.  
\_ خسته نباشی!

با صدای لهراسب هینی گفت و ترسیده از جا  
برخاست.

#پارتصدهجده

#زخمی‌سنت

\_ ترسوند مت؟

دستش را روی قلبش گذاشت و همزمان به سمتش رفت تا سفره را از دستانش بگیرد.

\_ نه، خودم تو فکر بودم .

گفت و همراه با سفره به عقب برگشت.

در سکوت سفره را وسط هال پهن کرد و نانها را جوری چید که لهراسب بتواند تابه را رویش بگذارد. بلافاصله او هم رو به رویاش نشست و همزمان گفت:

\_ حض کن چه آشپزی شدم!

کوتاه نگاهش کرد و او هم به شوخی پاسخ داد:

\_ خیالم راحت باشه تخم مرغ داره؟

با خنده لقمهای پیچید و قبل از آن که به دهان ببرد، با انگشتهایش عدد چهار را نشان داد.

\_ نه یکی، نه دوتا، چهارتا هم داره! ببین قشنگ

آتیش زدم به مالم دخترعمو .

او هم به طبع از او لقمه کوچکی پیچید و به دهان برد.

هنوز نجویده بود که طعم شوری بیشاز حدش هر دو را از جا پراند.

لهراسب خودش را داخل توالت انداخت و او هم دوان دوان راهی آشپزخانه شد تا هرچه تند تر از

شر مزه شوری که ذرهای به<sup>۱</sup> املت شباهت نداشت، خ  
لاص شود.

لقمه را درون سطل زباله انداخت و دهانش را بلا  
فاصله زیر شیر آب برد تا راه نفسش باز شود.  
کمی که حالش بهتر شد، چند مشت آب به صورتش  
پاچید و همزمان با خنده فریاد زد:  
\_ کاش تخم مرغ نزده بودی جناب سرگرد!  
#پارتصدونوزده  
#زخمیست

در حالی که قطرات آب از صورتش سرازیر بود، از  
دستشویی بیرون آمد و گفت:  
\_ این چه فاجعه‌ای بود؟  
بلند خندید و جواب داد:  
\_ تورو خدا فقط قرمه سبزی و بیخیال شو!  
\_ املتهات به اندازه کافی کشنده هستن .  
کوتاه و با تواضع خندید.  
سپس سرش را به طرفین تکان داد و گفت:  
\_ چی میخوری رستوران سفارش بدم؟  
چادرش را جمع کرد و بلافاصله پاسخ داد:  
\_ هیچی بابا، خودم یه چیزی سر هم میکنم الان .  
\_ خسته‌های پریمه!  
به سمت در ورودی رفت و در جوابش گفت:  
\_ نه زیاد، الان میام .

قبل از آن که خارج شود صدایش زد:  
\_ پریمه .

به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.  
لهراسب در حالی که نم صورتش را با کف دست  
کمتر میکرد، سرش را پایین انداخت و گفت:  
\_ یادم رفت بگم، برای دو روز دیگه نوبت گرفتم  
محضر.

#پارتصدوبیست

#زخمیست

با حواس پرتی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و  
سوالی پرسید:  
\_ محضر؟

نگاه جدیاش را حواله چشمان سوالی پریمه کرد.  
\_ برای باطل کردن صیغه محرمیت .  
تا الان دست نگه داشتم چون همخونهام بودی...  
گفتم درست نیست نامحرم باشیم و زیر یه سقف  
بمونیم.

دیگه الان دلیلی نداره بیشتر از این حفظش کنیم.  
قطعا این محرمیت داره جفتمون و اذیت میکنه.  
هرچی زودتر تموم بشه بهتره.  
خیره نگاهش کرد.  
هیچ کلمهای به ذهنش نمیرسید.  
حقیقتا ترسیده بود.

با وجود آن که از این محرمیت بیزار بود اما در  
عین حال دلگرم بود به بودنش.  
به این که به هر حال در این شهر غریب و شرایط به  
خصوصاش، کسی را دارد.  
اما...

به هر حال دیر یا زود زمانش میرسید.  
لهراسب قرار نبود تا ابد باشد.  
\_ خوبی پریمه؟  
با صدای لهراسب، نگاه خیره‌اش را از صورتش  
برداشت و بلافاصله پاسخ داد:  
\_ نه، یعنی آره خوبم. خوبه ممنون.  
با اخم چهره‌اش را کنکاش کرد.  
\_ پریمه! انگار خوب نیستی .  
لبخندی نمایشی روی صورتش زد و با همان نقاب،  
جواب داد:

\_ عوارض خوشمزگی املتته جناب سرگرد!  
بمون الان میام.

#پارتصدوبیستویک

#زخمی‌سنت

خودش را داخل واحد لهراسب انداخت و در را  
پشت سرش محکم بست.  
به در بسته شده تکیه داد و آرام آرام روی زمین  
نشست.

دستهایش را دور زانوهایش گره زد و نگاهش را  
ببهدف به رو به رو دوخت.  
حالش از این ترسی که به جانش ریخته بود به هم  
میخورد اما...  
ای کاش که دست خودش بود.  
غربت و تنهایی ترسانده بودش.  
شدید هم ترسانده بود.  
هنوز همان پشت در نشسته بود که چند تقه به در  
خورد.  
هراسان ایستاد و گفت:  
\_ کی؟ کیه؟  
\_ باز کن پریمه .  
با شنیدن صدای جدی لهراسب، لبش را با استرس  
گزید و مجدد نقاب لبخند به چهرهاش نشانده.  
همزمان با باز کردن در گفت:  
\_ با کتلت موافقی؟  
مستقیم و جدی نگاهش کرد.  
نگاهی که پریمه را ترساند و وادارش کرد به زمین  
نگاه کند.  
میترسید که مبادا با نگاه دقیقاش، تا عمق  
وجودش را بخواند.  
لهراسب داخل شد و گوشه چادر پریمه را بین  
پنجههایش گرفت.

\_ بیا.

#پارتصدوبیستودو

#زخمیست

بدون آن که مخالفتی کند، در حالی که هزار سوال در سرش چرخ میزد همراه لهراسب به سمت مبلها رفت.

لهراسب نگاه دیگری به پریمه انداخت. ترس نگاهش به قدری شدید بود که نتوانسته بود چشمپوشی کند.

دستهایش را به آرامی بالا آورد و با کمی دلی روی شانهای ظریف پریمه گذاشت.

\_ بنشین.

سوالی نگاهش کرد.

فشار بیشتری به شانهایش وارد کرد و با تاکید بیشتری گفت:

\_ بنشین دو دقیقه!

جای انگشتهای لهراسب روی شانهایش، گزگز میکرد.

معذب سرش را پایین انداخت و روی مبل نشست. دستهایش را داخل هم گره کرد و ترجیح داد سکوت کند.

پایین همان مبلی که پریمه نشسته بود، نشست و مستقیم نگاهش کرد.

طولانی و بیوقفه.  
جوری که وادارش کرد سرش را بلند و نگاهش کند.  
نگاه پریمه را که دید، کوتاه و مردانه لبخند زد.  
\_ از چی ترسیدی پریمه؟  
شاید ضعیف شده بود. نمیدانست.  
اما همین سوال کوتاه، اشک را به چشمانش نشانید.  
نگاهی به چشمهای خیس و نگاه مظلوم پریمه  
انداخت.  
نمیدانست کار درستیاست یا خیر اما...  
نیاز بود دخترک ترسیده روبهرویش را آرام کند.  
به هر طریقی...  
#پارتصدوبیستوسه  
#زخمیست  
دستهایش را به آرامی جلو برد و روی دستهای  
گره خورده پریمه گذاشت.  
نگاه سوالیاش را که دید فشاری به انگشتهایش  
وارد کرد و گفت:  
\_ من حواسم بهت هست.  
تحت هر شرایطی!  
با هر اسم و رسمی که بینمون باشه.  
مگه محرمیت بینمون چیزی و تغییر داد که نامحرم  
بودنمون عوضش کنه؟  
نگاهش را از پریمه برداشت و ادامه داد:

\_ ادامه دار شدن این محرمیت به ضررت تموم  
میشه .  
چون خودتم بهتر میدونی تا وقتی محرم من باشی،  
شانس ازدواج و آشنایی با آدم جدید و نداری.  
به هر حال اسم شوهر و برات یدک میکشم.  
سرش را بالا آورد و لبخند زد.  
\_ تعارف نداریم باهم .نه تو میتونی به من دل  
ببندی، نه من به تو ...  
این محرمیت زنجیر دلت میشه.  
دل نمیبندی اما قفل میشی بهم.  
من اینو نمیخوام پریمه!  
میخوام زندگی کنی... عاشق بشی... نه که به اسم  
محرمیت وصلت کنم به خودم.  
به خودش جرعت داد و دستهایش را نوازشگرانه  
روی گونهای خیس پریمه کشید.  
با حوصله قطرههای اشک را پاک کرد و گفت:  
\_ من پشتتم .  
ماهی نمیگیرم برات، اما ماهیگیری و یادت میدم.  
پس دلت قرص باشه که تا قوت گرفتن زانوهات،  
عصاتم.

---

#پارتصدوبیستوچهار  
#زخمیست

خودش هم حالش از رنگ و روی پریده‌اش به هم  
میخورد اما دست و دلش به آرایش کردن نمیرفت.  
با وجود آن که لهراسب اطمینان داده بود که  
همچنان هوایش را دارد اما باز هم دست و دلش  
برای فسخ محرمیت میلرزید.  
بیحوصله و کلافه روی تخت دراز کشید.  
تقریباً یک ساعت و نیم دیگر، طبق گفته لهراسب  
باید محضر میبودند اما او همچنان با همان آستین  
حلقهای سورمهای و شلوار سفید گشادش، روی  
تخت لم داده بود.  
دستی بین موهای موافش کشید و در دلش نالید:  
\_ مریضی تو ... مریضی پریمه!  
نه از اون روزی که نمیخواستی محرمش شی، نه از  
حال الانت!  
جمع کن خودتو دیگه!  
بدبخت ترسو!  
بغض گلویش را با آب دهانش بلعید و با حرص نم  
اشکهایش را پاک کرد.  
در کسری از ثانیه از روی تخت برخاست و ادامه  
داد:  
\_ اصلاً غلط کردی که حالت بده! غلط کردی که  
ترسیدی!  
مگه قرار بود تا ابد به لهراسب تکیه بدی که الان

گرخیدی؟

احمقی دیگه... نمیفهمی قراره مستقل شی!  
در حالی که همچنان با خودش غرولند میکرد به  
سمت کمد لباسیاش رفت و با وسواس مشغول  
انتخاب شد.

در آخر ترجیح داد برعکس این مدت لباس تیره  
نپوشد!

مانتو یاسی رنگی که سر آستین و کمربندش طرح  
گل های برجسته بنفش بود را به تن کرد و جلوی  
آینه ایستاد.

دستی روی گلهای مانتو کشید و زمزمه کرد:

\_ شال بنفش بهش میاد که ندارم!

مجدد به سمت کمد رفت و با دقت نگاهش را به ش  
ال و روسریهایش دوخت.

تمام شال و روسریهایی که با خود آورده بود  
رنگهای تیره بودند غیر از چند عدد که نه بنفش  
بودند و نه یاسی!

به ناچار روسری ساتن کرمی رنگش را برداشت و  
مدل لبنانی روی سرش محکم کرد.

#پارتصدوبیستوپنج

#زخمیست

نگاهی ناراضی به سر تا پایاش انداخت.  
سعی کرده بود حال بدش را پشت لباسهای

رنگیاش پنهان کند اما موفق نشده بود.  
هنوز هم صورتاش زار بود.  
هنوز هم چشمهایش ترس تنهایی را فریاد میزد.  
هنوز هم همان پریمه ضعیف بود...  
دستی روی صورتش کشید.  
آخرینبار کی آرایش کرده بود؟  
لبهایش را با زبان تر کرد و کیف آرایشهایش را از  
داخل کتو برداشت و محتوایش را روی میز ریخت.  
وسایل زیادی نداشت اما همانها هم کفایت میکرد.  
حوصله کرمپودر زدن نداشت.  
البته که پوست روشناش هم احتیاج چندانی به  
کرمپودر نداشت.  
به همین دلیل بیخیالش شد و رژ گونههاش را  
برداشت.  
کمی به گونههای رنگپریدههاش رنگ داد و با نوک  
انگشت کمی محوتر اش کرد.  
سپس قبل از آن که پشیمان شود رژ قرمز رنگی که  
هیچگاه اجازه استفاده ازش را نداشت را برداشت و  
با دقت روی لبهایش کشید.  
اینبار از ته دل لبخند زد.  
همیشه که قرار نبود تغییرات بزرگی در زندگی اتفاق  
بیافتد!  
گاهی زدن یک رژ ساده هم کافی بود.

لبه‌ایش را روی هم فشرد و دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

سرخ‌ی رژ عجیب به سفیدی صورت‌اش می‌آمد.  
حالا که قرار بود مستقل شود، دوست داشت پله پله  
آنی شود که دلش می‌خواهد.

بیشک رژ قرمز زدن یکی از آنها بود!

#پارتصدوبیستوشش

#زخمی‌سنت

با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد نگاهش را از  
آینه برداشت.

چادر مشک‌یاش را روی سرش انداخت و بعد از  
برداشتن موبایلش، از اتاق خارج شد.  
از چشمی در نگاهی به لهراسب و بسته‌های داخل  
دستش انداخت و در را باز کرد.

لبخندی زد و در سلام دادن پیشقدم شد.  
لهراسب که تا آن لحظه نگاهش به بسته‌هایی که در  
دست داشت، بود.

با سلام پریمه نگاهش را به او دوخت اما مات ماند.  
بدون آن که دست خودش باشد و یا کنترلی روی  
نگاهش داشته باشد، خیره نگاهش کرد.

پریمه دقیقا مانند اسمش شبیه پریها بود.  
در حالی که از نگاه خیره لهراسب، خجالت کشیده  
بود، معذب از جلوی در کنار رفت و کوتاه گفت:

– میایی داخل؟  
بدون آن که پاسخ دهد داخل شد و رو به رویاش  
ایستاد.  
یکی از جعبهها را به سمتش گرفت و با صدایی دو  
رگه گفت:  
– برای توعه .  
با تعجب نگاهش کرد.  
– چیه؟  
کوتاه لبخند زد و جواب داد:  
– قرآن ... مهریته!  
قرآن را از دستان لهراسب گرفت و بعد از بوسهای  
روی جلدش، روی<sup>۱</sup> اپن گذاشت.  
نگاهش کرد و کوتاه گفت:  
– ممنون ولی نیاز نبود، مهریه حلال بود .  
بیتوجه به او نگاهی به سر تا پایاش انداخت و به  
آرامی گفت:  
– چادرت و در بیار!  
#پارتصدوبیستوهفت  
#زخمیسنت  
با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد.  
چادرش را در بیاورد؟  
آن هم حالا که دیگر انتخاب خودش بود؟  
اصلا به چه حقی برایش امر و نهی میکرد؟

آن هم با وجود محرمیتی که خودش ردش کرده بود ؟

بدون آن که عکسالعملی نشان دهد، اخم کوتاهی به چهره نشاند و قدمی عقب رفت. به حدی حیرتزده بود که حتی کلام کوتاهی هم نمیتوانست به زبان بیاورد.

لهراسب که متوجه سو برداشتاش شده بود، جعبه دیگری که دستش بود را در سکوت باز کرد و چادر مشکی طرحداری که این روزها ظاهرا مد شده بود را بیرون آورد.

نیم نگاه کوتاهی به پریمه انداخت و یک قدم فاصله را جبران کرد.

نگاهی به چشمان گرد شده و پر از سوال پریمه انداخت و چادر سادهای که روی سرش بود را به آرامی از سرش برداشت و همانجا رهایش کرد. قبل از آن که معذب شود، چادر مشکی زیباتری که به عنوان مهریه برایش خریده بود را به آرامی روی سرش انداخت.

سپس قبل از آن که پریمه باز هم عقب برود، دستهای ظریفش را بین انگشتهایش گرفت و به نوبت از آستینهای چادر رد کرد.

کارش که تمام شد بلافاصله عقب رفت و نگاهش را به زمین دوخت.

\_ مهریه این محرمیت گردنم بود، باید ادا میکردم.  
به هر حال ما قبولش نداشتیم اما دین چرا.

#پارتصدوبیستوهشت

#زخمیست

به حدی شوکه شده بود که بدون آن که توجهی به  
گفته لهراسب، و یا حتی لمس دستهایش بکند،  
سرش را پایین انداخت و به چادری که اندامش را  
قاب گرفته بود نگاه کرد.

حیرت زده دستی به پارچه لطیف چادر مشکی  
کشید.

به حدی زیباییش چشمنواز بود که حاضر نبود  
ثانیهای از خودش جدایش کند.

سراستینهایش به ظریفترین حالت ممکن  
نگیندوزی شده بود روی سرش هم چند ردیف  
گلای برجسته ریز داشت.

بدون آن که دست خودش باشد لبخند عمیقی زد و  
با هیجان گفت:

\_ این خیلی قشنگه!

ذوق و هیجانش روی لب لهراسب هم لبخند نشانده.  
\_ مبارکت باشه .

با وجود آن که از ته دل شیفته این مدل چادر شده  
بود اما به رسم تعارف گفت:

\_ ولی واقعا مهریه احتیاجی نبود .

بین ما زندگی مشترکی نبوده که تو موظف باشی  
پرداختش کنی.  
لبخند کوتاهی در جوابش زد و همانطور که به سمت  
در حال میرفت، گفت:  
\_ خب دیگه تعارف بسه، بدو پریمه دیر شد.  
برعکس چند ساعت پیش، بلند و سرخوش خندید و  
با قدمهای سریعی پشت سرش بیرون رفت.

-----  
#پارتصدوبیستونه

#زخمیست

کلافه روزنامه را گوشهای پرت کرد و روی مبل  
چمبره زد.  
سه شبانه روز بود که تقریباً به تمام آگهیهای که از  
نظرش مناسب بود زنگ زده بود اما...  
خوش خیال بود که تصور میکرد برای یک دیپلمه  
ساده کار هست!  
زانوهایش را بغل کرد و نگاهش را به روزنه کوتاه  
نوری که از چراغ داخل خیابان به خانهاش میتابید  
دوخت.  
یک هفته از فسخ محرمیتشان میگذشت.  
یک هفتهای که رسماً زندگی تکنفرهاش را آغاز کرده  
بود.  
لهراسب را هم زیاد نمیدید.

او در خانه خودش بود و او کنج خلوت خودش!  
اما طبق یک قرار نانوشته هر روز برایش غذا درست  
میکرد و میبرد.

هر چند که لهراسب هم لطفش را با خرید مایحتاج  
خانه جبران میکرد.

اما به این وضع راضی نبود.

لهراسب دیگر ذره‌ای به او ربط نداشت.

کجای دنیا پسرعمو، خرج دخترعمویش را میداد؟  
عمیقا دلش میخواست مستقل شود.

اما هر چه دست و پا میزد... بیشتر غرق میشد.

با ناامیدی نگاهی به روزنامه مچاله شده انداخت.

نداشتن مدرک تحصیلی را هم فاکتور میگرفت، ص  
لاحیتهای دیگر را نداشت!

نه چک... نه ضامن... و نه ظاهری که مدنظر آنها  
بود!

#پارتصدوسی

#زخمیست

با حرص روزنامه مچاله شده را پاره کرد و روی میز  
ریخت.

از روی مبل برخاست و با قدمهایی که محکم روی  
زمین میکوبید به آشپزخانه رفت.

بیحوصله در یخچال را باز کرد و از سر بیکاری  
سیب سرخی برداشت تا سرگرم شود.

گاز بزرگی به سیب زد و همزمان با جویدنش به <sup>اُ</sup>پن تکیه داد.

حتی هنر و استعداد خاصی هم نداشت تا از راه آن کسب درآمد کند!

غیر خواندن آواز و نوشتن شعرهایی که گاهی به ذهنش میرسیدند.

که البته امیدی به هیچ کدامشان نبود.  
سیب گاز زده را همان روی <sup>اُ</sup>پن گذاشت و به سمت پنجره رفت.

چیزی به اذان مغرب نمانده بود و خیابان روی به روی مجتمعشان از همیشه شلوغتر بود.  
دستش را آرام روی پنجره گذاشت و با تمام بغضی که داشت شروع به خواندن کرد.

«دلم گرفته ای رفیق ؛ لبریز بغضم این روزا  
هیشکی نمی فهمه منو... خسته ام از این حال و هوا

دلم گرفته ای رفیق ؛ جا موندم انگار از همه  
از حال این روزام برات هرچی بگم بازم کمه  
.

کاشکی منم شبیه تو کم میشدم از روزگار  
واسه دوباره دیدنت بگو مونده چندتا بهار ؟!  
هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره می شم  
یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم

.  
کسی به جز تو این روزا حال منو نمیدونه  
بگو کدوم جاده منو به شهر تو میرسونه  
دلم گرفته ای رفیق دنیا بیمارت شده  
همدم این روزای من، عکس رو دیوارت شده  
.

هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره میشم  
یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم.  
هنوز به یاد تو شبا به آسمون خیره میشم.  
یا منو با خودت ببر... یا دوباره بیا پیشم.»  
#پارتصدوسیویک

#زخمیست

همزمان که خواندنش تمام شد، خانه در تاریکی  
مطلق فرو رفت.  
با ترس به عقب چرخید و به اطرافش چشم دوخت.  
با احتیاط از پنجره فاصله گرفت تا شاید موبایلش  
را پیدا کند اما...  
هر چه دست انداخت او را نیافت.  
نامیدانه روی مبل نشست و زانوهایش را در آغوش  
گرفت.

چشمهایش را محکم روی هم فشرد تا خودش را  
گول بزند که خانه تاریک نیست!  
اوست که چشمهایش را بسته.

هر چند که فایده نداشت...  
طولی نکشید که بدنش هیستریکوار شروع به  
لرزیدن کرد و فکش روی هم فشرده شد.  
ناخودآگاه ذهنش پر کشید به هشت سالگیاش...  
به همان شبی که به جرم آن که با لهراسب و چندتن  
از دیگر پسرعموهایش، فوتبال بازی کرده بود، در  
زیرزمین تاریک و نمور خانه‌شان حبساش کرده  
بودند.

شبی که محال بود از ذهن کودکانه و زخمیاش پاک  
شود...  
دستش را روی گوشه‌هایش فشرد.  
صدای ضجه‌های پریمه هشت ساله هنوز در گوشش  
زنگ میخورد.

«بابایی... بابایی غلط کردم»  
«بابایی ببخشید»  
«شیطون گولم زد بابا»  
«دیگه بازی نمیکنم بابا، قول میدم به جون  
مامان!»

زیرزمین تاریک بود... سرد بود...  
اما نه سردتر و تاریکتر از قلب مردی که نام پدر را  
یدک میکشید.  
او ضجه میزد و التماس میکرد...  
به امید آن که قلب سنگ پدرش، نرم شود اما...

مردی که پدر نام داشت خیال میکرد راه درست  
تربیت دخترش را در پیش گرفته است.

#پارتصدوسیودو

#زخمیست

صدای ضربههای محکمی که به در خانهاش  
میخورد چشمهایش را باز کرد اما...  
روحش همان پریمه هشت ساله مانده بود.  
با گریه خودش را روی زمین کشاند و به در تکیه  
داد.

\_ اینجا تاریکه ...

---

همین که از آسانسور خارج شد راهرو در تاریکی فرو  
رفت.

نگاهی به اطرافش انداخت و به وسیله چراغ قوه  
موبایلش قفل خانهاش را باز کرد.  
هنوز پا به خانه نگذاشته بود که ذهنش فریاد زد:  
«پریمه!»

پریمه فوبیای تاریکی داشت... از همان کودکی!  
از بعد از همان شبی که عمویش به جرم آن که با او  
و دیگر پسرها فوتبال بازی کرده در زیرزمین تاریک  
حبساش کرده بود.

هراسان به سمت واحد او چرخید و چند ضربه  
محکم به در کوبید.

وقتی که خبری نشد با نگرانی گوشاش را به در  
چسباند تا شاید صدایی ازش بشنود.  
با شنیدن صدای هقهقه‌هایش به مشت‌هایش قدرت  
بیشتری داد و محک‌تر کوبید.  
\_ اینجا تاریکه ...

با شنیدن صدای ضعیف اما گریان پریمه، زانوهایش  
سست شد و پشت در نشست.  
سرش را به در نزدیک کرد و بلند گفت:  
\_ باز کن پریمه ... باز کن قربونت برم. پریمه من  
اینجام ... تنها نیستی، خب؟  
فقط در و باز کن پیام پیشت.

#پارتصدوسیوسه  
#زخمی‌سنت

صدای ملتمسانه لهراسب را میشنید اما...  
قسمتی در مغزش نمیخواست باور کند که نه دیگر  
اینجا زیرزمین است و نه او پریمه هشت ساله.  
سرش را به در تکیه داد.

مشت‌هایش را محکم و پی‌پی به زمین کوبید و با  
همان چشم‌هایی که روی هم فشرده بود، ضجه زد.  
\_ خیلی ظالمی بابا ... خیلی!

از آن سو بغض به گلوی لهراسب خنجر زد.  
نمیدانست باید بیشتر از خودش، که با وجود  
دانستن حساسیت عمویش اجازه داده بود پریمه

هم با پسرها بازی کند متنفر باشد، یا از عمویی که  
ذرهای بویی از پدر بودن نداشت.  
او هم مانند پریمه سرش را به در تکیه داد و با  
خواهش گفت:  
\_ پریمه من کلید یدک ندارم که پیام داخل...  
باز کن عزیزم .  
باز کن این در لامصبو! باز کن که بتونم کمکت کنم.  
سرش را آرام به در کوبید و بیرمق ناله زد.  
\_ در و باز کن ...کمکم کن!  
ایستاد و در جواب پریمه بلند و پر از بغض غرید:  
\_ نمیتونم لامصب .نمیتونم پریمه!  
تو که قوی بودی دخترعمو...  
جا نمیزدی! پریچهرُ مرد، کمتر خم شد درست! اما  
از پا نیوفتادی!  
میثاق مرد، زانوت خم شد اما روی پا بودی!  
الانم وایسا! وایسا پریمه!  
شرایط الانت ترسناکتر از مرگ عزیزات که نیست،  
هست؟  
پس پاشو...  
یا در و باز کن، یا برو عقب که در و بشکنم و...  
#پارتصدوسیوچهار  
#زخمیست  
صدای ضعیف باز شدن در، کلامش را قطع کرد.

بدون ثانیهای درنگ در را هول داد و داخل خانه شد.

نور چراغ قوه موبایلش را به دور و اطراف گرفت تا پریمه را پیدا کند.

با دیدنش که پشت در کز کرده بود و میلرزید، موبایلش را روی زمین انداخت و با دو قدم بلند به سمتش رفت.

با نزدیکترین فاصله، رو به رویش نشست و آرام صدایش زد:

– پریمه .

لرزش بدنش به حدی شدید بود که صدای برخورد دندانهایش را میشنید.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و تنها نگاهش کند. زیر لب با حرص غرید:

– گور پدر محرمیتی که دیگه نیست!

بلافاصله دستهای تنومند و مردانه‌اش را گشود و تن لرزانش را محکم به سینه فشرد.

صورتش را به موهای خوشبو پریمه چسباند و زمزمه کرد:

– من اینجا... من اینجا پریمه، پیشتم .

گوش کن... اینجا خخته عزیزم.

خونه خودت!

اینجا کسی نیست اذیتت کنه.

یعنی غلط میکنه اذیتت کنه.  
من کنارتم... مواظبتم.  
حلقه دستهایش را دور بدنش تنگتر کرد و ادامه داد:

\_ آروم باش، هیچی نیست.  
من اینجام... ببین بغلت کردم .  
تو بغل من از هیچی نباید بترسی.  
#پارتصدوسیوپنج  
#زخمیست

دستهای لرزان و مشت شدهاش را به سختی بالا آورد و دور یقه پیراهنش حلقه کرد.  
انگار که میخواست مطمئن شود جای امنی است.  
سرش را پایینتر آورد و مماس با صورت پریمه نگر داشت.

چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود اما نه به قدری که واضح چهره‌اش را ببیند.  
یک دستش را بالا آورد و موهای پریشان روی صورتش را پشت گوشهایش برد.  
کمی که احساس کرد لرزش بدنش کمتر شد، آرام زمزمه کرد:

\_ خوبی؟  
توان حرف زدن نداشت.  
فشاری که تحمل کرده بود، همه توانش را به یغما

برده بود.

کوتاه سرش را به طرفین تکان داد و بیتعارف سر خسته‌اش را روی سینه لهراسب گذاشت. احساس میکرد سرش به وزنه چند صد کیلویی تبدیل شده و در توانش نیست نگهش دارد. به همین دلیل بیتوجه به عدم محرمیت بینشان، سرش را روی سینه لهراسب گذاشت و چشم بست. نگاهی به پریمه انداخت و بدون آن که از خودش جدایش کند، دست انداخت زیر بدنش و در آغوشش گرفت و ایستاد.

آرام و کورکورانه به سمت مبها رفت و روی مبل سه نفره نشست.

پریمه آنقدر محکم گردنش را گرفته بود که دلش نمی‌آمد جدایش کند.

به همین دلیل او را هم روی پاهایش نشاند و مجدداً سرش را روی سینه‌اش گذاشت.

به خوبی می‌فهمید که حالش مساعد نیست و کمی که بهتر شود، از این نزدیکی بدنهایشان خجالت میکشد.

اما به هر حال الان نیازش داشت.

نیاز داشت که کسی بغلش کند و بگوید تنها نیست. که شب سیاه تمام شده و سپیدی نزدیک است. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و همزمان با نوازش

موهای موج پریمه، چشمهایش را بست.

#پارتصدوسیوشش

#زخمیست

همانطور که موهایش را نوازش میکرد، از ذهنش

گذشت که چقدر موی فر را دوست دارد!

برعکس پریمه، پریچهر موهای کوتاه و صافی

داشت.

موهایی که هر چقدر هم تلاش میکرد تا از زیر

چادر بیرون نیایند، باز هم سرتقانه روی پیشانیاش

میرقصیدند.

با یادآوری پریچهر، فکش سفت شد و پیشانیاش

نبض زد.

عشق ناکامی که همین ناکام بودن و به وصال

نرسیدنش، زخم بدی به دلش زده بود.

برای آن که حالش بیشتر از این، خراب نشود

نگاهش را پریمه دوخت و کوتاه صدایش زد.

– پریمه .

وقتی که جوابی نشنید، حلقه دستانش را آزادتر کرد

و ادامه داد:

– بیداری؟ تنت سرده، پتو بیارم برات؟

سرش را با کرختی از روی سینه لهراسب برداشت و

مستقیم نگاهش کرد.

احساس میکرد تمام دقایق پیش را خواب بوده و

حالا عجیب احساس کرحتی و کسلی داشت.  
آب دهانش را بلعید و با صدایی که در اثر گریه  
دورگه و خشدار شده بود، پرسید:

– پتو واسه چی؟

دستهایش را دو طرف پهلوی پریمه گذاشت و با  
یک حرکت از روی پاهایش بلندش کرد و کنارش  
روی مبل گذاشت.

چشمهایش را نمیدید اما تصور اینکه الان مانند دو  
تيله گرد شدند، دور از ذهن نبود.

#پارتصدوسیوهفت

#زخمیست

با این تصور لبخند کوتاهی زد و جواب داد:  
– سردت نیست؟

نگاه خجالتزدهاش را از صورت تاریک لهراسب  
برداشت و همزمان که زانوهایش را بغل میگرفت،  
گفت:

– نه .

– آب میخوری برات بیارم؟

– نه . لهراسب؟

دقیق نگاهش کرد و آرام لب زد:

– جانم؟

به سمتش چرخید و ملتمسانه زمزمه کرد:

– زنگ بزن یه کوفتی بگو این برق لامصب چرا

نمیاد؟

بلافاصله از روی مبل بلند شد و همزمان که به سمت جایی که موبایلش را انداخته بود میرفت پاسخ داد:

– آره یادم نبود، بعیده این موقع شب، اونم این قسمت از شهر برق بره.

بعد از پیدا کردن تیکه‌های موبایلش، شماره اتفاقات برق را گرفت.

بعد از گفتگو با مسئول مربوطه متوجه شد که در اثر طوفانی که عصر غافلگیرشان کرده بود، چند عدد از کابل‌های اصلی برق محل‌شان آسیب دیده و امشب را مجبور بودند بدون برق طی کنند.  
به سمت پریمه چرخید و کوتاه گفت:  
– امشب برق نداریم .

با ترس و بغض ایستاد و نالید:

– وای چرا؟ می‌میرم من امشب که!  
توبیخگر غرید:

– خدانکنه!

سپس آرام‌تر ادامه داد:

– بیا بریم خونه من، شمع تو خونه دارم، میشینیم تو بالکن که هوا آزاده.

#پارتصدوسیوهشت

#زخمی‌سنت

با کمال میل استقبال کرد و بلافاصله گفت:  
\_ آره آره، بالکن هوا آزاده احساس خفگی نمیکنم .  
بریم .

لبخندی زد و آرام گفت:

\_ چادرت کجاست؟

با گیجی پرسید:

\_ چادرم؟

با چند قدم کوتاه و با احتیاط به سمتش رفت و رو  
به رویش ایستاد.

\_ الان تاریکه نمیبینمت . فردا که برق بیاد ... چادر  
نیازت میشه، نه؟

خجالتزده لبش را گزید و زیر لب زمزمه کرد:

\_ خاک به سرم! هیچی ندارم که!

در حالی که تلاش میکرد نخندد، گفت:

\_ تو بشین همینجا من بگردم چادرتو پیدا ...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پیراهنش اسیر  
دستان پریمه شد.

\_ نه تورو خدا باهم بریم لهراسب، من میترسم تو  
نباشی .

پلکهایش را کوتاه باز و بسته کرد و دست پریمه را  
بین انگشت‌هایش قفل کرد.

\_ باطری گوشیمم زیر ده درصد، چراغقوه نداریم .  
همراه من بیا که نخوری به زمین.

در حالی که میترسید، خودش را به لهراسب  
نزدیکتر کرد و گفت:  
\_ باشه فقط ... فقط دور نشو ازم، بذار بچسبم بهت!  
#پارتصدوسیونه  
#زخمیست  
ایستاد و با صدایی که خنده نهفته‌اش را کاملاً  
هویدا میکرد گفت:  
\_ میدونستم قراره برق بره، محرمیت و باطل  
نمیکردم فعلاً .  
به قدری ترس و استرس داشت، که متوجه منظور  
لهراسب نشد.  
همانطور که دستش را محکم گرفته بود، پاسخ داد:  
\_ چه ربطی داره؟ محرم بودیم برق نمیرفت؟  
با خنده سرش را تکان داد.  
\_ ولش کن، یادته چادرتو کدوم قسمت اتاق  
گذاشتی؟  
بیشک الان اسم خودش را هم به یاد نمی‌آورد!  
آدرس چادر رنگیاش، پیشکش!  
\_ نه، ولی احتمالاً پشت در آویزونه .  
جلوی در اتاق ایستاد و دست پریمه را رها کرد.  
\_ تو همینجا وایسا، من برم چادرتو بیارم .  
ترسیده غرید:  
\_ منو چرا ول میکنی اینجا؟

کلافه به سمتش چرخید.  
\_ پریمه جان پنج قدم هم فاصله مون نمیشه! وایسا  
که راحتتر بتونم پیدا کنم!  
با وجود آن که بند بند وجودش ناراضی بود، اما  
برای آن که بیش از این ترسو جلوه نکند، دست به  
سینه همانجا ایستاد.  
خیالش که از بابت پریمه راحت شد، نفسش را به  
بیرون فوت کرد و وارد اتاق شد.  
در را بست و با دست لباسهایی که پشت در آویزان  
بودند را لمس کرد.  
تشخیص اینکه کدام یک چادر است، سخت بود.  
اما به هر سختی که شد نازکترین پارچهای که لمس  
کرد را برداشت.  
با اطمینان از اینکه چادر است، بیرون رفت و رو به  
روی پریمه ایستاد.  
\_ همینه دیگه نه؟  
دستش را جلو برد و با لمس جنس پارچه جواب  
داد.  
\_ آ... آره، آره همینه. بده بیوشمش!  
#پارتصدوچهل  
#زخمیست  
چادر را دور کرد و گفت:  
\_ الان که تاریکه! من که نمیبینمت، غیر منم کسی

اینجا نیست. بپوشی میپیچه به دست و پات  
میخوری زمین، همون فردا بپوش .  
سپس بدون آن که فرصت بدهد اعتراض کند،  
دستش را بین انگشتهایش محکم گرفت و ادامه  
داد.

– بیا بریم خونه من .  
خودش را به لهراسب نزدیک کرد و گفت:  
– میخوای اول گوشی منو پیدا کنیم؟ فکر کنم اون  
شارژ باطری داره ... نورش به کارمون میاد .  
لحظهای مکث کرد و پاسخ داد:  
– نه ولش کن، تو این تاریکی عین پیدا کردن سوزن  
تو انبار کاهه! ممکن بخوریم به در و دیوار، ضربه  
هم بخوریم .  
تو خونه شمع هست، نیازمون نمیشه.  
شانهای بالا انداخت و با نزدیکترین فاصله به  
لهراسب، پشت سرش از خانه خارج شد.

---

– بشین اینجا، من میرم شمعهارو بیارم، خب؟  
به ناچار سری تکان داد و به بالکن رفت.  
نگاهی به تاریکی خیابان انداخت.  
گاهی ماشینها که رد میشدند کمی روشن میشد  
اما نه در حدی که دلش گرم شود.  
نفسش را به شکل آه به بیرون فرستاد و از نردهها

فاصله گرفت.

گوشه بالکن نشست و زانوهایش را بغل کرد.  
ثانیهای نگذشت که لهراسب در حالی که دو شمع روشن به دستاش بود، رو به رویش نشست.  
\_ الان بهتر شد.

(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه  
(

#پارتصدوچهلویک

#زخمیست

دستهایش را زیر چانه زد و به نور اندک شمع چشم دوخت.

لهراسب به اوپی که نور شمع روی نیمی از صورتاش سایه انداخته بود نگاه کرد و آرام گفت:  
\_ دوتا شمع دیگه هم هست. گذاشتم اینا تموم شدن  
بیارمشون. ولی باز اگه تاریکه، برات روشنشون کنم.  
نگاهش را به آرامی از شعله رقصان شمع برداشت و  
به صورت جدی لهراسب دوخت.  
\_ نه...خوبه اینجوری، همین که حس کنم اطراف و  
میتونم ببینم خوبه.

در جوابش لبخند مردانههای زد و برای آن که کمی ح  
الش را عوض کند، گفت:  
\_ میخونی؟

با تعجب نگاهش کرد.

– چی؟

به نرده‌های پشت سرش تکیه داد.

یک پایاش را دراز و دیگری را به سمت شکم جمع کرد.

نگاه متعجب پریمه را با نگاه خونسردش پاسخ داد:

– هرچی، فرق نداره. هرچی که الان به ذهنت میرسه.

حیرت‌زده و گیج لب زد:

– منظورت ... یعنی ... آواز بخونم برات؟

کوتاه لب‌خند زد.

– آره، سرگرم بشیم شب تاریک زودتر روشن بشه.

#پارتصدوچهلودو

#زخمی‌سنت

ناخودآگاه با گیجی جواب داد:

– داری تمام معادلاتم و بهم میزنی لهراسب.

کوتاه اخمی کرد و با کنج‌کاوی پرسید.

– منظورت چیه؟

دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد و مستقیم

به لهراسب چشم دوخت.

لب‌هایش را کمی به پایین خم کرد و همزمان با تکان

دادن آرام زانوهایش، گفت:

– میدونستم خاک و گلت با مردای فامیل فرق داره،

میدونستم از زمین تا آسمون میشه تفاوت‌هاتون و

شمرده اما ...

خیره و جدی نگاهش کرد و آرام ادامه داد:

اما نه تا این اندازه!

در حالی که صحبت‌های پریمه راجعه خودش،  
برایش جالب جلوه کرده بود، مشتاقانه پرسید:

دوست دارم بیشتر توضیح بدی. این اندازه  
مدنظرت دقیقاً چیه؟

شانهایش را بالا فرستاد و بیتعارف جواب داد:

مثلاً همین آواز خوندن من!

مردای فامیل اعتقاد دارن دختر صداش از چارچوب  
خونه نباید بیرون بره! بعد تو بهم میگی توی بالکن  
برات آواز بخونم!

کوتاه اما پر درد خندید.

درد دخترهایی مانند پریمه شاید به ظاهر کم، اما  
در باطن زخمشان عجیب کاری بود.

نگاهش را مستقیم به پریمه و صورت کنجکاوش  
دوخت و گفت:

من پیرو جماعتی که توی مرداب زندگی میکنن و  
حاضر نیستن ازش خارج بشن نمیشم پریمه .

حالا میشه من بخوام بیشتر توضیح بدی؟

نگاهش را به ستارهها دوخت و گفت:

افراط توی هر چیزی بده. حتی توی ثواب!

مشکل امثال اینا دقیقاً همینیه...

قاطی دین و انسانیت، علایق شخصی و افکار  
پوسیده خودشونو هم اضافه کردن و اشتباه تر  
اینکه به اسم دین، واسه بقیه هم دیکته‌هاش  
میکنن!

به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:  
\_ واقعیت اینه که نصف چیزهایی که امثال عمو و  
آقاجون و غیره به اسم دین، به خورد مغز ما دادن،  
فقط علایق و سلیقه خودشونه!

#پارتصدوچهلوسه

#زخمی‌سنت

سرش را روی زانوهایش گذاشت و در همان حال  
زمزمه کرد:

\_ شاید همینجوره... نمیدونم .

اما هر چی که هست من شکایتشون و پیش خدا  
میبرم.

شاید خدا تونست قلب و روح زخمی منو امثال منو  
التیام ببخشه.

نگاه غمگینش را به پریمه دوخت.

نه تنها پریمه...

حال و روز هیچکدام از زنهای فامیلش خوب نبود.  
حتی آنهایی که به ظاهر راضی به شرایطشان  
بودند.

همه‌شان به اسم ناموس محکوم به اطاعت از

مردهایشان بودند.  
و این اطاعت اکثرا به فراموش کردن خود و علا  
یقشان ختم میشد و از تکتکشان بردههایی  
میساخت که حتی اختیار خودشان را هم نداشتند.  
\_ هنوزم نمیخوای بخونی؟  
نامحسوس اصرار کرده بود که بخواند.  
چرا که به خوبی فهمیده بود خواندن روحش را  
میرقصاند.  
نمیتوانست حال تمام دختران ستمدیده فامیلش را  
خوب کند اما...  
پریمه کنارش بود.  
شاید با خوب کردن حال پریمه، حال خودش هم  
خوب میشد.  
سرش را به آرامی از روی زانوهایش برداشت و به  
چشمان مصمم لهراسب نگاه کرد.  
خندهدار بود اگر میگفت خجالت میکشد؟  
اما به هر حال در شرایطی گیر کرده بود که راه  
گریزی نداشت.  
نگاهش را به آسمان بالای سرش دوخت و با دیدن  
ستارهها و سعی بر نادیده گرفتن لهراسب، شروع به  
خواندن کرد.  
«دوباره دلم واسه غربت چشمتا تنگه  
دوباره این دل دیوونه واست دلتنگه

وقت از تو خوندن ستاره ترانه‌هام  
اسم تو برای من قشنگترین آهنگه  
بی تو یک پرنده ی اسیر بی پروازم  
با تو اما میرسم به قلهی آوازم  
اگه تا آخر این ترانه با من باشی  
واسه تو سقفی از آهنگ و صدا میسازم»  
#پارتصدوچهلوچهار  
#زخمی‌سنت

به حدی صدایش زیبا و دلنواز بود که با اشتیاق  
گوش سپرد به خواندنش.  
«با یه چشمک دوباره، منو زنده کن ستاره  
نذار از نفس بیوفتم، تویی تنها راه چاره  
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره  
این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره»  
بدون آن که پلک بزند نگاهش کرد.  
تمام کلمات را چنان با عشق صدا میزد که دلش  
میخواست قید غرورش را بزند و از او بخواهد تا  
خود صبح برایش بخواند.  
و بیشک کلمه فوقالعاده هم کم بود برای تعریف از  
صدایش!

«تویی که عشقمو از نگاه من میخونی  
تویی که تو تپش ترانه هام پنهونی  
تویی که هم نفس همیشه آوازی

تویی که آخر قصه منو میدونی  
اگه کوچه صدام، یه کوچه باریکه  
اگه خونم بی چراغه، چشم تو تاریکه  
میدونم آخر قصه میرسی به داد من  
لحظه یکی شدن تو آینه ها نزدیکه»  
قطعا صدایش به دلنوازی صدای پریمه نبود اما  
اینبار ناخواسته او هم همراهیاش کرد.  
و عجیب این همنوازی به دل هر دو نفرشان نشست.  
«با یه چشمک دوباره، منو زنده کن ستاره  
نزار از نفس بیوفتم، تویی تنها راه چاره  
آی ستاره آی ستاره بی تو شب نوری نداره  
این ترانه تا همیشه تو رو یاد من میاره»  
شعر که تمام شد هر دو چند ثانیهای نگاهش به هم  
گره خورد.  
لهراسب زودتر به خودش آمد و شروع به دست زدن  
کرد.

\_ پریمه تو عجیب صدات قشنگه!

#پارتصدوچهلوپنج

#زخمیست

لبخند عمیقی روی لبش نشست و تمام حسهای تلخ  
قبلش را به یغما برد.

\_ واقعا میگی یا صرفا جهت اینکه توی ذوقم نخوره

؟

عادل اندر سفیه نگاهش کرد و جدی جواب داد:  
\_ من اهل تعریف کردن از کسیام؟ اونم الکی؟  
آرام خندید و سرش را به طرفین تکان داد.  
محال بود لهراسب از کسی تعریف کند!  
به همین دلیل تعریفاش، عجیب سر ذوقاش آورده  
بود.

\_ به ساز خاصی علاقه نداری؟  
نگاهی به شمعهای نیمه سوخته انداخت و صادقانه  
گفت:

\_ اینقدر از شرایطم فاصله داشته که هیچ وقت  
بهش فکر نکردم .

ولی مگه میشه نداشته باشم؟  
لحظهای فراموش کرد شخص رو به رویش چه  
کسیاست و با ذوق ادامه داد.  
\_ میدونی همیشه اون ته مه های دلم دوست داشتم  
یه گیتار داشته باشم، مثلاً صورتی!  
بعد برش دارم برم کنار دریا... عین این آدم باکلاس  
ها!

بشینم روی ساحل... خیره بشم به غروب دریا.  
بعد هی بزنم و بخونم!  
بلند ها!

هیچکس هم بهم گیر نده!  
اینقدر بخونم که گلوم درد بیاد!

با حسرت خندید و آرامتر ادامه داد:  
\_ که خب، محاله!  
پس واسه این که اذیت نشم بهش فکر نمیکنم.  
#پارتصدوچهلوشش  
#زخمیست  
در سکوت نگاهش کرد.  
یک آن از ذهنش گذشت که محال است بگذارد  
برایش تا همیشه حسرت باقی بماند!  
تحت هر شرایطی!  
نگاهش را از پریمه برداشت و همانطور که سرش را  
به نردهها تکیه میداد، چشمهایش را بست و  
پرسید:  
\_ گرسنه نیستی؟  
او هم به طبع از لهراسب، سرش را به نردهها تکیه  
داد و گفت:  
\_ من نه. اگه خودت گرسنه ای ...  
بین حرفش پرید و کوتاه جواب داد:  
\_ منم نه.  
خیره به ستارها ماند و آرام ادامه داد:  
\_ هفته آینده باید برم بندرعباس .  
سرش را از روی نردهها برداشت و نگاهش کرد.  
نمیدانست پرسیدن دلیلاش، به او ربط دارد یا  
نباید دخالت کند.

هنوز بین پرسیدن و نپرسیدن درگیر بود که لهراسب  
ادامه داد:

– عروسی یکی از دوستانه .

سربازی باهم بودیم، پسر خیلی خوبیه.

با دو دلی جواب داد:

– آهان، بعد ... یعنی چند روز میری؟

سرش را از روی نردها برداشت و بیتوجه به

سوالاش، جدی گفت:

– باهم میریم.

#پارتصدوچهلوهفت

#زخمیست

یا تعجب نگاهش کرد.

دهان باز ماندهاش را بست و به مسخرهترین حالت

ممکن پرسید:

– چی؟

جدیتر از قبل نگاهش را پاسخ داد و گفت:

– باهم میریم پریمه . سه چهار روزه میریم و

برمیگردیم.

شانهایش را بالا فرستاد و در جوابش گفت:

– وا من چیکاره حسنام؟ یه کاره پاشم پیام

بندرعباس که چی؟ بگی دختر عموم شده سر

جهازیم؟

اخمی کرد و توبیخگر صدایش زد.

– پریمه!

سرتقانه نگاهش را پاسخ داد.

– والا مگه دروغ میگم؟ عروسی دوست توعه!

تورو دعوت کرده .

من پیام چیکار آخه؟ حتی نمیتونی معرفیم کنی!

سرش را پایین انداخت و کمی حرصی پاسخ داد:

– گفتم ازدواج کردم!

گیج و سوالی نگاهش کرد.

این که ربطش را به خودش پیدا کند، کمی سخت بود.

یا حداقل این که او به راحتی نمیتوانست پازلهای

به هم ریخته ذهنش را بچیند.

لهراسب که متوجه شده بود باید توضیح دهد، ادامه داد:

– دقیقا یک سال و نیم پیش!

ماجرا داره فقط همین و بدون...

تعارف را کنار گذاشت جدی بین حرفش پرید و

پرسید:

– چه ماجرای؟

سرش را بالا آورد و خیره نگاهش کرد.

قرار بود راز رفیقاش را تا ابد در سینه نگه دارد

اما...

پریمه حق داشت توضیح بخواهد.

#پارتص دو چهل و هشت

#زخمی سنت

سرش را پایین انداخت و گفت:

\_ماجرا برمیگردد به تقریباً سه سال پیش.

سمیرا... خواهر سعید، همین رفیقم.

عاشقم شده بود.

این عشق اینقدر شدید بود که کم کم خانوادهاش

هم متوجه شدن.

اوایل جدی نمیگرفتم، فکر میکردم دچار یه حس

زودگذر شده و یادش میره.

سرش را بالا آورد و ادامه داد:

\_ ولی اوضاع جدیتر از این حرفا بود .

در سکوت با کنجکاوی سرش را تکان داد و منتظر

نگاهش کرد تا تمام داستان را بداند.

\_ اون زمان یه ماموریت پنجاه روزه داشتم

بندرعباس.

با توجه به زنگ و پیامهای ممتد سمیرا و ابراز عشق

زیادیش، دلم نمیخواست خونه سعید اینا برم اما

خب... سعید اجازه نداد.

اینقدر اصرار کرد که نتونستم نه بگم و رفتم

خونشون.

دستی بین موهایش کشید و نفساش را به حالت

فوت به بیرون فرستاد.

یادآوری آن روزها و شرایطی که تجربه کرده بود  
آزارش میداد اما، چارهای جز بازگویی نداشت.  
\_ خیلی سعی کرد خودشو بهم نزدیک کنه .  
از درست کردن غذاهایی که دوست داشتم بگیر تا...  
شبونه اومدن به اتاقم!

نگاهش را به پریمه دوخت و کلافه گفت:  
\_ به حدی کاراش آزاردهنده شده بود که یهو به  
ذهنم رسید بگم نامزد کردم!  
سرش را پایین انداخت و شقیقه‌هایش را بین  
انگشتانش فشرد.

\_ نیمه شب بود که پیام داد (خوشبخت بشی عشق  
ابدی من، تا همیشه خداحافظ).  
عین همیشه جواب ندادم.

یه جورایی خیالم راحت شد که دیگه دست از سرم  
برداشته اما... خودکشی کرده بود!

#پارتصدوچهلونه

#زخمیست

ترسیده نگاهش کرد و با دو دلی پرسید:

\_ مرده؟

نگاهی به پریمه انداخت و سرش را به طرفین تکان  
داد.

\_ نه، مادرش یهو میره توی اتاق، میبینه که ...چند  
بسته قرص کنارشه و خودشم بیهوشه!

نگاه غمگینش را به پریمه دخت و با کلافگی ادامه داد:

\_ دلم باهاش نبود اما راضی هم نبودم که اذیت شه .  
ناموس رفیقم بود ...یدونه خواهرش .  
پریمه به خداوندی خدا دروغ نیست اگه بگم برام  
عین خواهرام بود.

از اون زمان و ماجرای خودکشیش، یه جوری  
شرمنده سعیدم که روم نشد بگم از نامزدی خبر  
نبوده و الکی گفتم.

موهایش را با هر دو دست چنگ زد و ایستاد.  
هر دو دستش را دور نردهها محکم کرد و گفت:  
\_ اون زمان فکر میکردم دروغ نگفتم .  
میگفتم به هرحال دلم با پریچهره... بلاخره طی  
همین یکی دو سال زنم میشه.

او هم آرام برخاست و با احتیاط کنار لهراسب  
ایستاد.

با احتیاط به نیمرخ جدی لهراسب نگاه کرد و  
پرسید:

\_ چرا بعد از فوت پریچهره نگفتی که ...که نامزدت  
فوت کرده؟

دستی به صورتش کشید.

پشت گردنش را طبق عادت خاراند و پاسخ داد:  
\_ نخواستم باز دلگرم شه به داشتنم .

نامحسوس از سعید شنیدم که هنوزم با شنیدن  
اسمم به هم میریزه.

#پارتصدوپنجاه

#زخمیست

به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:

– بچس پریمه، همین حدود بیست، بیست و یکی  
دو سالشه.

به اندازه کافی به دلش زخم خورده.

نمیخوام با فهمیدن این موضوع ذرهای ته دلش بهم  
امیدوار بشه.

میخوام این دندون لقو بکنه بندازه دور.

در جوابش شانهای بالا انداخت و ناخواسته با

کنجکاوای زمزمه کرد:

– اگه اینقدر به فکرشی، چرا بهش فرصت نمیدی

خودشو توی دلت جا کنه؟

تو که با عشق دوم و این صحبتا موافق بودی!

شاید عاشقش شدی.

خیره نگاهش کرد.

سپس پوزخندی زد و دست به سینه ایستاد.

– فرصت و به کسی میدن که نهایت ازت خوشش

بیاد .

عشق بحثش فرق میکنه.

انتظار برای عاشق، عین ذره ذره تو اسید سوختن

دردناکه.

حق نداری وقتی عاشقش نیستی، ذره‌ای به خودت  
امیدوارش کنی.

یا تو هم عاشقش میشی، یا کاری میکنی اون  
عاشقت نباشه.

لبهایش را روی هم فشرد و پشت به نرده‌ها  
ایستاد.

نگاهش را به لهراسب انداخت و کنایه گفت:  
\_ خب پس منو میخوای ببری که اونو بیرونم؟  
او هم پشت به نرده‌ها ایستاد و به شعله‌های  
کمسوی شمع چشم دوخت.

\_ من سه چهار روز نیستم و تو توی این شهر غریب  
حتی آدرس دوتا خیابونم بلد نیستی!  
از تاریکی میترسی و تضمینی نیست که در نبودم  
برق نره!

خیالم هنوز از بابت همسایه‌ها راحت نشده و  
میترسم در نبودم مزاحمتی ایجاد کنن برات.  
مکثی کرد و با نگاه به پریمه آرامتر ادامه داد:  
\_ فارغ از اینا منصفانه بخوام جواب بدم آره!  
پارسال واسه عروسم سعید و خانوادشو دعوت  
کرده بودم که عموش فوت کرد و نیومدن.  
از اونور هم عروسی ما...  
چند ماهم بیخبر بودیم از هم.

منم نگفتم که چه اتفاقاتی افتاده.  
الانم قطعاً منتظرن من با زنم برم پریمه.

#پارتصدوپنجاهویک

#زخمیست

دقیق نگاهش کرد و با دو دلی پرسید:  
\_ نکنه ...قراره نقش زنتو بازی کنم جلوشون؟  
بدون آن که نگاهش کند به سمت شمعهایی که  
چیزی به خاموش شدنشان نمانده بود رفت و  
همزمان پاسخ داد:

\_ هیچ اجباری پشتش نیست پریمه .  
درسته اگه نیایی من مجبورم روی دروغم یه دروغ  
بزرگتر بیارم و از اونور هم بابت تنها بودن دایم  
نگران باشم.

اما در آخر این تویی که تصمیم میگیری بیایی یا  
نه.

به سمتش چرخید و قاطعانه ادامه داد:  
\_ پس لازم نیست بابتش اعصابتو خرد کنی!  
دوست داشتی باهام بیا، نخواستی هم بمون خونت.  
گفت و همانطور که از بالکن خارج میشد، زمزمه  
کرد:

\_ میرم شمع بیارم .  
لهراسب که دور شد، باز به سمت نردهها چرخید و  
به خیابانی که گاهی نور ماشینها روشنش میکرد

، چشم دوخت.  
میان رفتن و نرفتن دو دل بود.  
هم از تنهایی میترسید... و هم از این همراهی پر  
ماجرا!  
از آن سو برای اولینبار، لهراسب نامحسوس از او  
درخواست کمک کرده بود.  
بیانصافی نبود اگر رد میکرد؟  
\_ رختخواب بندازم تو هال؟ که تا زمانی که کامل  
خوابت میبره نور شمع اطرافتو یکم روشن کنه.  
#پارتصدوپنجاهودو  
#زخمیسننت  
چرخید و کوتاه جواب داد:  
\_ الان که زوده .  
شمعهای روشن را وسط بالکن گذاشت و بدون آن  
که نگاهش کند، گفت:  
\_ خیلی هم زود نیست، یازده شبه .  
در کل پهن میکنم هر وقت خوابت گرفت بیا.  
خواست باز هم از بالکن خارج شود که در یک  
تصمیم آنی صدایش زد:  
\_ لهراسب؟  
به سمتش چرخید.  
\_ جانم؟  
لبهایش را با دلی روی هم فشرد و کوتاه زمزمه

کرد:

– میام باهات!

---

نگاهی به چند دست لباسی که همراه با لهراسب  
خریده بود انداخت و کوتاه لبخند زد.  
فردا برای بندرعباس بلیط داشتند و لهراسب  
محترمانه درخواست کرده بود که چون خانواده  
سعید لباس تیره را مخصوصاً برای مجالس شادی،  
بد شگون میدانستند، از لباسهای رنگ روشنتری  
استفاده کند.

و او هم صادقانه جواب داده بود که به جز یک  
مانتو و شال، لباس رنگ روشن دیگری ندارد.  
این شده بود که به اصرار لهراسب تمام روز را در  
بازار چرخ زده و هر آنچه که نیاز داشت را با  
وسواس خریده بودند.

ساکاش را روی تخت انداخت و شروع به جمع  
کردن وسایلش کرد تا هر چه زودتر کارهایش تمام  
شود و شام درست کند.

جمع کردن لباس و وسایلی که احساس میکرد طی  
این چهار روز نیازش میشود تقریباً ا وقت زیادی  
گرفت.

با خستگی ساک را جلوی در گذاشت و همزمان با  
شکستن قولنج کمرش، راهی آشپزخانه شد.

ساعت نزدیکُ نه شب بود و وقت زیادی نداشت تا  
شام درست کند.

به همین دلیل به سرعت پودر کتلت آماده را از  
کابینت خارج کرد تا حداقل گرسنه ن خوابند.

#پارتصدوپنجاهوسه

#زخمیست

کتلت‌های سرخ شده را داخل ظرف چید و مشغول  
خرد کردن خیارشور و گوجه‌ها شد.

کارش که تمام شد، موبایلش را از روی اپن برداشت  
و همانطور که شماره لهراسب را میگرفت، روی مبل  
لم داد.

بعد از چند بوق آزاد، مانند همیشه جدی جواب داد:  
\_ جانم پریمه؟

به پشتی مبل تکیه داد و در جوابش گفت:

\_ بیا شام بخور .

صدای لهراسب با تاخیر همراه شد.

\_ تو بخور، من فعلا درگیرم .

صاف نشست و با نگرانی پرسید:

\_ با کی؟ مگه خونه نیستی؟

لهراسب کوتاه و بیرمق خندید و همانطور که با

لباسهایش درگیر بود، جواب داد:

\_ با لباسهام! خونهام دختر . دارم ساکمو جمع

میکنم که فردا معطل نشیم .

ناخودآگاه نفس راحتی کشید و زانوهایش را در بغل گرفت.

سپس نگاهی به ساعت انداخت و پاسخ داد:

– بیا اول شام بخور، بعد ساکتو جمع کن، اصلاً نتونستی هم میام کمکت .

روی تخت نشست و کت و شلوارش را از همانجا داخل ساک انداخت.

تک دکمه بالای تیشرتاش را باز کرد و همزمان جواب داد:

– خیلی هم عالی، روی کمکت حساب میکنم.  
تا سفره رو بندازی اومدم.

#پارتصدوپنجاهوچهار

#زخمی‌سنت

با خنده موهایش را از دور گردنش جدا کرد و گفت:

– اه بذار تعارفمو بکنم! تو هوا گرفتیش؟

از روی تخت برخاست و رو به روی آینه اتاقش ایستاد.

دستی بین موهای کوتاهش کشید و همانطور که

تارهای سفید کنار شقیقه‌هایش را نگاه میکرد،

جواب داد:

– تعارف با من ریسکه، اینو یادت نره .

سپس پشت به آینه ایستاد و جدی ادامه داد:

– چیزی نمیخوای بگیرم واسه شام؟

پریمه هم ایستاد و بلافاصله گفت:  
\_ چرا، البته اگه خسته نیستی .  
\_ نه بگو، سوپرمارکت نزدیکه تا سفره بندازی  
اومدم.  
برخاست و به سمت اتاقش قدم برداشت.  
همزمان کش موهایش را که شل پایین گردنش بسته  
بود را باز کرد و جواب داد:  
\_ کتلت درست کردم، مخلفاتشو نداریم .  
لهراسب موبایلش را روی بلندگو گذاشت و همانطور  
که تیشرتاش را از تنش خارج میکرد، پرسید:  
\_ جسارتا دخترعمو این مخلفاتی که مدنظرته چیه؟  
عادل اندر سفیه نگاهی به صفحه موبایلش انداخت  
و دست به کمر جواب داد:  
\_ وا مخلفات دیگه! با کتلت چی میخورن؟  
خیارشور و گوجه و نوشابه و اینجور چیزا دیگه!  
حالا هر کدومو دوست داشتی بگیر.  
پیراهنش را پوشید و همزمان جواب داد:  
\_ باشه فعلا .

---

#پارتصدوپنجاهوپنج

#زخمیسننت

چادرش را جمع کرد و رو به روی لهراسب، آن سوی  
سفره نشست.

کتلتها را جلوی‌ش گرفت و گفت:  
\_ بفرمایید .

ظرف را از دستاش گرفت و بدون کلامی ابتدا دو  
کتلت را داخل بشقاب پریمه گذاشت.  
سپس دو کتلت دیگر را هم برای خودش برداشت و  
کوتاه گفت:  
\_ ممنون .

زیر لب خواهش می‌کنم ای گفت و لقمه کوچکی برای  
خودش گرفت و به دهان برد.  
اما همچنان ذهنش درگیر سوالهایی بود که  
نمیدانست پرسیدنشان درست است یا خیر.  
لهراسب لقمه‌های که داخل دهانش بود را قورت داد و  
کوتاه گفت:  
\_ بگو .

سرش را با تعجب بالا آورد.  
با گنجی به او که بیتوجه مشغول خوردن غذایش  
بود، نگاه کرد و پرسید:  
\_ چی؟

لیوان نوشابه‌های برای خودش ریخت و بعد از آن که  
جرعه‌های از آن خورد، نگاهش کرد.  
\_ بگو... می‌شنوم .  
با دودلی لب زد:  
\_ چیو؟

جرعه دیگری از نوشابه‌اش را خورد و در جوابش گفت:

\_ همونی که به خاطرش دستات میلرزه و هی نگاهتو میدزدی!

#پارتصدوپنجاهوشش

#زخمی‌سنت

ناخواسته بلافاصله به انگشت‌های لرزانش نگاه کرد.

در حالی که از این حجم از دقت لهراسب روی ریزترین حرکاتش متعجب بود، دست‌هایش را زیر چادرش برد و گفت:

\_ حالا بعدا حرف میزنیم ... الان شام بخوریم .

سرش را بالا آورد و جدی نگاهش کرد:

\_ حرف بزن پریمه.

نانی که دستش بود را روی سفره گذاشت و آرام نگاهش را به لهراسب دوخت.

حالا که زمانش رسیده بود، نمیدانست از کجا باید شروع کند.

اصلا چگونه بپرسد که بد نباشد!

نگاه خیره لهراسب وادارش کرد صادقانه به زبان بیاورد.

\_ نمیدونم از ...از کجا شروع کنم .

در جوابش سرش را به نشانه تایید تکان داد و به گونهای که انگار به خوبی از حالت‌هایش باخبر است

، پاسخ داد:  
\_ درباره سفرمون به بندرعباس؟  
لب پایینیاش را به زیر دندان فشرد و سرش را بالا  
و پایین کرد.  
لهراسب نگاهی به سفره انداخت و گفت:  
\_ من سیر شدم، تو هم اگه سیر شدی جمع کنیم .  
ظاهرًا حرفات مفصله.  
سیر نشده بود اما از خداخواسته برخاست تا کمی  
زمان بخرد و کلمه‌ها را در ذهنش درست بچیند.  
سفره را به کمک لهراسب در سکوت کامل جمع  
کردند.  
خواست ظرف‌ها را هم بشوید که لهراسب اجازه نداد  
و گفتگویشان را یادآوری کرد.  
#پارتصدوپنجاهوهفت  
#زخمی‌سنت  
دست‌های عرق کرده‌اش را زیر چادرش پنهان کرد.  
نامحسوس نگاهی به لهراسب که بیتوجه به او روی  
مبل نشسته و تلویزیون نگاه میکرد انداخت و به  
سمتش رفت.  
در سکوت رو به رویاش نشست و به ناخن‌های  
کوتاهش نگاه کرد.  
دست‌های سفید و ظریفی داشت اما هیچگاه اجازه  
بلند نگه داشتن ناخن و یا لاک زدن را نداشت.

چرا که پدرش معتقد بود نجس است و میشود  
خانه شیطان!

بعد از ازدواجش هم این تفکر اشتباه آنقدر در  
ذهنش پررنگ مانده بود که حتی ثانیهای پیه داشتن  
ناخن بلندتر و لاک فکر نکرده بود.

اما خب... الان دلش ناخن کشیده و لاک بنفش  
میخواست!

از آنهایی که اکلیل داشتند و برقشان هر چشمی را  
خیره میکرد.

حتی گاهی دلش میخواست مانند دختران امروزی  
روی یکی از ناخنهایش طرحهای زیبا و رنگی  
بکشد!

مثلا شاید یک گیتار صورتی!

لهراسب که زیر چشمی حواسش به حرکات او بود،  
همین که نشست صدای تلوزیون را تا آخرین درجه  
کم کرد و پرسید:

– از چی نگرانی؟

انگشتهایی که تا الان میخکوبشان بود را بیهدف  
به گونهایش مالید و بدون آن که به لهراسب نگاه  
کند، جواب داد:

– همین... همین سفر چهار روزه.

#پارتصدوپنجاهوهشت

#زخمیسنت

دستی به چانه‌اش کشید و بعد از خاراندن ریش‌اش،  
با جدیت نگاهش کرد و پرسید:  
\_ کدوم قسمتش نگران‌ت کرده؟  
آب دهانش را قورت داد و نگاه پر از استرس‌اش را  
به لهراسب دوخت.  
دست‌هایش را محکم در هم گره زد و سعی کرد  
بدون تعارف حرف‌اش را بزند.  
\_ همه چیش! از اینکه قراره نقش زنتو جلوی  
کسایی بازی کنم که حتی یکبار هم ندیدمشون!  
و قطعاً به لطف رفاقتی که بین تو و پسر این  
خونواده بوده حتی شناختشون ازت بیشتر از منه و  
این ترسناکه!  
نفس‌اش را با کلافگی به بیرون فوت کرد و خیره در  
نگاه جدی لهراسب، ادامه داد:  
\_ می‌ترسم کاری کنم، حرفی بزنم، نمیدونم به هر  
طریقی! دری به تخته بخوره و همه چی لو بره!  
من... من چطوری نقش زنتو بازی کنم وقتی بلدت  
نیستم؟  
تلخ خندید و با همان زهرخند زمزمه کرد.  
\_ شاید بخندی اما... فارغ از تمام اینها.  
من حتی از اون دختری که عاشقته هم می‌ترسم!  
حرف‌هایش که تمام شد، در کمال خونسردی و  
آرامش سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

\_ میفهمم، حق داری.  
منتظر بود که لهراسب به ترسهایش بخندد یا حتی  
مسخرهاش کند!  
اما تاییدش کرده بود!  
\_ حق دارم؟

#پارتصدوپنجاهونه  
#زخمیست

با اطمینان سری تکان داد و کمی به جلو خم شد.  
همزمان با گره کردن دستهایش، با قاطعیت جواب  
داد:

\_اره پریمه! معلومه که حق داری!  
همیشه محیط های جدید، یا آشنایی با آدمای جدید  
ممکن به آدم استرس بده.

و طبیعی که تو الان نگران این موضوع باشی!  
لبخندی زد و ادامه داد:

\_ اما قول میدم که کنارشون بهت خوش میگذره .  
و نیاز نیست ذهنت و معطوف این کنی که اونجا  
قراره نقش زن منو داشته باشی! نه!  
برعکس قراره فقط به این فکر کنی که چطوری  
خوش بگذرونی!

ایستاد و دستی به پیراهنش کشید.  
نگاه کوتاهی به پریمه انداخت و پرسید:  
\_ چای آماده هست یا دم کنم؟

بلافاصله ایستاد و گفت:

\_ هست الان می...

بین حرفش پرید و همانطور که به سمت آشپزخانه  
میرفت، گفت:

\_ یه چای ریختن کاری نداره .خودم میریزم .تو  
میخوری؟

روی مبل آوار شد و کوتاه و زیر لبی زمزمه کرد:  
\_ نه .

لیوان چای پررنگی برای خودش ریخت و از پشت  
آپن به پریمه نگاه کرد.

گفته بود هیچ اجباری برای آمدنش نیست اما  
نامحسوس مجبورش کرده بود که همراهیش کند.  
این سفر و این آشنایی با آدمهای جدید برای پریمه  
نیاز بود.

تمام عمرش فقط با چند آدم، محدود شده و هیچگاه  
فرصت پیدا نکرده بود راه را برای انسانهای جدید  
باز کند.

و او تنها قصدش از این همراهی اجباری این بود که  
پریمه از پیلهای که ناخواسته دورش تنیده شده بود  
رها شود.

#پارتصدوشصت

#زخمیست

به خوبی طی همین مدت متوجه شده بود که

پریمه اجتماع گریز است.  
که حتی در گفتگوهایش هم اثری از آدمهای جدید  
پیدا نمیشود و این، اصلاً برایش خوب نبود!  
پریمه قرار بود استقلالی را تجربه کند که هیچگاه  
حتی به ذهنش هم خطور نکرده بود.  
و این استقلال نیازمند تغییراتی بود که پریمه باید  
یک به یک تجربه میکرد.  
از آشپزخانه خارج شد و آرام رو به رویش نشست.  
نگاهی به صورت نگرانش انداخت و برای آسودهتر  
شدن خیالش، با تاکید گفت:  
\_ من هواتو دارم پریمه .  
تو نیاز نیست کار خاصی انجام بدی.  
فقط خودت باش! حتی منم خودمم!  
همین لهراسب... همین پریمه!  
نیاز نیست هیچ کاری خلاف میل باطنیت انجام  
بدی.  
مکت کرد و جرعه‌ای از چای که دستش بود را  
نوشید.  
سپس نگاهش را بالا آورد و ادامه داد:  
\_ ضمناً اینقدر خانواده خوبین که مطمئن باش  
ذرهای معذب نمیشی اونجا .  
هر وقت هم حس کردی حوصله اونجارو نداری به  
من بگو میریم بیرون.

خوبه؟

کمی از ترسهایی که در سرش جولان میدادند، به لطف لهراسب کاسته شده بود. هر چند هنوز هم این فضا و آدمهای جدید برایش ترسناک بودند اما به هر حال آرامتر از قبل بود. لبخندی زد و در جواب لهراسب، گفت: \_ خب دیگه بریم ساکتو کمکت جمع کنم، که دیگه دیر وقته . میترسم دیر بخوابیم فردا خواب بمونیم.

---

#پارتصدوشصتویک

#زخمیست

در حالی که از گرمای بیاندازه هوا به نفس نفس افتاده بود، موبایلش را بین شانه و گوشش نگه داشت و گفت: \_ همیشه سعید، بحث یک ساعت دو ساعت نیست که .چهار روزه مرد مومن! سعید هم که از دست مقاومتهای لهراسب به ستوه آمده بود با عصبانیت جواب داد: \_ بابا وا بده لهراسب .یک ساعته منو معطل خودت کردی که چی؟تعارف داری با من؟ جدی ای الان؟ نگاهی به پریمه که با خستگی کنارش ایستاده بود انداخت و آرام جواب داد:

\_ سعید خانومم باهامه، ممکن هم خانواده تو معذب  
شن هم ...

بین حرفش پرید و با کلافگی گفت:

\_ جمع کن خودتو بابا، خانومت غریبه مگه؟ از این  
به بعد خواهرمه داداش. بردار آبجیمو بیار یک  
ساعته نگهش داشتی زیر آفتاب بندر .

زشته پس فردا میگه بندریا مهمون نواز نبودی.  
کلافه سری تکان داد و به ناچار گفت:

\_ از دست تو سعید .باشه میاییم الان .خوبه؟  
\_ همون اول! حالا بگو کجایی پیام دنبالتون؟ با  
هواپیما اومدین؟

نگاهی به بستنی فروشی آن سوی خیابان انداخت و  
همانطور که با سعید حرف میزد، چادر پریمه را هم  
گرفت و با اشاره سر بستنی فروشی را نشان داد.  
\_ نه تو شهر کار داریم، آدرس و بلام که ...خودمون  
میاییم .

\_ خيله خب، پس میبینمت .فعلا .

\_ یا علی.

#پارتصدوشصتودو

#زخمیست

مکالمه ده دقیقه‌ای اش را که به پایان رساند، بلا  
فاصله به سمت پریمه چرخید و با ناراحتی گفت:  
\_ هلاک شدی تو این گرما.

چادرش را کمی بالا گرفت و مانند بادبزن صورت  
عرق کرده‌اش را باد زد.  
\_ اشکال نداره، چی شد حالا؟  
دو چمدانی که همراهشان بود را برداشت و رو به  
پریمه جواب داد:  
\_ فعلا بیا تا گرم‌زده نشدی یه تخم شربتی بخور .  
توضیح میدم برات .  
گرما به حدی آزارش داده بود که احساس میکرد  
فاصله‌اش با مرگ زیاد نیست.  
به همین دلیل بدون آن که رمق پرسیدن سوالات  
بیشتری داشته باشد، شانه به شانه لهراسب، از  
خیابان عبور کرد.  
به بستنی فروشی که رسیدند لهراسب جلوتر رفت و  
در را باز نگه داشت تا ابتدا او وارد شود.  
همین که پا به بستنی فروشی گذاشت، موجی از  
هوای سرد به صورت داغش خورد.  
زیر لب زمزمه کرد:  
\_ آخیش.  
عطر خوش وانیلی که در فضا پراکنده بود موجب  
شد با لذت چشم ببندد.  
انگار که تمام آن حال بدی که داشت، به یک آن از  
بین رفت.  
با اشاره لهراسب به سمت میز و صندلی دو نفره که

در دنجترین نقطه بود، رفت.  
چمدان هارا کنار پریمه گذاشت و پرسید:  
– چی میخوری؟

لبخند بزرگی روی لب نشانده و بدون آن که تلاشی  
برای پنهان کردن ذوقش داشته باشد، جواب داد:  
– اول یه لیوان آب سرد .

بعدم یه بستنی وانیلی با مغز پسته!  
#پارتصدوشصتوسه

#زخمیست

در جوابش سری تکان داد و بدون گفتن کلام دیگری  
به سمت شخصی که سفارشها را ثبت میکرد رفت.  
از نبود لهراسب استفاده کرد و با دقت به اطراف  
چشم دوخت.

تا به حال بندرعباس نیامده بود اما طبق تصوراتش  
توقع داشت همه را با لباسهای محلی و چادرهای  
رنگارنگ ببیند.

اما ظاهرا اینگونه نبود.

چرا که از بین هشت خانمی که آنجا بودند، تنها چهار  
نفرشان لباس رنگارنگ بندری داشتند و ما بقی  
پوشش معمول زنان ایرانی.

با کنجکاو نگاهی به شلواریهایشان انداخت و  
لبخند زد.

مدل خاص اما خیرهکنندهای داشتند.

به حدی که دوست داشت به سمتشان برود و از  
نزدیک طرحهای روی شلوارهایشان را نگاه کند.  
\_ خوشت اومده؟  
با صدای لهراسب تکانی خورد و با گیجی گفت:  
\_ از چی؟  
روی صندلی رو به رویش نشست و همزمان پاسخ  
داد:  
\_ لباس بندری .  
باز با لبخند به سمت جایی که آن چهار زن ایستاده  
بودند نگاه کرد و گفت:  
\_ خیلی. حس شادابی میده به آدم .  
به لهراسب نگاه کرد و با خنده ادامه داد:  
\_ انگار که وادارت میکنن شاد باشی.  
#پارتصدوشصتوچهار  
#زخمیست  
سپس قبل از آن که لهراسب جوابش را بدهد، با  
کنجکاوی پرسید:  
\_ میریم ...خونشون؟  
سرش را بالا آورد و پریمه نگاه کرد.  
شب قبل استرسهایش به حدی شدید شده بود که  
به ناچار قول داد که تنها برای مراسم به دیدن آنها  
میروند و باقی مدت را در هتل میمانند.  
هرچند تلاشش را هم کرده بود اما زورش به

اصرارهای سعید نرسید.  
دستهایش را روی میز گره کرد و با ناراحتی جواب داد:  
\_ امان از وقتی که لچ کنه پریمه .  
محاله کوتاه بیاد.  
دیدي که زورم بهش نرسید.  
در جواب لهراسب به سختی لبخندی زد و بدون آن که حرفی بزند نگاهی را به پایین دوخت.  
\_ پریمه؟  
نگاهش را بالا نیاورد اما زیر لب پاسخ داد:  
\_ بله؟  
دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و همانطور که عرقهای روی پیشانیاش را پاک میکرد، گفت:  
\_ من حواسم بهت هست .باشه؟  
اینبار سرش را بالا آورد و نگاهی کرد.  
رفته رفته لبخند عمیقی روی لبش نشست.  
لهراسب بیشک بهترین پسرعموی دنیا بود که نمیدانست پاداش کدام کار خوباش است.  
#پارتصدوشصتوپنج  
#زخمیست  
بستنیهایشان را که خوردند، لهراسب از طریق موبایلش تاکسی اینترنتی رزرو کرد تا باز زیر تابش بیرحمانه آفتاب معطل نشوند.

هنوز هم استرس رفتن به آن محیط جدید و  
انسانهای ناآشنا را داشت اما...  
دلش خواه ناخواه گرم شده بود به حضور لهراسب.  
این که بارها تکرار کرده بود که حواسش به اوست.  
این که با اطمینان گفته بود هوايش را دارد.  
حتی تلاش نافرجامش برای رزرو کردن هتل!  
همه و همه به خوبی نشان میداد که قرار نیست در  
این سفر با وجود لهراسب، چیزی آزارش دهد.  
– بریم پریمه اومد .  
بلافاصله از روی صندلی بلند شد و گفت:  
– بابا ساکمو بده خودم بیارم من چیزی دستم  
نیست معذبم .  
تصنعی اخمی کرد و به شوخی جواب داد:  
– مرد باشه و سنگینی ساک روی شونه زن باشه؟  
برو دختر الان کنسلمون میکنه.  
خندید و همانطور که به سمت در میرفت، گفت:  
– باشه مرد .خودت بیار .  
ساکهارا داخل جعبه عقب ماشین گذاشت و کنار  
پریمه جای گرفت.  
چند خیابان فرعی را در سکوت طی کردند.  
همین که به یکی از خیابانهای اصلی رسیدند و دریا  
نمایان شد، سرش را کنار گوش پریمه برد و گفت:  
– دریا اینوره .

با ذوق به سمت لهراسب چرخید و نگاهش را از  
پنجره سمت او، به بیرون دوخت.  
با دیدن آبی بیانتهای دریا و شناورهای کوچک و  
بزرگی که روی آن بود، عمیق لبخند زد و گفت:  
\_ خدایا ...چقدر قشنگه!  
سپس ملتمسانه به لهراسب نگاه کرد و ادامه داد:  
\_ میشه زود بیایم دریا؟  
#پارتصدوشصتوشش  
#زخمیست  
بدون آن که چیزی بگوید به راننده نگاه کرد و گفت:  
\_ جناب امکانش هست ساعتی پرداخت کنم؟  
میخوام چند دقیقه‌های بریم دریا .  
از شانس خوب او، راننده هم با خوشنودی راهنما زد  
و کنار خیابان پارک کرد.  
\_ راحت باشین کوکا، برین خلیج صفا .مو در  
خدمتوم  
در جواب راننده دمت گرمی گفت و رو به پریماهای  
که کم مانده بود از خوشی اشک بریزد، زمزمه کرد:  
\_ بدو بیا پایین .  
هر دو همزمان پیاده شدند و به سمت خلیج رفتند.  
پریماه با ذوق کفشهای کتونیش را همین که به  
ساحل رسیدند از پا در آورد.  
دوست داشت حالا که برای اولینبار به این بهشت

آمده بود، تمامش را تجربه کند.  
دقیقا تمام حال خوبی که میبخشید.  
کمی که جلو رفت، لهراسب از پشت سر صدایش زد.  
\_ پریمه .

به سختی چشم از دریا برداشت و سوالی نگاهش کرد.

کمی قدم تند کرد تا زودتر به او برسد.  
رو به رویاش که ایستاد، دستاش را به سمت  
کفشهای پریمه دراز کرد و گفت:  
\_ کفشاتو بده دست من .سخته هم مواظب چادرت  
باشی هم اینا.

\_ نه بابا اشکال ...  
بین حرفش پرید و دستش را روی کفشها گذاشت.  
\_ معطل نکن بده من .

خندید و تعارف را کنار گذاشت.  
همین که کفشها را به دستش داد، مانند پریای که  
از زندان رها شده، چادرش را به دو طرف باز کرد و  
به سمت دریا دوید.

#پارتصدوشصتوهفت  
#زخمیسنت

کف پاهایش که خنکای آب را حس کرد با ذوق  
چشمهایش را روی هم فشرد.  
برای کسی که تمام عمر تجربه هیچگونه مسافرتی

نداشت، دریا نهایت یک آرزو بود.  
بدون آن که نگران خیس شدن چادر و مانتو  
شلوارش باشد با همان چشمهای بسته، چند قدم  
دیگر هم جلو رفت.  
دوست داشت کودکانه خودش را داخل آب بیاندازد  
و آنقدر از سر شعف و شادی جیغ بزند که تمام  
حنجره‌اش بسوزد.  
چشمهایش را باز کرد و با ذوق به اطراف چشم  
دوخت.  
ظهر بود و هوای شرجی موجب شده بود دریا  
خلوت باشد.  
قایقی همان لحظه تا نزدیکیاش آمد.  
همین که نگاهش کرد، پسری که سوارش بود  
پرسید:  
\_ قایق میخوای خانم؟ نفری هفتاد تومن .  
با وجود آن که عمیقا دلش میخواست تجربه کند،  
اما سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:  
\_ نه، ممنون .  
لهراسب که از دور نگاهش میکرد، بلافاصله  
نزدیکش آمد و گفت:  
\_ فکر چیزی و نکن، اگه دوست داری سوار شیم.  
به سمت لهراسب چرخید و معذب پرسید:  
\_ خب، دیرمون نمیشه؟

لبخند کوتاهی در جوابش زد و زمزمه کرد:  
\_ تا هر وقت بخوای تو شهر میمونیم .  
سپس دستش را بالا برد و رو به پسرک با صدای  
بلند گفت:  
\_ وایسا آقا!  
#پارتصدوشصتوهشت  
#زخمیسننت  
با ذوقی کودکانه بالا پرید و گفت:  
\_ واقعا؟  
چادر پریمه را محکم گرفت و همانطور که به سمت  
قایق میرفت، با تاکید گفت:  
\_ واقعا، مواظب باش نیوفتی.  
سرخوش از تجربه جدیدی که قرار بود تجربه کند،  
خندید و گفت:  
\_ چشم جناب سرگرد .  
در حالی که سعی میکرد با احتیاط قدم بردارد  
پشت سر لهراسب حرکت کرد و به قایق رسید.  
لهراسب جلوی قایق ایستاد و گفت:  
\_ بیا وزنتو بنداز روی شونه منو سوار شو.  
نگاهی به قایق و بعد به لهراسب انداخت.  
ابتدا سعی کرد بدون کمک سوار شود اما تکانهایی  
که موج به قایق میداد و سنگینی چادری که خیس  
شده بود نمیگذاشت راحت سوار شود.

به ناچار دستش را زیر چادر برد و با خجالت روی  
شانه لهراسب گذاشت.

کمی خودش را بلند کرد اما باز هم نتوانست.  
پسرک، خسته از تلاشهای نافرجام پریمه، عینک  
دودیاش را روی موهای فرفریاش گذاشت و رو به  
لهراسب گفت:

\_ آقا این خانومتو بغل کن بذارش تو قایق .  
به گل بشینه سخته تنهایی ب کشمش بیرون.  
#پارتصدوشصتونه

#زخمیست

لهراسب نگاهی به پریمه انداخت و نزدیک  
گوشاش زمزمه کرد:

\_ اشکال نداره بغلت کنم؟  
باخجالت دستی به چادرش کشید و در حالی که از  
تماس چشمی با لهراسب فرار میکرد پاسخ داد:  
\_ نه ...خودم ...یعنی میام خودم .  
با آرامش لبخندی زد و گفت:

\_ قصدم فقط کمک کردن پریمه .  
\_ آقا اگه میترسه خانوم ما بریم، ده دقیقه  
معطلیم .

با شکایت پسرک، سرش را پایین انداخت و کوتاه و  
خجالت زده زمزمه کرد:  
\_ بغلم کن.

کفشهایشان را داخل قایق گذاشت و پشت پریمه ایستاد.

دستهایش را دو طرف کمر پریمه گذاشت و گویی که انگار جسم بیوزنی را بغل کرده، او را برداشت و داخل قایق گذاشت.

سپس خودش هم به آسانی بالا پرید و کنار پریمه نشست.

– آقا این جلیقه‌هارو بپوشین .

پریمه ترسیده نگاهی به لهراسب انداخت و گفت:  
– مگه ممکن غرق بشیم؟

جلیقه‌های نارنجی رنگ را از پسر گرفت و رو به روی پریمه نشست.

#پارتصدوهفتاد

#زخمی‌سنت

نگاهی به چشمهای ترسیده پریمه انداخت و گفت:  
– نه، چرا غرق بشیم آخه؟ اینا واسه اطمینان خاطر بیشتره .

سپس اشاره‌ای به دستهای پریمه کرد و ادامه داد:  
– دست‌هاتو باز کن جلیقه رو بپوشم برات .

سری تکان داد و طبق گفته‌اش دستهایش را به دو طرف باز کرد.

در سکوت نزدیکش شد و جلیقه را برایش پوشید و بندهایش را محکم بست.

جلیقه خودش را هم به تن کرد و در نزدیکترین فاصله ممکن با پریمه، کنارش جای گرفت. میدانست که این مدل قایقها تند میروند و این برای پریمه‌های که تا حالا سوار نشده، ترسناک بود. حدساش هم درست از آب در آمد. چرا که بلافاصله بعد از آن که قایق، حرکت سریع خودش را آغاز کرد، پریمه جیغی کشید و صورتش را روی سینه او پنهان کرد. به سرعت دستهایش را محکم دور شانه‌های پریمه حلقه کرد و کنار گوشاش، تقریباً فریاد زد: \_ نترس پریمه، من گرفتمت . یقه پیراهنش را محکم بین دستش فشرد و جواب داد:

\_ بگو یواش بره لهراسب! تو رو خدا! به پسر که بیتوجه به آنها آدامس میجوید و محو تماشای خلیج بود نگاه کرد و فریاد زد: \_ آقا لطفا یواش تر! خانومم میترسه . \_ چی داداش؟

بلندتر فریاد زد:

\_ یواش، یواشتر برادر من.

#پارتصدوهفتادویک

#زخمی‌سنت

پسر بلافاصله سرعتش را کم کرد و گفت:

\_ خیلی هم نمیشه آروم برم، موج بیشتر قایق و  
تکون می‌ده .  
لهراسب نگاهی به پریمه که همچنان در آغوشش  
مچاله شده بود انداخت و کوتاه جواب داد:  
\_ همینقدر خوبه دمت هم گرم .  
دستی که دور شانه پریمه حلقه شده بود را با  
احتیاط و دو دلی روی سر پریمه گذاشت و  
همانطور که آرام نوازش میکرد، گفت:  
\_ آروم میره پریمه . ببین دیگه نیاز نیست بترسی .  
نمیدانست از شرم است یا ترس، اما با همان  
چشمهایی که سرسختانه روی هم فشرده بود، با  
تامل از آغوش امن لهراسب جدا شد اما فاصله  
نگرفت.  
لهراسب نگاهی به چشمهای بسته پریمه انداخت و  
نزدیک گوشش زمزمه کرد:  
\_ باز کن چشمتو، حیفه نبینی پریمه.  
با اعتماد به لحن آرام لهراسب، با استرس  
چشمهایش را باز کرد.  
لبخند رفته رفته روی لبش پدیدار شد و این از  
چشمان تیزبین لهراسب دور نماند.  
تا ساحل تقریباً فاصله زیادی داشتند و دور تا  
دورشان را آبی بیکران خلیج فارس پوشانده بود.  
دیگر در نظرش نه تنها ذره‌ای ترسناک نبود، بلکه با

اقتدار تا به این لحظه بهترین تجربه زندگیش  
محسوب میشد.

---

#پارتصدوهفتادودو

#زخمی‌سنت

کرایه ماشین را حساب کرد و بعد از برداشتن  
ساکها کنار پریمه ایستاد.

همین که خواست زنگ خانه را بزند، پریمه بلا  
فاصله آستیناش را گرفت.

با تعجب به سمتش چرخید و گفت:  
\_ چیزی شده؟

معذب پایاش را به زمین کوبید و جواب داد:  
\_ لباسهامون خیس و ماسهایه!

به سمت پریمه چرخید.

\_ آب و ماسهاس پریمه! این نشون میده که تا الان  
دریا بودیم، همین!

الانم تا رسیدیم میریم حموم.

لبخند مردانه‌ای به حالتهای وسواسگونه پریمه زد  
و ادامه داد:

\_ آدمای خیلی خوبین پریمه... مطمئن باش اگه یک  
درصد فکر میکردم اشتباهه، شده حتی یک ساعت،  
اما اتاق اجاره میکردم که لباسهامون و عوض  
کنیم .

نگاه دو دلش را به لهراسب انداخت و کوتاه زمزمه کرد:

\_ باشه .

در جوابش کوتاه لبخندی زد و زنگ در را فشرد.  
طولی نکشید که صدای بشاش سعید از پشت آیفن،  
لبخند را روی لب هر دو نشاندد.

\_ لیلی و مجنون اومدن؛ شیرین و فرهاد اومدن!  
مث دوتا دسته‌ی گل، عروس و دوماد اومدن.

#پارتصدوهفتادوسه

#زخمی‌سنت

قبل از آن که در جواب سعید چیزی بگوید، صدای  
گوهرشاد خانم، مادر سعید به گوششان رسید.  
\_ شعر می‌خونی واسه من؟ طفل معصومه‌ارو نگه  
داشتی تو گرما؟ زنت هم دادم آدم نشدی سعید؟  
لحن شوخ مادر سعید به حدی شیرین و خنده‌دار  
بود که ناخودآگاه به لهراسب نگاه کرد و بلند خندید.  
همزمان با شلیک خنده‌اش، در با صدای تیکی باز  
شد.

لهراسب با آرنج در را به آرامی باز کرد و به سمت  
پریمه‌ا چرخید.

\_ بفرمایید .

با استرس نگاهش را از لهراسب برداشت و با  
قدمهایی که میشد آنها را مورچه‌ای نامید، داخل

حیات رفت.

قبل از آن که فرصت کند تمام حیات بزرگ و تقریباً  
سر سبزشان را نگاه کند، در حال باز شد.

با دیدن مرد جوانی، که حدس میزد سعید باشد،  
سر جایش ایستاد.

سعید نگاهی به آن دو انداخت و با خنده گفت:

– مامان بیا. هی من میگم این قلیه ماهی و بیار ما  
بخوریم میگی نه صبر کن لهراسب و زنش بیان!  
بفرما تحویل بگیر!

مارو گشنگی دادی اینا رفتن آب تنی!

پریمه با استرس به سمت لهراسب که یک قدم عقب  
تر از او ایستاده بود، چرخید و زمزمه کرد:

– ناراحت شدن؟

#پارتصدوهفتادوچهار

#زخمیست

با مهربانی نگاهش کرد و همانطور که به سمت

پریمه میآمد جواب داد:

– نه بابا، شوخی میکنه.

سپس به سعید نگاه کرد و با خنده گفت:

– جای حرف زدن بیا اینارو از دست من بگیر، شونه  
نموند برام.

سعید با غرولندی تظاهری پله هارا پایین آمد و  
همزمان گفت:

\_ سرگرد مملکت مارو! داداش تو با این پر و بازو  
فیل باید هوا کنی! زاییدی زیر تو دو ساک؟  
پریمه به سختی لبهایش را روی هم فشرد و  
سرش را پایین انداخت تا کنترل خنده آراماش، از  
دستش خارج نشود.

بر خلاف شوخیهای قبلش، همین که به لهراسب  
رسید با دلتنگی بغلش کرد.

خدا میدانست که برایش کمتر از برادر نبود.

\_ خوش اومدی بیمعرفتِ بامرام!

لهراسب فشاری با بازوهای سعید وارد کرد و آرام  
جواب داد:

\_ دوما دیت مبارک داداشم.

\_ نوکرتم .

سپس از لهراسب فاصله گرفت و به پریمه نگاه کرد.  
و این نگاه آنقدر خالصانه و برادرانه بود که ذره‌ای  
حس بد به پریمه نداد.

\_ سلام زن داداش، مشتاق دیدار . خوش اومدی .

پریمه در جوابش لبخندی زد و همانطور که چادرش  
را درست میکرد، پاسخ داد:

\_ سلام، خیلی ممنونم .

\_ سعید؟ بابا هلاک شدن طفل معصوم ها! چقدر  
حرف میزنی؟

#پارتصدوهفتادوپنج

## #زخمی‌سنت

با شنیدن صدای زنی از پشت سر سعید، کمی سرش را خم کرد تا مخاطب این صدا را پیدا کند. با دیدن زن مسن اما شیک پوشی که اندام چاقش، قدش را کوتاه‌تر از چیزی که بود، نشان میداد، به سمت لهراسب رفت و آرام لب زد:  
\_ کیه این؟

لهراسب که با لبخند مشغول نگاه کردن به کل کلهای این مادر و پسر بود، بدون آن که نگاه از آنها بردارد پاسخ داد:  
\_ گوهرشاد خانم، مادر سعید .

سپس به سمت پریمه چرخید و قبل از آن که گوهرشاد صدایشان را بشنود، آرام‌تر ادامه داد:  
\_ خیلی ماهه پریمه! فقط ابراز علاقه‌هاش گاهی یکم خشن ...

هنوز منتظر پایان جمله لهراسب بود که احساس کرد تمام استخوان هایش به گزگز افتادند. گوهرشاد در حالی که تن ظریف او را محکم در آغوش گرفته بود، چندین بار گونه‌هاش را بوسید و ما بین هر بوسه، قربان صدقه زیباییش میرفت.  
\_ خوش اومدی شکوفه گیلاس، به به ... به به ...  
حض کردم از پسندت لهراسب، هزار ماشاالله عین برگ گل میمونه .

پریمایه که دیگر راه نفس کشیدن برایش سخت شده بود، به سختی دستش را به لهراسب رساند و چندینبار به پهلویش کوبید.

قبل از آن که لهراسب چیزی بگوید، سعید که این صحنه را دیده بود، با خنده دست انداخت دور کمر مادرش و همزمان گفت:

– نفسش رفت مادر من! امون بده بهش.

#پارتصدوهفتادوشش

#زخمیست

گوهرشاد ضربهای روی گونههای تپلاش زد و همانطور که از پریمایه فاصله میگرفت، رو به لهراسب آرام زمزمه کرد:

– ناراحت میشه؟

پریمایه بلافاصله دست گوهرشاد را میان دستش گرفت تا همین بدو ورود، از رفتارش سو برداشتی نشود.

سپس لبخند عریضی زد و گفت:

– سلام، خانم گوهرشاد، خیلی خوشحال شدم از دیدنتون .

گوهرشاد که خیالش راحت شده بود، دستش را نوازشگرانه روی نیمی از صورت پریمایه گذاشت و گفت:

– دور سرت بگردم خاله صدام بزن که راحتتر

باشی .

سپس با محبت به لهراسب نگاه کرد و ادامه داد:  
\_ عین قرص قمر میمونه هزار ماشالله .

لهراسب زیر چشمی نگاهی به پریمه و گونه‌های  
گلگونشدهاش انداخت و در جواب گوهرشاد گفت:  
\_ سلام، بابا خاله مارو هم تحویل بگیرین به کسی  
بر نمیخوره!

گوهرشاد بیتعارف مشتی به بازوی لهراسب زد و با  
اخمی نمایشی جواب داد:

\_ خوبه خوبه! تو این خونه حسودی ممنوعه جناب  
سرگرد! اونم حسودی به قرص قمرم!

سپس پیش چشمان خندانیشان، دست پریمه را  
میان دستش گرفت و همانطور که هن هن کنان به  
سمت خانه میرفت، بلند گفت:

\_ من سوگلیمو بردم که خدای نکرده گرمازده نشه!  
شما خود دانی!

#پارتصدوهفتادوهفت

#زخمیست

همین که پا به خانه‌شان گذاشت، دهانش از شدت  
لوکسی خانه باز ماند.

هر چند با وجود حیاط بزرگ و شیکی که داشتند،  
همچنین خانه‌های دور از انتظار نبود.

گوهرشاد دستی پشت کمرش گذاشت و تقریباً به

جلو هولاش داد.

– برو عروس قشنگ، برو خاله جان بشین تا برات یه چیز خنک بیارم جگرت حال بیاد .

سپس منتظر او نماند و به سمت آشپزخانه‌ای که سمت راست خانه بود، رفت.

با کنجکاوی نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. در تمام دکور خانه از رنگهای کرم و طلایی استفاده شده بود و همین موجب لوکس دیده شدنشان میشد.

نگاهی به مجسمه زنی که تاج بزرگی روی سرش بود انداخت و ناخواسته به سمتش رفت تا دقیقتر نگاهش کند.

هنوز چند ثانیه از ایستادنش جلوی مجسمه نگذشته بود که صدایی از پشت گفت:

– کار منه!

ترسیده به عقب چرخید.

با دیدن دختر زیبا و ظریفی که شاید همسن خودش بود جا خورد.

دخترک با قدمهای آرامی جلو آمد و در یک قدمی پریمه ایستاد.

نگاهی به مجسمه انداخت و با همان لحن سردش، گفت:

– من مجسمه سازم، اینو پارسال درست کردم .

اسمش الهه عشق... و خب به خوبی همه چشمهارو  
خیره خودش میکنه!

#پارتصدوهفتادوهشت

#زخمیست

مکثی کرد و با غم به پریمه زل زد.

دقیق و موشکافانه!

– تو زن لهراسبی؟

پریمه که دیگر از حالت شوک خارج شده و به  
خوبی متوجه شده بود که این دختر همان سمیرا  
عاشق است، ناخواسته مانند او شمشیرش را از رو  
بست!

– بله، من زن آقا لهراسبم!

به عمد آقا را بلند و کشدار گفت تا به او بفهماند که  
نباید لهراسب را بدون پسوند یا پیشوند آقا صدا  
بزنند!

سمیرا که توقع همچین جوابی نداشت، حیرت زده

آبرویی بالا فرستاد و کوتاه زمزمه کرد:

– بله، آقا لهراسب.

هنوز داشتند با نگاههایشان برای هم خط و نشان  
میکشیدند که با صدای خنده سعید و لهراسب به  
خودشان آمدند.

سمیرا همین که متوجه حضور لهراسب شد، در ح  
الی که آشکارا اشک در چشمانش جمع شده بود، قبل

از آن که لهراسب هم متوجه حضورش شود به آشپزخانه رفت.

پریمه که عمیقاً متأثر شده بود، نگاهش را به آشپزخانه دوخت.

به خوبی مشخص بود که سمیرا... عمیقاً دلباخته لهراسب است.

– چرا وایسادى عزیزم؟

با شنیدن صدای لهراسب نگاهش را از آشپزخانه برداشت و به آنها دوخت.

معذب لبخندی زد و صادقانه جواب داد:

– اومدم این مجسمه رو ببینم .

خیلی قشنگه.

سعید خندید و همانطور که ساکهارا از دست

لهراسب می‌گرفت، در جوابش گفت:

– کار سمیراست، خواهرم. پنجه طلایی واسه

خودش!

سپس به سمت پله‌ها رفت و همزمان ادامه داد:

– بشینین شما، سرپا وایسادین . لهراسب داداش اینا

رو میبرم همون اتاق همیشگی!

#پارتصدوهفتادونه

#زخمی‌سنت

در جواب سعید کوتاه سرش را تکان داد و با

قدمهای سریعی به سمت پریمه آمد.

رو به رویاش ایستاد و موشکافانه نگاهش کرد.  
قبل از آن که دلیل گرفتگی چهرهاش را بیپرسد،  
پریمه دست به سینه ایستاد و با ناراحتی زمزمه  
کرد:

– تورو دید رفت!

نیازی نبود بیپرسد منظورش کیست.  
بیشک سمیرا را میگفت.

دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و جدی  
صدایش زد.

– پریمه؟

نگاه غمگینش را بالا آورد و به صورت خشک و جدی  
لهراسب دوخت.

کمی سرش را خم کرد تا فاصله نگاهشان کمتر شود.  
سپس با جدیت زمزمه کرد:

– تو نیومدی که اعصابتو واسه سمیرا خرد کنی!  
پس لطفا بیخیالی طی کن.

ضمناً، تو مسئول عشق نافرجام سمیرا نیستی که الا  
ن از نگاهت عذاب وجدان میبارد! خب؟

– هنوز که سر پایین شما دوتا! بیایین خاله... بیایین  
دورتون بگردم یه شربت خنک بخورین گرما از  
بدنتون بره .

با صدای گوهرشاد، کنار پریمه ایستاد و دستش را با  
فاصله پشت کمرش نگه داشت.

\_ خاله با اجازتون ما اول یه دوش بگیریم و لباس  
عوض کنیم، دریا بودیم تمام بدنمون ماسهس.

#پارتصدوهشتاد

#زخمیست

گوهرشاد همراه با سینیای که دستش بود هن هن  
کنان به سمتشان آمد و گفت:

\_ اجازه چی پسر؟ خونه خودته اینجا، یه جوری  
برخورد نکن که عروسمون همین اول کار معذب  
بشه .

الانم اول این شربت و بخورین بعد برین هر جا که  
دلتون میخواد.

هر دو تشکر کنان شربت تخم ریحان را برداشتند و  
از شدت عطشی که داشتند، لاجرعه سر کشیدند.

\_ آ ماشاالله، الانم آزادین .ناهار هم آمادهس،

هروقت گرسنهتون شد بگین سفره پهن کنم .

کمی به کمر پریمه فشار آورد تا رو به پلهها برود،

سپس همزمان جواب داد:

\_ چشم خاله، فعلا با اجازه .

کمی که از گوهرشاد دور شدند، پریمه با کنجکاوی

سرش را به گوش لهراسب نزدیک کرد و پرسید:

\_ نکنه دوستت شک کرده رفته سراغ چمدونها؟آره  
؟

ایستاد و با تعجب پرسید:

\_ چطور مگه؟

پریمه با استرس دستهایش را داخل هم قفل کرد  
و جواب داد:

\_ آخه یه ساک گذاشتن اینقدر طول میکشه؟  
کوتاه و مردانه خندید و همانطور که همراه با پریمه  
اولین پله را بالا میرفت گفت:

\_ پریمه اون بالا اتاق خوابهاشونه! از همشون!  
حتما کاری داشته رفته تو اتاق خودش.  
سپس ایستاد و به پریمه نگاه کرد.

لبخند مرموزی زد و ادامه داد:

\_ گیریم که شک کرده باشه، تو ساکها باید دنبال  
چی بگرده که شکش برطرف شه؟ لباس خواب و  
وسایل زناشویی؟

#پارتصدوهشتادویک

#زخمیست

ابتدا با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد و در کسری  
از ثانیه گونهایش از خجالت سرخ شد.

چادرش را معذب جلوتر کشید و در حالی که تماس  
چشمی با او فرار میکرد، زیر لب جواب داد:

\_ من... من منظورم شناسنامههامون بود .

با خنده سری تکان داد و مجدد دستش را با فاصله  
پشت کمر پریمه گذاشت.

\_ باشه خانوم، ما منحرف .

حرصی به لهراسب نگاه کرد و با حالتی تهاجمی  
پاسخ داد:

– اذیتم نکنا!

بلندتر خندید و دستهایش را به حالت تسلیم بالا  
برد.

– باشه چشم دختر عمو.

– همیشه زنت و دختر عمو صدا میزنی؟

با صدای لرزان سمیرا، هر دو آرام به عقب  
چرخیدند.

لهراسب بدون آن که خونسردیاش را از دست بدهد،  
لبخندی زد و گفت:

– سلام، حال شما؟

سمیرا که مشخص بود اگه دستش را از نردهها جدا  
کند، نقش بر زمین میشود، آب دهانش را قورت داد  
و با لحنی که بوی گلهگذاری میداد، با طعنه جواب  
داد:

– خیلی خوبم، یعنی اصلا از این بهتر نمیشم!

سپس آرام و زیرلبی با بغض ادامه داد:

– حالمو میپرسی؟ مگه حال من مهمه؟

#پارتصدوهشتادودو

#زخمیست

لهراسب که متوجه گلایه زیرلبی سمیرا شده بود  
نامحسوس نیم نگاهی به صورت پریمه انداخت.

دلش نمیخواست پریمه حتی ذره‌ای او را مقصر  
عشق یکطرفه سمیرا بداند.

به سمت پریمه چرخید و کوتاه گفت:  
– بریم عزیزم .

پریمه با نگاهی که به خوبی نم اشک در آن هویدا  
بود، نگاه از سمیرا برداشت و در جواب لهراسب  
سری تکان داد.

لهراسب دستش را مجدد بافاصله پشت کمر پریمه  
گذاشت و بدون آن که به سمیرا نگاه کند، کوتاه  
زمزمه کرد.  
– با اجازه .

گفت و بدون آن که فرصت پاسخدهی به سمیرا  
بدهد، پله‌ها را سریعتر بالا رفت.  
در اتاقی که میدانست سعید برایشان آماده کرده را  
باز کرد و اجازه داد ابتدا پریمه وارد شود.  
همین که وارد اتاق شدند، در را پشت سرشان بست  
و کلافه نفساش را به برون فوت کرد.  
پریمه که دلش از لحن گلایه‌مند سمیرا به درد آمده  
بود، به لهراسب نگاه کرد و بغض کرده لب زد:  
– من نمیتونم لهراسب!

از در فاصله گرفت و سوالی نگاهش کرد.

#پارتصدوهشتادوسه

#زخمی‌سنت

همزمان با ریزش اولین قطره اشکاش، پشت به  
لهراسب ایستاد و در حالی که آشکارا اشک  
میریخت، ادامه داد:

– اون عاشقته لهراسب! چند ساله که عاشقته!  
تو لرزش زانوهایشو دیدی؟ اشک چشماشو چی؟  
سری تکان داد و با حق حق گفت:  
– ازم نخواه کسی و بچزونم که عاشقته!  
پریمه را دور زد و کمترین فاصله رو به رویاش  
ایستاد.

با ناراحتی شانهای ظریفاش را محکم بین  
انگشتهایش گرفت و در حالی که سعی میکرد  
صدایش از یک حدی بالاتر نرود، خیره به صورت  
گریان پریمه غرید.

– پریمه؟ با تو ام! منو نگاه کن!  
لحن قاطع و عصبی لهراسب وادارش کرد نگاهش را  
بالا بیاورد.

نگاه تبار پریمه را که دید، ادامه داد:  
– چزوندن؟ پریمه تو منو اینجوری شناختی؟  
من آوردمت اینجا که دل کسیو بشکنی که بهت  
گفتم برام عین خواهرامه؟  
دستهایش را از روی شانه پریمه برداشت و  
همانطور که سرش را به طرفین تکان میداد، عقب  
رفت.

\_ عوضی شناختی منو دختر ...عوضی شناختی!  
دستی بین موهایش کشید و پشت به پریمه ایستاد.

\_ تو فکر میکنی واسه خودم آسونه؟  
من اینقدر بیعاطفهم پریمه؟ سمیرا برام عزیزه لا  
مصوب! به والله قسم که برادرانه حاضرم چون بدم  
براش!

#پارتصدوهشتادوچهار

#زخمیست

به سمت پریمه چرخید و آرامتر ادامه داد:  
\_ اما نخواه دل بدم به کسی که برام عین خواهره  
پریمه! من بیغیرت نیستم که امروز به یکی بگم  
آبجی و فرداش بگم بیا زنم شو!  
حرصی قدمی جلو آمد.

\_ د لامصب مگه من عاشقش کردم که الان نسبت به  
حشش مسئول باشم؟

به خداوندی خدا از لحظه اول که اومدم تو این  
خونه جای هر اسم دیگهای آبجی صداش زدم که  
منو عین سعید ببینه.

پامو از گلیمم دراز تر نکردم که مبادا دلش بلرزه!  
حتی یه نگاه محبتآمیز به اصطلاح برادرانه هم  
بهش ننذاختم!

تکخندی زد و گفت:

\_ من پیش وجدانم شرمنده نیستم پریمه.

اما پیش دل خودم مسئلوم!  
مسئلوم که کسی و به حریمش راه بدم که جونم بره  
براش! که بشه دلیل ضربان قلبم.  
نه صرفا از سر دلسوزی و ترحم...  
درجه اسپلیت اتاق را پایینتر آورد.  
به حدی جوش آورده بود که تمام بدنش خیس از  
عرق شده بود.  
توقع نداشت اینچنین بیرحمانه مورد قضاوت  
پریمه قرار بگیرد.  
آن هم در شرایطی که او را همراه خودش آورده بود  
تا فقط کمی حال و هوایش عوض شود.  
وگرنه او سالها در مقابل عشق سمیرا مقاومت  
کرده بود، بیشک باز هم میتواندست.  
پریمه با عذاب وجدان نگاهی به لهراسب انداخت و  
سرش را پایین انداخت.  
زود قضاوت کرده بود.  
و لهراسب کاملا حق داشت که ناراحت باشد.  
#پارتصدوهشتادوپنج  
#زخمی‌سنت  
با پیشیمانی قدمی جلو گذاشت.  
نگاهی به لهراسب و سری که پایین انداخته بود  
انداخت و کنارش روی تخت نشست.  
\_ ببخشید .

سرش را آرام بالا آورد و به پریمه چشم دوخت.  
لیهای گل انداخته و چشمهایی که از پشیمانی  
مظلوم شده بودند او را بیش از اندازه شبیه  
دختر بچهها کرده بود.  
ناخواسته لبخندی زد و آرام گفت:  
\_ نگفتم که ازم عذرخواهی کنی دختر خوب .  
نگاهش را با مکث از پریمه برداشت و به رو به رو  
دوخت و صادقانه ادامه داد:  
\_ پریمه دلم نمیخواه حداقل تو نگاه تویی که الان  
خانوادهام محسوب میشی گناهکار باشم.  
توقع ندارم درکم کنی... ولی توقع دارم که کنارم  
باشی نه جلوی روم!  
لبهایش را با خجالت گزید و به لهراسب نگاه کرد.  
لبخندی زد و همانطور که کش چادرش را از روی  
سرش بر میداشت، جواب داد:  
\_ حق با توعه، من زود قضاوت کردم ...بابتش هم  
معذرت میخوام .  
سرش را معذب پایین انداخت و ادامه داد:  
\_ تو مسئول احساس کسی که توی عاشق شدنش  
سهیم نبودی نیستی .  
اما...  
#پارتصدوهشتادوشش  
#زخمیست

نگاه نگرانش را به لهراسب دوخت و با بغضی که با  
یادآوری سمیرا و نگاه غمگینش به گلویش فشار  
آورده بود، گفت:

\_ کمکش کنیم لهراسب .

نمیتونی عاشقش شی... اما میتونی کمکش کنی  
که عاشقت نباشه.  
نه؟

لهراسب به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت:  
\_ واسه همین بهش بی محلی میکنم و ...  
بین حرفش پرید.

\_ ولی این راهش نیست!

اگه بود طی این چند سال با دیدن بیمحلیها  
ازت دل میکند.

لهراسب اون حتی با وجود این که فکر میکنه زن  
داری بازم عاشقته... میدونی این یعنی چی؟  
یعنی دیوانگی! یعنی جنون! یعنی یه چیزی هزار  
برابر خطرناک تر از عشق!  
سری تکان داد و ایستاد.

چادرش را روی شانههایش انداخت و همانطور که  
به لهراسب نگاه میکرد، ادامه داد:

\_ ازش هر کاری بر میاد لهراسب! هر کار خطرناکی!  
اون یه بار خودکشی کرده... این یعنی بازم میتونه  
این کارو بکنه!

و اگه اینکارو بکنه همه ما مسئولیم... چون کمکش نکردیم که این طناب و از دور گردنش باز کنه!  
با کنجکاوی نگاهی به پریمه انداخت.  
دست به سینه ایستاد و پرسید:

– چه کمکی باید بهش بکنیم؟ چه کاری ازمون بر میاد پریمه؟

– کمترین کار بردنش پیش روانشناس، ما راهشو بلد نیستیم لهراسب، اما اونا بلدن!  
#پارتصدوهشتادوهفت  
#زخمیست

در جواب پریمه کوتاه سری تکان داد و به سمت ساکهای وسط اتاق رفت.  
همزمان با باز کردن زیپ ساک به سمتاش چرخید و گفت:

– نگران نباش، با سعید حرف میزنم .  
با خیال راحت لبخند زد و رو به روی لهراسب نشست.

– قول؟  
پلکهایش را روی هم فشرد و کوتاه پاسخ داد:  
– قول!

– من برم اول حموم؟ حس میکنم بدنم داره میخاره .

همانطور که حوله و لباسهایش را برمیداشت،

برخاست و رو به پریمه جواب داد:  
\_آره تو اینجا برو، من یه حموم تو حیاط هست،  
میرم اونجا که زودتر بریم نهار .  
سپس قبل از آن که از اتاق خارج شود ادامه داد:  
\_ خارش هم طبیعیه، واسه ماسه و نمک دریاست .  
\_ باشه، ممنون.  
لهراسب که از اتاق خارج شد، به سرعت تونیک و  
شلوار طوسی رنگ و چادر رنگی گلدارش را از ساک  
بیرون آورد و همراه با حوله و لباس زیر به حمام  
رفت.

---

\_ عافیت باشه خاله .شوهرت کو؟  
در جواب گوهرشاد که کنار سمیرا رو به روی  
تلویزیون نشسته بود، لبخندی زد و باقی پلهها را  
پایین آمد.  
\_ لهراسب گفت از حموم توی حیاط استفاده  
میکنه .  
سمیرا ابرویی بالا فرستاد و با کنایه گفت:  
\_ نامحرمین مگه؟ باهم دوش میگرفتین!  
گوهرشاد بلافاصله فشاری به دست سمیرا وارد کرد  
و زیرلب غرید:  
\_ زبون به دهن بگیر چشم سفید.  
#پارتصدوهشتادوهشت

#زخمی‌سنت

پریمه که متوجه شده بود، لبخندی زد و روی مبل  
نزدیکشان نشست.

نگاه کوتاهی به سمیرا انداخت و با مهربانی جواب  
داد:

– لهراسب ترجیح داد زودتر دوش بگیریم که خدای  
نکرده شما بیشتر از این معطل ما نشین .

گوهرشاد که از زبان تند و تیز دخترش آگاه بود و از  
دل زخم‌خورده‌اش می‌ترسید، برای جلوگیری از  
هرگونه بحثی بلافاصله ایستاد و رو به سمیرا گفت:  
– پاشو مامان جان، پاشو منو تو سفره رو بندازیم .

پریمه زودتر از سمیرا ایستاد و گفت:

– اجازه بدین منم کمکتون کنم .

گوهرشاد نمایشی اخم کرد و جواب داد:

– به به دیگه چی خانوم؟ مهمون گوهرشاد پاشه کار  
کنه؟

برو دنبال شوهرت بگو بسه بیا بیرون دیگه.

غذا یخ کرد.

خندید و ناچار جواب داد:

– چشم .

– چشمت ببلا .

سپس به سمیرا نگاه کرد و ادامه داد:

– نمی‌خواه بیایی کمک من، تو برو داداشت و صدا

بزن، احتمالاً باز نرگس زنگ زده!  
بگو قبض موبایل و رشکستت میکنه اول زندگی!  
پاشو بیا نهار.

سمیرا سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت.  
گوهرشاد همین که خیالش از بابت سمیرا راحت شد  
، به سمت پریمه که همچنان ایستاده بود چرخید و  
با خنده گفت:

\_ برو دیگه خاله! حموم تو حیاط پشتیه، از سمت  
راست ساختمون بری همین اوله .  
برو دنبال شوهرت که من سفره بندازم.  
#پارتصدوهشتادونه

#زخمی‌سنت

در جواب گوهرشاد به ناچار چشمی گفت و بیرون  
رفت.

این که مجبور بود در این سفر نقش یک زن نمونه را  
ایفا کند سخت بود اما چاره‌ای جز انجامش نداشت.  
نگاهی به دور تا دور حیاط انداخت.

درختهای نخل نسبتاً بزرگی که با فاصله و چیدمان  
خاصی دورتا دور خانه را احاطه کرده بودند جلوه  
خیلی زیبایی به حیاط داده بود.

جوری که هر بیننده‌ای دلش میخواست ساعتها  
بایستد و محو تماشای استواری این نوع درخت  
شود.

به سختی نگاه از نخلها برداشت و طبق گفته  
گوهرشاد از سمت راست خانه، به سمت حیاط  
پشتی رفت.  
همین که ساختمان را دور زد لبخندی روی لبش  
نشست.  
اینجا برعکس حیاط اصلی، فضای صمیمانه تری  
داشت.  
دور تا دور حیاط باغچه بود که تنها گل کاشته شده  
در آن، کاکتوس بود.  
سمت چپ هم یک تخت چوبی قرار داشت که  
حصیر رویش زیباترش کرده بود.  
\_ اینجا چیکار میکنی پریمه؟  
با صدای لهراسب ترسیده جیغ زد و به عقب  
چرخید.  
در حالی که حوله کوچک آبی رنگی روی موهایش  
بود و قطرات آب از صورتش چکه میکرد، جلو آمد  
و با نگرانی گفت:  
\_ خوبی؟ قصد نداشتم بترسونمت.  
دستش را روی قلبی که از شدت ترس ضربانش بالا  
رفته بود گذاشت و با نفس نفس جواب داد:  
\_ آ... آره خوبم. متوجه نشدم حموم کجاست، محو  
این... تخت و حصیر روش بودم.  
#پارتصدونود

#زخمی‌سنت

آرام جلو آمد و شانه به شانهاش ایستاد.  
نگاهش را به تخت دوخت و همانطور که با حوله نم  
موهایش را میگرفت گفت:

\_ تو نگاه اول دیده نمیشه . پشت اون انباریه .  
رد انگشت لهراسب را دنبال کرد.

حق با او بود.

حمام در گوشه ترین نقطه حیاط پشتی قرار داشت  
و این باعث میشد در نگاه اول دیده نشود.  
\_ نگفتی؟

نگاه از حمام برداشت و با گیجی پرسید:

\_ چیو؟

مستقیم نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه مکث، آرام  
جلو آمد.

با فاصله کمی رو به رویاش ایستاد و دستش را  
مانند سایهبان جلوی صورت پریمه نگه داشت.

نگاهی به گونههایش انداخت و زمزمه کرد:

\_ هنوزم عین بچگیها تا یه ذره آفتاب بهت

میخوره چشم ها و گونهها سرخ میشه.

سپس به چشمهایش خیره شد و ادامه داد:

\_ چرا اومدی اینجا؟

بیتوجه به نسیم خنکی که با این حرکت لهراسب به  
دلش وزیده بود، خجالتزده سرش را پایین انداخت

و دستی به چادر گلدارش کشید.  
لهراسب که به خوبی متوجه خجالتش شده بود  
دقیق نگاهش کرد اما دستش را برنداشت.  
برایش عجیب بود.  
با کوچکترین حرکات او چنان خجالتزده میشد  
که گاهی از ذهنش میگذشت که احتمالاً میثاق  
انگشتش هم به او نخورده است.  
وگرنه از نظرش رفتارهایی که با پریمه داشت، کام  
لاً عادی بود و دلیلی نداشت خجالتزده شود.  
لبخندی زد و دقیقتر نگاهش کرد.  
ناخواسته از ذهنش گذشت که با این وجود،  
رفتارهای پریمه زیادی بکر است!  
بکر و البته خواستنی!  
#پارتصدونودویک  
#زخمیست  
\_ رفتی دنبال شوهرت خودتم موندگار شدی؟  
با شنیدن صدای خندان گوهرشاد، بلافاصله از  
یکدیگر فاصله گرفتند.  
لهراسب نگاهی به صورت سرخ پریمه انداخت و  
حوله را دور گردنش انداخت.  
نامحسوس چادر گلدارش را بین انگشتهایش  
گرفت و همراه با خودش جلو برد.  
\_ شرمنده خاله مقصر من بودم .

گوهرشاد نگاهی به صورت سرخ پریمه انداخت و با خنده گفت:

\_ معلومه که مقصر تو بودی! آروم تر ببوس خاله جان! طفل معصوم و سرخ کردی ... لپ گلی شده دخترمون .

پریمه که توقع شنیدن همچین جملهای را نداشت حیرت زده هینی گفت و هر دو دستش را از شدت خجالت جلوی صورتاش گرفت.

لپ های سرخشده از گرمایش، کار دستش داد و شد همان آتش نخورده و دهان سوخته! لهراسب که از واکنش پریمه خندهاش گرفته بود، رو به گوهرشاد جواب داد:

\_ زنم باحیا و خجالتیه ... اذیتش نکنین خاله .

\_ پدرسوخته من اذیتش میکنم یا تویی که ساعت سه بعد از ظهر، گشنه و تشنه نگهش داشتی زیر آفتاب ماچش میکنی؟ شب و ازت گرفتن مگه؟

سپس جلو آمد و دست سرد پریمه را از روی صورتش برداشت و بین دست تپلاش گرفت. همانطور که با خودش میبرد، ادامه داد:

\_ دخترمو اذیت کنی نه تنها ماچ و بوسه ممنوعه، بلکه شبا هم میبرمش تنگ بغل خودم بخوابه که از چیزهای دیگه هم محروم شی!

#پارتصدونودودو

#زخمی‌سنت

له‌راسب که از این بازی، و بیش از آن، از خجالت  
کشیدنهای پریمه خوشش آمده بود، بلند جواب  
داد:

\_ من صبرم زیاده اما دخترتون تا سرش روی سینه  
آقاشون نباشه خوابش نمی‌بره!  
گوهرشاد نمایشی اخمی کرد و همانطور که پریمه را  
دنبال خودش میکشاند، جواب داد:  
\_ خب حالا آقاشون! بیا غدام یخ کرد .

---

به سرعت حوله و لباسهایش را داخل اتاق گذاشت  
و جلوی آینه ایستاد.  
پهن بودن سفره و تنها بودن پریمه، اجازه نمیداد  
سشوار بکشد.  
حتی شانهدن موهایش را هم به بعد موکول کرد و  
تنها با انگشت کمی حالتشان داد تا بیشتر از این  
برای ناهار خوردن معطلشان نکند.  
چند تقه آرام به در اتاق خورد.  
از آینه فاصله گرفت و با تصور اینکه پریمه‌هاست، ب  
لافاصله گفت:  
\_ اومدم پریمه .  
برخلاف تصورش، در باز شد و سمیرا داخل آمد.  
جدی و متعجب نگاهش کرد.

توقع این حضور ناگهانیاش را نداشت.  
نگاهی به پشت سر سمیرا انداخت و کوتاه گفت:

– چیزی شده؟

#پارتصدونودوسه

#زخمیست

چشمهای اشکی و چانه‌ای که آشکارا از شدت بغض  
میلرزید، چیزی نبود که لهراسب را ذره‌ای تحت  
تاثیر قرار دهد اما...

دلش به حال دخترکی که ناموس رفیقاش بود و  
شیدای او، میسوخت.

سمیرا بدون آن که جوابش را بدهد، با قدمهای  
آرامی به سمتش آمد و در کمترین فاصله با او  
ایستاد.

بوی عطری که زده بود مشامش را پر کرد.

این عطر را به خوبی میشناخت.

روزی از زبانش در رفته و گفته بود از این عطر

خنک زنانه خوشش می‌آید اما حالا...

حتی حالش را هم به هم میزد.

اخمی کرد و فاصله گرفت.

دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و بدون

آن که نگاه جدیاش را از چشمان سمیرا بردارد،

گفت:

– کارتو بگو، خانومم پایین تنهاست.

زمزمه پر دردش، به گوش لهراسب میرسد.  
\_ خانومم ...

فاصله‌های که ایجاد کرده بود را با یک قدم طی کرد و  
باز در کمترین فاصله با او ایستاد.

\_ چرا منو نمیبینی لهراسب؟ چرا هرچی تلاش  
میکنم به چشم‌ت پیام موفق نمیشم؟  
بیمقدمه دستهای لرزانش را دو طرف صورت  
لهراسب گذاشت و ادامه داد:

\_ من عاشقتم لهراسب!  
به عشقم قسم حتی بیشتر از زنت!  
حتی...

با عصبانیت قدمی عقب رفت تا صورتش از حصار  
دستان سمیرا جدا شود.

#پارتصدونودوچهار

#زخمی‌سنت

در حالی که از شدت عصبانیت رگهای پیشانیاش  
متورم شده بودند، اخمی کرد و زیر لب غرید:

\_ حرمت نگه دار سمیرا!

حرمت منو زخم به کنار... حداقل رفاقت منو سعید  
و به گند نکش!

قبل از آن که سمیرا چیزی بگوید انگشت سبابه‌اش  
را به سمتش گرفت و با تاکید ادامه داد:

\_ من یه مرد زن دارم! که از قضا پوست و خون و

رگم میدم واسه زنم .  
پس منو قاطی گندابی که اسمشو عشق گذاشتی  
نکن.  
خواست از کنارش عبور کند که مچ دستش را گرفت  
و بلافاصله گفت:  
\_ پوست و رگ و خونت واسه زنت! ولی دلت و بده  
به من لهراسب ...  
اون عقده... من حاضرم صیغهاش شم! حتی  
یواشکی!  
با خشم مچ دستش را آزاد کرد و خواست کلامی  
بگوید که صدای لرزان پریمه، هر دو نفرشان را  
شوکه کرد.  
\_ شش دنگ دلش هم واسه منه!  
به کاهدون زدی سمیرا جون... مشترک مورد نظر زن  
داره و سر در قلبش حک کرده ورود ممنوع!  
لهراسب به سمتش چرخید.  
خیره و با تحسین نگاهش کرد.  
و چقدر به موقع آمده بود...  
پریمه که متوجه خیره نگاه کردنهای لهراسب شده  
بود، با وجود آن که از درون داشت میلرزید اما  
ظاهرش را حفظ کرد و شانه به شانه لهراسب  
ایستاد.  
\_ لهراسب الان حریم منه .

و من اجازه نمیدم کسی از حدش فراتر بره...  
اینبار و به حرمت خاله گوهرشاد چشم پوشی  
میکنم. اما...

چند قدم جلوتر رفت و در یک وجبی سمیرا ایستاد.  
خیره به چشمهایش ادامه داد:

\_ دفعه دیگه راحت از خطات نمیگذرم عزیزم.

#پارتصدونودوپنج

#زخمیست

سمیرا که تمام وجودش نشان میداد تا چه حد از  
آمدن یکباره پریمه ترسیده است، بلافاصله سری  
تکان داد و از اتاق خارج شد.

همین که در را پشت سرش بست، پریمه روی تخت  
نشست و سرش را بین دستهایش گرفت.

لهراسب کنارش نشست و آرام زمزمه کرد:

\_ پریمه؟

صدای لرزانش را شنید.

\_ خاله گوهرشاد گفت پیام دنبالت .گفت شاید به

عادت همیشگیست بعد حموم خوابت برده .

اومدم که صدات بزنم اما...

صداتون تا راه پله میومد.

نگاه نگرانش را به لهراسب دوخت و با دودلی ادامه

داد:

\_ اولش خواستم راهمو کج کنم و برگردم .

با خودم گفتم منو سننه! من فیلمی و الکی زنشم.  
پس بهم ربط نداره اما...

لبه‌ایش روی فشرد و سکوت کرد.  
له‌راسب در حالی که چشمه‌ایش می‌خندید، سرش  
کمی را کج کرد تا صورتش را بهتر ببیند.  
سپس زمزمه کرد:

– اما چی؟

نگاهش را به زمین دوخت و جواب داد:  
– احساس کردم تو خطری .

گفتم اگه جای من... دوستت یا خاله بیان بالا چی؟  
یا نمیدونم سمیرا کاری کنه که کاسه کوزه‌ها الکی  
الکی سر تو بشکنه چی؟  
با خودم گفتم تهش اینه که بعد رفتن سمیرا دعوام  
میکنی که چرا دخالت کردم.

#پارتصدونودوشش

#زخمی‌سنت

نگاه نگرانش را به له‌راسب دوخت و ادامه داد:  
– باید این حرفارو می‌زدم له‌راسب .

باید می‌زدم که از مِ ن مثلاً زنت بترسه!  
که اگه حیا نداره حداقل ترس داشته باشه!  
چون... چون من هم جنس خودمو می‌شناسم.  
شاید خیلی عاشقی و تجربه نکرده باشم اما یه  
چیزی و خوب یاد گرفتم.

خودخواهی رسم عاشقی نیست.  
الان برام عین روز روشن شده که سمیرا عاشقت  
نیست. حداقل عشق پاکی نداره...  
و عشق ناپاک خطر داره لهراسب!  
اینجور آدم‌ها فقط به فکر تصاحب معشوقه‌شونن، و  
براشون مهم نیست از چه راهی!  
ترسیدم نیام و اینقدر پاشو از گلیمش درازتر کنه که  
یه پاپوش درست کنه برات.  
ولی الان آمادهم بابت دخالت‌م دعوا‌م کنی و بهم بد و  
بیراه بگی!  
اصلاً هرچقدر دوست داری سرم داد بزن.  
ولی بذار بعد ناهار... زشته نیم ساعته سفره پهن!  
لهراسب خیره نگاهش کرد.  
پریمه هر بار برگ زرینی از خصوصیاتاش را برایش  
رو میکرد.  
واقعاً دختر فهمیده رو به رویاش همان دخترعموی  
تخس و لجبازش بود؟  
همان پریمه‌های که در کودکی گاهی از دست  
کلهشقیهایش به ستوه می‌آمد؟  
از روی تخت برخاست و جلوی پای پریمه  
نشست.  
دستش را جلو برد و به آرامی روی چادرش گذاشت.  
کمی نوازشاش کرد و بعد حریر نازک گلدار را روی

لبه‌ایش گذاشت و بوسه زد.  
سپس نگاهش را به چشمهای متعجب و گونه‌های  
گلگون پریمه دخت و گفت:  
\_ من غلط بکنم سرت داد بزخم رفی. ق بچگی!  
من بیخود بکنم بهت بد و بیراه بگم خانوم.  
دمت گرم که نجاتم دادی.  
حق با توعه... من اینقدر عصبی و کلافه بودم که به  
این بعد قضیه توجه نداشتم.  
ممنونم که اومدی پریمه.  
سپس ایستاد و با لبخند ادامه داد:  
\_ پاشو بریم نهار، تا همین الانم خاله گوهرشاد  
هزارتا وصله چسبونده بهمون.  
#پارتصدونودوهفت  
#زخمی‌سنت  
پریمه چشمهایش را به چشمهای لهراسب دخت.  
انگار میخواست صداقت کلامش را از چشمهایش  
بفهمد.  
مطمئن که شد لبخندی زد.  
حرفهای لهراسب عجیب شیرین بود، برای پریمه  
که تا همین چند لحظه‌ی پیش دعوای بدی را تصور  
میکرد.  
از روی تخت بلند شد و سینه به سینه‌ی لهراسب  
ایستاد.

لبخندی زد و پرسید:  
\_این همه آدم حسابی بودن اذیتتون نمیکنه جناب  
!؟

ابروهای لهراسب بالا پرید و با انگشتش، گوشهی  
لبش را لمس کرد تا لبخندش را مخفی کند.  
به در اشاره کرد و گفت:  
\_ برو خانوم.

پریمه در حالی که لبخند بر لب داشت ، سری تکان  
داد و قدمی به جلو برداشت.  
از اینکه در بحث پیش آمده ، به عنوان زن لهراسب  
خودی نشان داده بود خشنود بود.  
حداقل اینگونه شاید سمیرا به خودش میآمد.  
که البته امیدوار بود این گونه باشد!

-----  
سر سفره نشسته بودند که گوهرشاد با گذاشتن  
آخرین بشقاب خورش بر سر سفره به آنها ملحق  
شد.

کنار پریمه نشست و دیس برنج را به دست او داد:  
\_چیز قابل داری نیست، پس تعارف و بذارین کنار .  
پریمه لبخندی زد و دستش را روی دست گوهرشاد  
گذاشت.

به سفرهای که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد در آن بود  
نگاهی کرد.

\_قربونت برم خاله جون  
این همه غذاهای خوشرنگو خوشمزه رو با سلیقه  
سر سفره گذاشتین ، اون وقت میگین چیز قابل  
داری نیست. دستتون هم درد نکنه. شرمنده مون  
کردین.

#پارتصدونودوهشت

#زخمی‌سنت

گوهرشاد با شنیدن جملهی آخر دخترک به گونه‌ی  
خود کوبید و گفت:  
\_نزن این حرف رو دختر قشنگم. ناراحت میشما!  
شروع کنین بسم الله .  
چشمهای پریمه به سمیرا که با خشم و غضب به او  
نگاه میکرد ، افتاد.  
ابروهایش بالا رفت از این همه گستاخ بودن طرف  
مقابلش.  
برای آن که میخ خودش را بیشتر بکوبد، برای  
لهراسب پلو کشید و گفت:  
\_نوش جونت.  
لهراسب سری تکان داد و سعی کرد تا تعجب خودش  
را نشان ندهد.  
قرار بود بازی کنند...  
پریمه بدون هیچ حرفی برای خودش هم پلو کشید  
و دیس را سرجایش برگرداند.

تمام مدت سمیرا بدون اینکه پلک بزند پریمه را زیر  
نظر گرفته بود.

لهراسب که متوجه بازی شده بود، با مهربانی ران  
مرغ را برایش گذاشت و گفت:  
\_ بخور عزیزم .

گوشه‌های گوهرشاد زیادی تیز بود که زمزمه‌ی  
لهراسب را شنید.

با لبخند به دو جوان روبه‌رویش نگاه کرد.  
\_ ببین پسرم چقدر حواسش بهت هست که میدونه  
چی دوست داری و چی دوست نداری.  
پریمه لبخندی زد و از عمد سرش را سمت لهراسب  
چرخاند.

\_زندگی مشترکه همینه دیگه خاله جون.  
یعنی توی هر شرایطی حواست به طرف مقابلت  
باشه.

گوهرشاد نیم‌نگاهی به صورت غضبناک دخترش  
انداخت و برای آن که بحث خاتمه پیدا کند، کوتاه  
و زیرلب زمزمه کرد:

\_ خوشبخت بشین عزیزم.

#پارتصدونودونه

#زخمی‌سنت

بعد از خوردن ناهار، سمیرا به بهانه سردرد جمعشان  
را ترک کرد و به اتاقش رفت.

پریمه در حالی که برخلاف اصرارهای گوهرشاد،  
کمکاش ظرف می‌شست، با کنجکاو پرسید:  
\_ خاله می‌گم، سمیرا چند سالشه؟  
گوهرشاد در حالی که لیوان شسته شده را سر  
جایش می‌گذاشت، جواب داد:  
\_ اواخر بیست و یک ساله، چطور؟  
لبخندی زد و شانهای بالا انداخت.  
حدس زده بود که از خودش کوچیکتر است و نیمی  
از هیجانات و توهمات عاشقیاش، به همین دلیل  
باشد.  
\_ هیچی، همینجوری پرسیدم. پس از من  
کوچیکتره .  
گوهرشاد سری به نشانه تایید تکان داد و بيمقدمه  
پرسید:  
\_ پریمه خاله، چرا نه تو نه لهراسب حلقه ازدواج  
دستتون نیست؟ این نشونه تعهد خاله جان!  
باید دستتون باشه.  
هنوز تازه عروس دومادین... از الان حلقه دستتون  
ندازین، سر پیری چه توقعی ازتون میره؟  
حیرت زده مکثی کرد و دست از شستن بشقابی که  
دستش بود کشید.  
نه او و نه لهراسب به حلقه ازدواج حتی فکر هم  
نکرده بودند!

ترسیده لبخندی زد و آب دهانش را بلعید.  
نیم نگاهی به صورت کنجکاو گوهرشاد انداخت و با  
لکنت جواب داد:

\_ حلقه هامون و ...چیزه ...آهان دزد برده!

\_ دزد برده؟ کی؟ کجا؟

#پارتدویست

#زخمیست

در دل خودش را بابت دروغی که یکباره به زبانش  
آمده بود لعنت کرد و لبش را با استرس گاز گرفت.  
حالا مجبور بود برای دروغش، یک سناریوی دروغین  
هم بچیند.

\_ چیزه ...همون بعد عروسیمون ...که ...خب درگیر  
جا به جایی اینا بودیم .حواسمون نبود به حلقهها ...  
دزد برد دیگه .

گوهرشاد سری به نشانه تاسف تکان داد.

\_ خدا ازشون نگذره .به حلقه عروس دوماه هم  
رحم نمیکنن .

از خدا بیخبرانمیدونن که حلقه ازدواج چقدر واسه  
عروس عزیز و ارزشمنده.

حتما خیلی واست سخت بود، نه خاله؟

قبل از آن که پریمه چیزی بگوید، لهراسب داخل  
آشپزخانه شد و گفت:

\_ پریمه جان گوشیت زنگ میخوره .زن عموعه!

از خدا خواسته دستهایش را سریع آب کشید و گفت:

– ببخشید خاله واجبه!

– برو عزیزم چیزی نمونده دیگه، تهشه .  
لبخندی زد و همانطور که به سمت لهراسب میرفت، آرام لب زد:

– نجاتم دادی!

در جواب پریمه کوتاه لبخند زد و همانطور که شانه به شانه هم بیرون میرفتند، پرسید:

– خاله چی میپرسید؟

نگاه کلافهای به لهراسب انداخت و دست چپاش را بالا گرفت.

– حلقه ازدواج!

لهراسب اخمی کرد و کوتاه گفت:

– اصلاً یادم نبود.

#پارتدویستویک

#زخمیست

سری تکان داد و گفت:

– میدونم، منم همینطور .

– چی بهش گفتی؟

رو به رویاش ایستاد و آرام جواب داد:

– یه مشت جفنگیات! گفتم بعد عروسیمون دزد برده .

ظاهرا تو این سفر قراره دروغگوی قهاری بشم.  
سپس قبل از آن که لهراسب جواب دهد، ادامه داد:  
\_ راستی گوشیم واقعا زنگ خورده بود؟  
لهراسب ضربهای به پیشانیاش زد و به سمت پلهها  
پا تند کرد.

\_ پاک فراموش کردم، آره بابا بدو بیا زنعمو بود .  
چندبارم زنگ زد .  
چادرش را جمع کرد و پشت سر لهراسب، پلهها را با  
قدمهای سریعی پیمود.

همین که به اتاق رسید، به سمت موبایلش که روی  
میز زنگ میخورد رفت و بدون آن که به نام تماس  
گیرنده توجه کند، جواب داد:  
\_ الو .

\_ الو؟ پریمه؟ سلام مادر!  
در حالی که توقع داشت، مانند همیشه صدای مریم  
را بشنود، اما...  
مادرش بود!

حیرت زده به لهراسب چشم دوخت و آرام لب زد:  
\_ ما ...مامانمه!

\_ پریمه مامان؟ خوبی مادر؟ شوهرت خوبه؟  
بغض کرده روی تخت آوار شد و به سختی نجوا  
کرد.  
\_ مامان!

دل‌تنگ بود...

عمیقا هم دل‌تنگ بود.

با وجود تمام بیمهریهایش...

– جونِ مامان؟ خوبی عزیزم؟

چشمه‌هایش را با درد بست و لبهایش را روی هم

فشرده تا مبادا گلایه‌های کند و دل مادرش برنجد!

– خوبم... خوبم مامان.

#پارتدوئیستودو

#زخمی‌سنت

لهراسب برای راحتی پریمه، بیرون رفت و در را

پشت سرش بست.

دستی به پیشانیاش کشید و پله‌ها را پایین آمد و با

چشم دنبال سعید گشت.

با دیدنش که روی مبل دراز کشیده و مشغول لب‌خند

زدن به صفحه روشن موبایلش بود، به سمتش رفت

و همزمان گفت:

– دیگه گند قضیهره در نیار مرد، زشته ابهتت کو؟

سعید بلند خندید و نشست.

سپس به کنارش اشاره کرد و در جوابش گفت:

– ببند بابا، بیا بشین اینجا یکم تخلیه اطلاعاتیت

کنم.

کنار سعید یاعلی گویان نشست و مشتی به شکمش

زد.

\_ یه درصد فکر کن بتونی سرگرد مقدم رو تخلیه اط  
لاعاتی کنی!

سپس بدون آن که به شوخی سعید بها بدهد، با لحن  
جدی ادامه داد:

\_ آقا ابراهیم کو؟ مگه بازنشسته نشده بود؟  
سعید که تا آن لحظه لبخند عریضی روی لبش بود،  
رفته رفته اخم کرد و سرش را پایین انداخت.  
لهراسب که گیج شده بود، سوالی دستی روی شانه  
سعید گذاشت و کوتاه زمزمه کرد:  
\_ سعید؟

\_ پیش زن دومش! آقا سر پیری دلش وارث بیشتر  
خواست! منو سمیرا براش کم بودیم .  
مامانم که از سن زاییدنش گذشته.  
نگاه غمگیناش را به لهراسب دوخت و با تلخ خندی  
ادامه داد:

\_ بهونهس دیگه . وارث و میگم . اونم وقتی دوتا  
بچه داری!

عالم و آدم فهمیدن لغزیده پاش.  
ماهیم گفتیم تورو به خیر و مارو به سلامت...  
برو دنبال هوست.

من که ندیدم ولی میگن زنش جوونه... جوون که  
چه عرض کنم، بچهس! همسن و سال سمیرا!  
#پارتدویستوسه

#زخمی‌سنت

نمیدانست برای آرام کردنش، باید دست به دامن  
کدام واژه بشود.

اما عمیقا حال بدش را میفهمید.

سعید غرورش خرد شده بود... آن هم توسط پدری

که بارها شاهد بود چگونه او را میپرستد!

دستش را به نشانه همدردی روی شانه سعید

گذاشت و بدون آن که در جوابش کلامی بگوید،

فشاری به شانهاش وارد کرد.

گاهی نیاز نبود دست به دامن واژه‌ها شد.

سکوت، خودش حرف‌ها داشت.

---

\_ بابا و پرهام، چطورن؟

مادرش مکثی کرد و جواب داد:

\_ خوبن مادر، همه سلام میرسونن، نگفتی پریمه ...

تا کی جنوب میمونین؟

دستی روی ملحفه رو تختی کشید و با همان بغضی

که از دلتنگی نشات گرفته بود، جواب داد:

\_ عروسیه دوست لهراسبه ... لهراسب میگه بندریها

رسم دارن عروسیه‌هاشون چند شب طول میکشه .

حالا دقیق نمیدونم چند شب میشه...

ولی سه چهار روزی میمونیم.

چرا مامان؟

صدایش با دودلی همراه شد.  
\_ می‌گم مادر خیلی واجبه؟  
با نگرانی به رو به رو خیره شد.  
از اول هم شک کرده بود که این مکالمه... آن هم  
بعد مدتها، نباید یک احوالپرسی معمولی باشد!  
\_ چیزی شده مامان؟  
#پارتدویستوچهار  
#زخمی‌سنت  
ماه منیر در جواب شخصی زمزمه کرد:  
\_ الان همیشه آقا!  
سپس با صدای بلند در جواب پریمه گفت:  
\_ نه مادر، به شوهرت سلام برسون. فعلا کاری  
نداری؟  
گیج و ترسیده از روی تخت برخاست و پرسید:  
\_ مامان؟ کسی چیزیش شده؟ تورو روح پری ...  
هنوز جملهاش را تمام نکرده بود که مادرش با هول  
و ولا تلفن را بی خداحافظی قطع کرد.  
مات سرجایش ایستاد و به تصویر خاموش  
موبایلش چشم دوخت.  
اتفاقی افتاده بود...  
اتفاقی که قطعا خیر نبود!  
ترسیده موبایلش را روی میز گذاشت و از اتاق  
خارج شد.

بالای پله‌ها ایستاد و با چشم دنبال لهراسب گشت.  
با دیدنش کنار سعید، بلند و لرزان صدایش زد:  
\_ لهراسب؟

با شنیدن صدای لرزان و بغض‌آلود پریمه، بلافاصله  
ایستاد و با نگرانی پرسید:  
\_ چیشده پریمه؟

ناخواسته همزمان با ترکیدن بغضاش، لب زد:  
\_ بیا!

تعلل را کنار گذاشت و بیتوجه به نگاه کنجکاو  
سعید و گوهرشادی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده  
بود، دوان دوان پله‌ها را بالا رفت و در کمترین فاصله  
با پریمه ایستاد.

\_ جون به لبم کردی دختر، چیشده؟ چرا گریه  
میکنی؟

#پارتدوئیستوپنج

#زخمیست

نگاه ترسیده و گریانش را به لهراسب دوخت و به  
سختی لب زد:

\_ نمی...نمیدونم .

\_ یعنی چی پریمه؟ بابت چیزی که نمیدونی گریه  
میکنی؟

از آنجایی که احساس میکرد پریمه زیر نگاه‌های  
کنجکاو گوهرشاد و سعید معذب شده و نمیتواند

درست توضیح دهد، آرام ادامه داد:

– بریم تو اتاق .

سپس منتظر نماند و دستش را حائل بدن پریمه کرد.

همین که به اتاق رسیدند، در را پشت سرش بست و به سمت پریمه چرخید.

جدی و سوالی نگاهش کرد و قاطعانه پرسید:

– حالا درست تعریف کن بدونم چی شده؟

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و همانطور که آب دماغش را بالا میکشید، روی تخت نشست.

دستهایش را زیر چادر در هم گره زد و بدون آن که به لهراسب نگاه کند، جواب داد:

– مامان به من زنگ نمیزد . یعنی ... اصلا از وقتی اومدم حتی حالمو نپرسیده .

امروزم که زنگ زد... انگار کارم داشت اما...

نگاهش را با غم به چشموهای کنجکاو لهراسب دوخت و ادامه داد:

– اما وقتی فهمید اومدیم بندرعباس ... انگار حرفشو خورد .

به سمت پریمه رفت و رو به رویاش پایین تخت نشست.

#پارتدویستوشش

#زخمیست

دسته‌هایش را دو طرف بدن پریماه، روی تخت گذاشت و آرام گفت:

\_ خوب؟

نگاهش را به آرامی بالا آورد و به چشمهای لهراسب دوخت.

با لحنی که بغض کمی کودکانهاش کرده بود، پاسخ داد:

\_ خوب همین دیگه! چرا نگفت چی شده؟ چرا

حرفشو خورد؟ اصلا چرا یهوایی زنگ زد؟

با وجود آن که خودش هم به گفته‌هایش ایمان نداشت، اما صرفاً برای آرام کردن تشویش پریماه گفت:

\_ هزار و یک دلیل میشه براش چید! هزار و یک

دلیلی که حتی میتونه خوشحال کننده باشه!

چرا ذهنت و الکی درگیر چیزی میکنی که حتی نمیدونی خیر بوده یا شر؟

اصلا چیزی بوده یا فقط خودت حساس شدی!

مکثی کرد و با لبخند ادامه داد:

\_ آروم باش رفیق .

به این فکر کن که شاید میخواستن بیان خونمون و

چون فهمیدن مسافرتیم حرفشونو خوردن که تو

ناراحت نشی.

در حالی که کمی با حرفهای لهراسب آرام شده بود،

برای آن که اطمینان پیدا کند، زمزمه کرد:  
\_ میشه تو زنگ بزنی ازشون بپرسی؟  
فقط واسه این که... خیالم راحت شه.  
دستش را روی چشمش گذاشت و کوتاه جواب داد:  
\_ چشم .

سپس برخاست و ادامه داد:  
\_ پاشو دست و صورتت و بشور، بعدم آماده شو  
بریم بیرون.

#پارتدویستوهفت  
#زخمیسننت

با وجود آن که عمیقا دلش میخواست هوا بخورد  
اما جواب داد:

\_ ولی من ... الان حالم خوب نیست .  
دقیق نگاهش کرد و با مکث گفت:  
\_ منم میخوام حالتو خوب کنم .  
رفته رفته لبخند روی لبش نشست.  
این که کسی باشد که خوب شدن حالات، هدفش  
شود، شیرین که نه... عسل بود!  
تمام عمر نه حال خوباش برای کسی مهم بود و نه  
حال بدش...

اگر بد بود، التیام زخمهایش دست زمان بود.  
و اگر خوب بود... کسی پیدا میشد که به طریقی ح  
ال خوباش را زخمی کند.

بلند قهقهه زد و گفت:

– کپ مردای عرب شدی!

کوتاه خندید و همانطور که جلوی آینه قدی آتلیه، به کلاه مخصوص روی سرش دست میکشید، پاسخ داد:

– پس کارم درسته، برو بپوش لباس تو .

خندید و همراه با خانمی که قرار بود از آنها عکس بگیرد، به سمت طبقه بالای آتلیه رفت.

مانتو شلوارش را به کمک همان زن، با پیراهن بلند گلدار جنوبی عوض کرد و برقع قرمز رنگی که طبق گفته خانم عکاس، مناسب نوعروسان و زنان متاهل بود را به صورتش زد.

سپس همانطور که شال زرد رنگش را روی سرش می گذاشت، با ذوق صندل هایش را پوشید و پایین رفت.

#پارتدویستوهشت

#زخمیست

لهراسب پشت به او ایستاده بود و با مردی که

ظاهرا همسر همان خانم عکاس بود حرف میزد.

پشت سرش ایستاد و همین که آن مرد به سمت همسرش رفت، آرام پرسید:

– چطورم؟

با صدای پریمه، به عقب چرخید.  
با دیدنش مات ماند.  
لباس بندری تن همه اینقدر زیبا بود یا پریمه  
بیرحمانه قشنگ شده بود؟  
طنازانه چرخ دور خودش زد و دامن لباس و  
انتهای شالاش را به رقص درآورد.  
همزمان گفت:  
\_ خیلی خنکه! خوشم اومده ازش .  
سپس ایستاد و با ذوق پرسید:  
\_ بهم میاد؟  
لبخندی زد.  
قطعاً ا پریمه خودش خبر نداشت اما... بیشباهت به  
عروسک نبود.  
همانقدر ظریف... همانقدر زیبا!  
سرش را پایین آورد و مستقیم به چشمهای  
کشیده‌های که از زیر برقع میدرخشیدند، نگاه کرد.  
دستی به ته ریشاش کشید و صادقانه جواب داد:  
\_ دخت بندر... اونقدر قشنگ شدی که نمیدونم چه  
کلمهای بگم تا حق مطلب رو ادا کنم.  
\_ آقا این خلخال و ببند به پای خانومت، تو عکس  
قشنگ میشه.  
#پارتدویستونه  
#زخمیسنت

با شنیدن صدای زن عکاس، نگاهشان از هم جدا شد.

چه جادویی در صدای لهراسب پنهان بود که انگار به تمام بدنش<sup>۱</sup> مرفین تزریق میکرد؟  
خجالت زده و معذب، سرش را پایین انداخت و سعی کرد به طپشهای نامنظم قلبش توجه نکند.  
لهراسب نیز دستی به پشت گردنش کشید و رو به زن پرسید:  
\_ خلخال؟

زن پابند زرد رنگی که چند مروارید از آن آویزان بود را بالا گرفت و با لبخند جواب داد:  
\_ شما فکر کنم بهش میگین پابند! آره؟  
کوتاه بله گفت و پابند را از دست زن گرفت.  
به سمت پریمه چرخید و جلوی پاهایش زانو زد.  
\_ عه... بده خودم میبندم لهراسب .  
بدون آن که به صدای لرزان و معذب پریمه توجه کند، به زانویش اشاره کرد و گفت:  
\_ پاتو بذار روی زانوم .  
خجالت زده دستی به پیراهنش کشید و زیرلب جواب داد:

\_ نه... بده به خودم . میبندمش .  
بی توجه به پریمه با تاکید بیشتری تکرار کرد:  
\_ پاتو بذار روی زانوم ببندم برات.

از شدت خجالت تمام کمرش عرق کرده بود اما،  
جلوی چشم کنجکاو زن عکاس هم نمیتوانست  
بیش از این مقاومت کند.  
به همین دلیل در حالی که لبش را زیر دندانهایش  
میفشرد، با طمانینه پای راستاش را روی زانوی  
خم شده لهراسب گذاشت.  
#پارتدویستوده  
#زخمیست  
مرد بود و کنترل نگاهش، یکی از سختترین  
امتحانهای الهی!  
سخت بود قفل پابند را ببندد اما به سفیدی و نرمی  
پاهایش توجه نکند!  
در حالی که زیر لب خودش را بابت اصرار  
بیجایش لعنت میکرد، به سختی قفل خلخال را  
بست.  
همین که لهراسب دستش را عقب کشید، بلافاصله  
پایش را از روی زانویش برداشت و قدمی عقب  
رفت.  
\_ خب، بفرمایید اینور... گفتین عکس با پشت  
زمینه دریا میخواین درسته؟  
لهراسب با مکث برخاست و همانطور که پشت به  
پریمه میایستاد، جواب داد:  
\_ بله .

زن جلوتر رفت و همزمان گفت:  
\_ صحیح، خب بفرمایید از اینور.  
هر دو بی هیچ کلامی پشت سر زن به سمت قسمت  
راست آتلیه حرکت کردند.  
\_ خب، خانوم جان شما بیا روی این تنه درخت  
بشین .  
پریمه بدون مقاومت به سمت تنه درخت نخل رفت  
و رویاش نشست.  
\_ خب عالی، حالا عزیزم اون پایی که خلخال بستی  
و جلوتر بذار .  
پیراهنت هم یکم بکش بالا که قشنگ دیده بشه.  
در حالی که زیر چشمی به لهراسب نگاه میکرد،  
کارهایی که گفته بود را مو به مو انجام داد.  
\_ خب آقا شما بیا پشت سر خانومت وایسا .  
بدون کلامی به سمت پریمه رفت و پشت سرش  
ایستاد.  
\_ خوبه، حالا دستها تو بذار روی شونه‌هاش، فشار  
ندیها . مثل حالت نوازش ...یه لمس کوتاه که  
شونه‌هاشو خم نکنه.  
#پارتدویستویازده  
#زخمی‌سنت  
مات به صورت عکاس نگاه کرد و قبل از آن که  
کلمه‌ای برای مخالفت به زبان بیاورد، دستهای

لهراسب روی شانههایش نشست.  
ناخواستہ تکانی خورد و خواست از روی تنه بلند  
شود کہ زمزمه آرام لهراسب گوشاش را نوازش  
کرد.

— من لمست نمیکنم، بذار عکس بگیره .  
زیر لب نجوا کرد:  
— گناهه!

با تاکید بیشتری تکرار کرد:  
— من لمست نمیکنم پریمه .  
به ناچار آرام نشست و زیر لب پاسخ داد:  
— باشه .

— خب لبخند بزنین و به دوربین نگاه کنین .  
با صدای عکس، هر دو به حالت قبل برگشتند و به  
لبهایشان طرح لبخند دادند تا زودتر عکاسی  
خاطره انگیزی که پیشنهاد خود پریمه بود، تمام  
شود.

---

نگاهی به عکس توی دستش که چون نیازی به ادیت  
نداشت، همان لحظه آماده شده بود انداخت و نی  
آب میوهاش را داخل دهانش فرو برد.  
لهراسب نگاهی به لبخند روی صورتاش انداخت و  
همانطور که فالوده شیرازی را میخورد، پرسید:  
— چی تو این عکس اینقدر جذابه که حاضر نیستی

بذاریش تو کیفیت؟  
نگاهش را بالا آورد و با سرتقی جواب داد:  
\_ قطعاً تو نیستی!  
مردانه خندید و گفت:  
\_ در مقابل تو، آره بی شک!  
سپس بیتوجه به صورت گل انداخته پریمه ادامه داد:  
\_ لباس بندری واقعا بهت میاد. یادت نره حتما یکی دو دست بخریم.  
#پارتدویستودوازده  
#زخمی‌سنت  
در جوابش تلخ لبخند زد و عکس را داخل کیفش فرو برد.  
سپس نگاهی به لهراسب انداخت و کوتاه زمزمه کرد:  
\_ حتی پول لباسم تو باید بدی .  
سپس با جدیت ادامه داد:  
\_ چرا هوامو داری لهراسب؟  
چرا گذاشتی وبال گردنت باشم؟  
جدی نگاهش کرد و دستهایش را روی میز گره زد.  
سپس نگاهی به ساعت مچپاش انداخت و گفت:  
\_ کی گفته تو وبال گردن منی؟  
\_ خودم!

سری به نشانه تایید تکان داد.  
\_ خودت غلط کردی!  
سپس به جهت اینکه عزت نفس پریمه را از بین  
نبرد مستقیم نگاهش کرد و ادامه داد:  
\_ میری سرکار، وقتی هم که بری سرکار حسابمو  
باهات تسویه میکنم خیالت جمع .  
من از دونگ همین آب پرتقال هم نمیگذرم.  
در حالی که خندهاش گرفته بود، با تعجب نگاهش  
کرد و گفت:  
\_ خسیس! اینو حداقل مهمونم کن!  
ژست بیتفاوتی به خودش گرفت و همانطور که ف  
الوده‌اش را به هم میزد جواب داد:  
\_ تعارف نداریم دیگه . حالا شایدم در عوضش ازت  
آب پرتقال گرفتم .  
در هر صورت بیجواب نمی‌مونه!  
سپس با چش‌هایی که می‌خندید نگاهش کرد و  
ادامه داد:  
\_ مقصد آخر ... با دریا موافقی؟

---

#پارتدویستوسیزده

#زخمی‌سنت

در ماشین را برایش نگه داشت تا پیاده شود.  
چادر خیس و ماسه‌هایش را جمع کرد و همانطور که

زیر لب از راننده تشکر میکرد پیاده شد.  
نگاهی به قامت ورزیده و مردانه لهراسب که جلوتر  
از او به سمت خانه رفته بود انداخت و لبخند زد.  
روز خوبی را برایش رقم زده بود.  
روزی که شاید تا مدتها به عنوان بهترین روز  
زندگیاش از آن یاد میکرد.  
چرا که امروز را زندگی کرده بود.  
خندیده بود...

بلند و بیهراس از حرف مردم و تشر مرد جماعت!  
امروز فهمیده بود ساز زندگی او هم میشود کوک  
باشد!

اگر کمی... از گذشته فاصله میگرفت!

\_ میدونم بهم زُل زدی .  
با صدای لهراسب بدون آن که هول شود، لبخند زد و  
کنارش ایستاد.

مستقیم نگاهش کرد و آرام پچ زد:

\_ اگه نفهمی که باید به درجه سرگردیت شک کرد .  
کوچه خلوت بود و تاریک.

اما نه در حدی که برق نگاه لهراسب و لبخند گوشه  
لبش را نبیند.

\_ میخوام حرف بزnm باهات .

جدی نگاهش کرد.

میدانست ساعت نزدیک به یازده شب است و

کوچه تاریک و خلوت اصلاً موقعیت مناسبی برای گفتگو نیست اما...

شاید دیگر فرصتی پیش نمی‌آمد.

لهراسب بدون آن که خم به ابروهایش بیاورد، سری تکان داد و مانند خودش آرام زمزمه کرد:

\_ میشنومت.

#پارتدویستوچهارده

#زخمی‌سنت

چند نفس عمیق کشید تا طپش بالای ضربان قلبش، صدایش را لرزان نکند.

سپس نگاهش را از لهراسب برداشت و به زمین دوخت.

اینگونه حرف زدن برایش آسانتر بود.

\_ میخوام ازت تشکر کنم .

میدونم بابت خیلی چیزا باید ازت ممنون باشم اما...

اما تشکر امشبم جنسش فرق داره.

به فاصله یک نفس عمیق مکث کرد و ادامه داد:

\_ جنسش فرق داره چون امشب من زندگی و تجربه کردم .

فهمیدم میشه بلند خندید و نگران نگاه کسی نبود.

فهمیدم میشه آدم بزرگ بود و آب بازی کرد... تو

خیابون بستنی خورد یا حتی برای بچه کوچولوها

شکلک درآورد و پا به پاشون خندید.  
فهمیدم مردم اونقدری که تو گوشمون خوندن،  
درگیر رفتار و کردار ما نیستن.  
فهمیدم زندگی تا ما سختش نگیریم، اونقدر هم  
سخت نیست.  
و خب، امشب برای اولینبار فهمیدم زندگی قشنگه.  
نگاه پر اشکاش را بالا آورد و به لهراسب دوخت.  
تلخ لبخند زد و با صدایی که بغض لرزانش کرده بود  
گفت:  
\_ امشب پریمای بلند خندید که خودشم صدای  
خنده بلندش و فراموش کرده بود.  
و من اینو مدیون تو ام!  
مدیون تویی که داری عین یه معلم مهربون، زندگی  
و برام دیکته میکنی.  
جملهاش که تمام شد، سرش را پایین انداخت.  
حالا خالی شد بود.  
تمام شب دلش میخواست حرف بزند اما هربار  
خجالت مانع حرف زدنش شده بود.  
و از آن سو لهراسب...  
با شنیدن تک تک کلماتی که از دهان پریمای بیرون  
میآمد، باری از روی دوشاش برداشته میشد.  
چرا که تمام هدفاش همین بود...  
همین که پریمای زندگی را آنطور که باید، زندگی

کند!

#پارتدویستوپانزده

#زخمیست

\_ یک ساعته اون پشت وایسادم برین داخل که زن  
داداش مارو با شلوارک گل گلی نبینه، شماهم دل و  
قلوه دادنتون گل کرده تکون نمیخورین!  
با صدای سعید، هر دو هراسان به اطراف نگاه  
کردند.

با دیدنش که ژست خجالتی به خودش گرفته و  
کمی دورتر از لهراسب، ایستاده بود سرش را پایین  
انداخت.

لهراسب که هنوز در خلسه صحبت‌های زیبای پریمه  
بود و دلش نمیخواست به این زودی تمام شود، با  
حرص به سمت سعید چرخید و زیر لب غرید:  
\_ تو روحت سعید .

سعید که بد برداشت کرده بود، خندید و همانطور  
که ابروهایش را بالا میفرستاد جلو آمد و گفت:

\_ بابا ادامه‌شو موکول کنین به خلوت دوتایی!

گناه من چیه اومدم آشغال بذارم جلوی در؟

حرصی مشتی به بازویش کوبید و گفت:

\_ آخه آشغال؟ یازده شب؟

\_ ببخشید دیگه جناب سرگرد، تنبلی هم یه بیماریه!

کوتاه خندید و در جوابش گفت:

– در و باز کن خوشتیپ .زیادی محله رو شاداب کردی با گلهای شلوارکت .

سعید خجالتی دستی پشت گردنش کشید و همانطور که در حیاط را با کلید باز میکرد، به پریمای که همچنان سر به زیر بود، سلام داد و دوان دوان طول حیاط را پیمود تا پریمای او را با شلوارک نبیند!

درحالی که از کارهای سعید خندهاش گرفته بود، به پریمای نگاه کرد و آرام صدایش زد:  
– پریمای؟

#پارتدویستوشانزده

#زخمیست

نگاهش را به آرامی از زمین برداشت و صورت لهراسب دوخت.

– بله؟

لبخند مردانه و کوتاهی زد و گفت:

– حالمو خوب کردی رفیق .

گفت و از جلوی در کنار رفت تا ابتدا پریمای وارد شود.

در جواب لهراسب، کوتاه و خجالتی لبخند زد و داخل رفت.

هنوز قدمی جلو نرفته بود که سعید در حالی که یکی از پاچههای شلوارش بالا بود از خانه بیرون

آمد و گفت:

\_ سلام نصف شبتون بخیر جوجهای عاشق .  
یه ندا میدادین گاوی گوسفندی شتری خرسی  
خروسی جلو پاتون قربونی میکردیم.  
صدای خنده بلندشان با آمدن گوهرشاد یکی شد.  
\_ خسته نباشین همیشه به گردش، غذاتون و گرم  
کنم خاله؟

معذب نیم نگاهی به لهراسب انداخت.  
شام را بیرون خورده بودند و آنقدر به هردو نفرشان  
خوش گذشته بود که اصلاً حواسشان نبود اطلاع  
دهند.

لهراسب با فاصله دستی پشت کمر پریمه گذاشت و  
همزمان پاسخ داد:

\_ شرمنده خاله، به کل فراموش کردم خبر بدم . ما  
بیرون شام خوردیم .  
گوهرشاد بدون آن که ذره‌ای خم به ابرو بیاورد،  
جواب داد:

\_ نوش جونتون خاله . گوشت بشه به تنتون .  
بیابین... بیابین داخل.

\*\*\*\*

#پارتدویستوهفده

#زخمی‌سنت

نگاهی به تخت خواب دو نفره انداخت و با استرس

به لهراسب نگاه کرد.  
هیچ کدام فکر این قسمت از ماجرا را نکرده بودند.  
لهراسب که نگاه خیره پریمه را حس کرده بود، آرام  
زمزمه کرد:

– من پایی ن تخت میخوابم .  
چادرش را آرام از سرش در آورد و با حرص جواب  
داد:

– روی موکت؟ بدون تشک و پتو؟  
به سمت پریمه چرخید و همانطور که دکمه‌های بالا  
یی پیراهنش را باز میکرد گفت:  
– فکر بهتری داری؟ چاره‌ای ندارم!  
کلافه روی تخت نشست و با خودش غر زد:  
– انگار بچه‌ایم ... زن و شوهر بازی کنیم و کسی  
نفهمه!

کوتاه خندید و آرام سمت دیگر تخت نشست.  
قولنج گردنش را شکست و دستهایش را تکیه‌گاه  
بدنش نگه داشت.

سرش را رو به سقف بالا برد و گفت:  
– جای غر زدن لباس هاتو عوض کن بخواب .  
سرش را چرخاند تا لهراسب را ببیند.  
حرصی و کلافه ادایی در آورد و جواب داد:  
– جلوی تو لباس عوض کنم؟ بعدم پیام راحت روی  
تخت بخوابم و تو تا صبح بدون تشک و پتو روی

موکت باشی؟  
لهراسب حالت خوبه؟  
نگاهش را به سمت پریمه چرخاند و با آرامش  
جواب داد:  
\_ چرا عصبی شدی پریمه جان؟ من روم به اینوره!  
تو راحت لباس عوض کن.  
به فکر خواب منم نباش.  
بدون آن که جواب دهد به سمت چمدانش رفت و  
همانطور که همچنان با خودش غرولند میکرد،  
مانتو شلوارش را با تونیک شلوار خنکی عوض کرد.  
#پارتدوئیستوهجده  
#زخمیست  
لهراسب همانطور که به دیوار رو به رو نگاه میکرد،  
گفت:  
\_ فردا با سعید حرف میزنم .  
با کنجکاو روی تخت نشست و گفت:  
\_ درباره سمیرا؟  
\_ آره ...هم درباره بردنش پیش روانشناس هم اینکه  
ما این چند روز و بریم هتل .  
به سمت پریمه چرخید و آرام ادامه داد:  
\_ سمیرا الان حالش دست خودش نیست .  
بچهس! دمدمی مزاجه و ذهنش پر از فانتزیه! با  
حرف هایی هم که بهش زدی قطعاً ازت کینه به دل

گرفته.

میترسم بهت ضربهای بزنه.

نگاه از لهراسب برداشت و گفت:

\_ راستشو بخوای منم هتل راحت ترم .

حداقلش اینه که نیاز نیست نقش بازی کنم!

اما در هر صورت نگران سمیرا نباش... من جنس خودمو میشناسم.

اون ذهنشو درگیر من نمیکنه.

لهراسب در جوابش سری تکان داد و همانطور که زیر لب «امیدوارم» ای زمزمه میکرد از روی تخت برخاست و گفت:

\_ همینجوری رو به دیوار باش تا منم لباس عوض کنم.

بدون آن که نگاهش کند، لحاف روی تخت را برداشت و همراه با یکی از بالشتها روی زمین انداخت.

\_ من میخوابم، هوا هم گرمه لحاف احتیاجم نمیشه، چادرمو میندازم روم .

تو هم این لحاف و بنداز زیر کمرت که فردا کمردرد نشی، شب بخیر.

خندید و همانطور که کمر بند شلوارش را باز میکرد، جواب داد:

\_ این یعنی راه اعتراضی نیست!

روی تخت پشت به لهراسب دراز کشید و با صدایی  
که آثار خنده در آن هویدا بود، پاسخ داد:  
\_ دقیقا! آفرین جناب سرگرد.

#پارتدوئیستونوزده

#زخمیست

با خنده سری تکان داد و لباسهایش را با لباس  
خانگی عوض کرد.

سپس به سمت لحاف رفت و آن را پایین تخت پهن  
کرد تا اگر در اتاق به هر طریقی باز شد، دیده نشود.  
چند مشت به بالش زد و آن را روی لحاف گذاشت  
و همانطور که دراز میکشید گفت:

\_ نه خیلی هم بد نیست .

به سمت لهراسب چرخید و صادقانه گفت:

\_ اگه اذیتی بیا روی تخت، من پایین میخوابم .  
دستاش را زیر سرش گذاشت تا بهتر پریمه را  
ببیند، سپس لبخندی زد و پاسخ داد:

\_ نه بابا نظامی جماعت وقت خوابش برسه روی  
سنگ هم خوابش میبره .

این که دیگه تخت پادشاهی محسوب میشه!

در جوابش کوتاه لبخند زد و زیر لب گفت:

\_ باشه، هر جور مایلی .

رو به سقف خوابید و چادرش را تا زیر گردن بالا  
کشید.

ذهنش از عصر تا الان، همچنان درگیر تماس مادرش بود.

میدانست آنطور که باید، دوستش ندارند...  
میدانست بود و نبودش آنقدر ها هم برایشان مهم نیست.

میدانست مسبب تمام مشکلاتش آنها و تفکرات  
پوچشان است اما...

دلش برای تک تکشان می‌لرزید.  
آنها شاید مهر نداشتند اما او جان میداد برای تک  
تکشان.

\_ چی نمیذاره بخوابی؟

#پارتدویستوبیست

#زخمی‌سنت

غلطی زد تا باز رو به لهراسب شود.  
سپس دستش را زیر سرش برد و با ناراحتی جواب  
داد:

\_ به مامانم ... به دلیل زنگ زدنش ... به لرزشی که  
توی صداش بود .

آهی کشید و با صدای لرزانی ادامه داد:

\_ لعنت به من که نمیتونم دوستشون نداشته باشم .  
بالشت را به دیوار تکیه داد و نشست.

نگاهی به پریمه انداخت و گفت:

\_ چرا نباید دوستشون داشته باشی؟

\_ به هزار و یک دلیل منطقی که هر کدوم به تنهایی  
یه جای روح و روانمو زخم کردن .

سری تکان داد و نالید:

\_ تو که خبر داری ... چیه شرح بدم برات آخه؟  
گیریم کودکیمو یادم بره... نوجوونی و دوران  
بلوغم چی؟

روی نوجوونیم خط بکشم جوونی سوختهم چی؟  
همه به درک! شرایط الانم و چطوری یادم بره وقتی  
حتی گند زدم به زندگی تو!

اخمی کرد و جدی به صورتش چشم دوخت.  
\_ باز شروع کردی پریمه؟ تو از کدوم گند حرف  
میزنی که من هرچی میگردم تو زندگیم پیداش  
نمیکنم؟

چرا نمیخوای قبول کنی مسئولیت این تصمیم و  
این ازدواج دروغین منم؟ و من ذرهای از تصمیمم  
پشیمون نیستم!

سپس قبل از آن که پریمه جواب دهد دستش را به  
نشانه سکوت بالا برد و ادامه داد:

\_ صبر کن پریمه، فعلا درباره بقیه حرفات حرف  
میزنیم ...

تو دوستشون داری، و این یعنی آدمیت!  
یعنی علاوه بر نفس کشیدن، زندگی هم میکنی!  
مهم نیست طرف حسابت غریبه یا خودی.

مهم اینه که تو آدمی! و آدمی با عشق زنده‌اس!  
وگرنه خلیا نفس میکشن... اما زندگی نمیکنن.  
(فایل شده در کانال رمان دنیای ممنوعه  
)

#پارتدوئیستوبیستویک

#زخمیست

تلخ لبخند زد و به لهراسب خیره شد.

چه شبی بود امشب...

پر از کلام...

پر از حرف...

پر از به زبان آوردن چیزهایی که در گنجینه دلش،

سر نهان بودند!

اما نه تا امشب!

امشب شاید قرار نبود تکرار شود...

اما به هر حال اختیار زبانش را نداشت.

او بود که حکم فرمانی میکرد.

\_ شده از دوست داشتن کسی دچار حس عذاب

وجدان بشی؟

من الان اینجوریم لهراسب...

دوستشون دارم اما با عذاب!

عذابی که گلوی خودمو فشار میده و تا میخوام

ابرازش کنم میگه نکنه یادت رفته اونا عامل

بدبختی هاتن؟

عذابی که داره ذره ذره آبم میکنه و منم دارم به  
نابودی خودم کمک میکنم!  
لهراسب من کسایی و دوست دارم که تعداد  
زخمهاشون اونقدر زیاده که نمیتونم بشمارم.  
سرش را پایین انداخت و نالان ادامه داد:  
\_ حس میکنم دوست داشتن اینا... یعنی دوست  
داشتن زخمهام!  
و این یعنی خیانت به خودم...  
از روی لحاف پهن شده برخاست و نزدیک به پریمه  
روی تخت نشست.  
اینکه پریمه او را محرم اسرارش میدانست،  
خوشحالش میکرد.  
چرا که خیالش راحت میشد نجات دادن پریمه،  
بهترین کاری بود که میتوانست انجام دهد.  
پریمه لایق آرامش بود...  
لایق زندگایی که سراسرش انتخاب باشد نه اجبار!  
#پارتدویستوبیستودو  
#زخمیست  
خیره به چشمهای کشیده و خمارش، زمزمه کرد:  
\_ این آدمای ضعیفن که نفرت و تجربه میکنن .  
چون راحتترین کار متنفر شدن از کساییه که  
اذیت کردن!  
ولی تو قدرتمندی پریمه!

مثل ققنوس!  
حتی اگه بال هات زخمی باشه.  
مکثی کرد و آرام از روی تخت برخاست.  
سپس به سمت پنجره اتاق رفت و پشت به پریمه  
ایستاد.  
\_ یادمه همون اوایل ازم پرسیدی چرا کمکت میکنم  
؟ منم جواب دادم واسه ادای دینم به پریچهر و  
آرامش روحش .  
به سمت پریمه چرخید و ادامه داد:  
\_ الان میگم دروغ گفتم!  
گیج روی تخت نشست و منتظر نگاهش کرد.  
نشنیده میترسید از ادامه حرف لهراسب...  
میترسید از شنیدن حرفهایی که حتی نمیدانست  
درباره چه هستند!  
لهراسب که نگاه منتظرش را دید، باز به سمت  
پنجره چرخید و ادامه داد:  
\_ دروغ گفتم چون تنها دلیل خودت بودی!  
تویی که با انتخاب میثاق و وایسادن سر تصمیمت،  
جسارتت و نشون داده بودی.  
حیف بودی پریمه... حیف بودی برای همرنگ  
جماعت شدن.  
بال هات زخمی بود اما میدونستم اگه فرصت پرواز  
داشته باشی، میتونی بپری!

باز به آرامی به سمت پریمه چرخید و همانطور  
جدی ادامه داد:

– خواستم پرواز و تجربه کنی!

#پارتدویستوبیستوسه

#زخمیست

نگاه از پریمه و چهرهای که بهت را فریاد میزد  
برداشت و همانطور که به سمت کلید لامپ اتاق  
میرفت، پرسید:

– چراغ و خاموش کنم؟ اشکال نداره؟

بدون آن که پاسخ سوالش را بدهد، آرام گفت:

– دیر اومدی لهراسب...اون زمان که باید پرواز و  
یاد میگرفتم بالهامو چیدن .

الان دیگه بالی نمونده که بخوام باهاش پرواز کنم.  
مکثی کرد و راه رفته را برگشت.

سپس تخت را دور زد و رو به روی پریمه نشست.  
نگاهش را به او دوخت و گفت:

– این که بگم هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیست  
دروغه!

آره بعضی چیزا زمان داره... تو یه زمانیه که مهمه،  
تو یه زمانی شیرینه.

از زمانش که بگذره بیات میشه... عین چای سرد  
شده از دهن میوفته.

اما نه همه چی پریمه!

خیلی چیزها هم هست که تا یک ثانیه قبل از مرگ  
هم میشه انجامشون داد.

\_ آره ...اما به شرطی که انگیزه انجام دادن اون  
کارها هنوز تو وجودت مونده باشه .  
در جوابش لبخندی زد و همانطور که از روی تخت  
برمیخواست، گفت:

\_ انگیزه از عشق میاد!  
عاشق هرچیزی که باشی، انگیزه پشت سرشه.  
سپس به سمتش چرخید و ادامه داد:  
\_ لامپ و خاموش کنم؟

در جوابش سری تکان داد و آرام لب زد:  
\_ فقط چراغ خواب و روشن کن .

---

#پارتدویستوبیستوچهار

#زخمیست

از بالکن توی اتاق نگاهی به پریمه که گرم گفتگو با  
گوهرشاد بود انداخت و مشغول شماره گیری شد.  
باوجود آن که خیال پریمه را راحت کرده بود اما از  
همان دیروز عصر، ذهنش درگیر تماس زن عمویش  
بود.

همین که صدای جدی عمویش را شنید، نگاه از  
پریمه و لبخندی که زیباترینش کرده بود برداشت و  
گفت:

\_ سلام عمو .

\_ سلام ...خوبی پسر؟ خیر باشه!

ناخواسته تلخ لبخند زد و سری به نشانه تاسف تکان داد و با وجود آن که حالی از پریمه نپرسیده بود پاسخ داد:

\_ خداروشکر ...پریمه جان هم خوبه!

شما همه خوبین؟

صدایش با مکث همراه شد.

میدانست که توقع نداشته در کنار نام پریمه «جان» بچسباند.

مردهای این دیار... زنهایشان یا ضعیفه بودند و یا منزل!

و اگر خیلی دیگر هوایشان را داشتند، میشدند

!عیال\_ شکر الله، ماها خوبیم فقط زن داداش ناخوشه!

پس دل نگرانیهایشان همچین بیمورد هم نبود!

اخمی کرد و پرسید:

\_ زن عمو مریم؟

\_ آره ...داشته نون میپخته سرش گیج میره میوفته

تو تنور!

ترسیده لب زد:

\_ یا ابوالفضل! الان حالش چگونه عمو؟

#پارتدوئیستوبیستوپنج

#زخمیست

لحنش به قدری بی تفاوت بود که کم مانده بود  
احترام بزرگتر بودنش را زیر پا بگذارد و هر آنچه در  
این لحظه لایق بود نثارش کند.

\_ خداروشکر ماه منیر کنارش بود، اگه نبود زنده  
موندنش بعید بود .

لبهایش را حرصی روی هم فشرد و در حالی که  
سعی میکرد صدایش از چهارچوب اتاق بیرون نرود  
، غرید:

\_ حالش چگونه عمو؟ خوبه یا فقط زنده است؟  
\_ دوتا دستش سوخته، گردن و صورتش هم یه  
جاهایش سوخته اما نه زیاد .  
تو نگران نباش عمو به مسافرتت برس... الحمدلله  
به خیر گذشته.

عصبانی دستی به صورتش کشید و پاسخ داد:  
\_ به خیر گذشته؟

عمو شما خیر و تو چی میبینی؟  
یه زن! که از قضا زن دوم شماست دست و صورت  
و گردنش که بیشترین تاثیر و توی زیباییش دارن و  
داره رسماً از دست میده!

بعد شما جوری حرف میزنین که انگار مرغ خونتون  
امروز تخم نگذاشته! همین قدر پیش پا افتاده و  
بیاهمیت!

اسدالله که غرورش به خروش آمده بود به تندی

پاسخ داد:

– دختر بهت دادم نه اختیار زندگیمو!  
از کی تا حالا صاحب اختیار کلام و کردار اسدالله  
شدی؟

ضمناً اگه زن منه تو دهنه و آب بکش و نطق نکن  
پسر!

خیلی مردی بالاسر زندگی خودت وایسا!  
گفت و بدون آن که فرصت پاسخ به لهراسب دهد،  
مکالمه را قطع کرد.  
حرصی موبابلهش را کف دستش کوبید و گفت:  
– به درک!

#پارتدویستوبیستوشش  
#زخمیست

مستاصل طول اتاق را قدم زد.  
نمیدانست چگونه باید پریمه را خبر کند. آن هم از  
چیزی که نمیدانست واقعا به همان بیاهمیتی که  
عمویش روایت کرده بود است یا خیر!  
از علاقه پریمه به زن عمویش مریم خبر داشت.  
قطعا اگر اندازه مادرش نه اما کمتر از او هم  
دوستش نداشت.

از آن سو خودش هم نگران سلامتی زنعمویی بود  
که ظاهرا برای کسی اهمیت زیادی نداشت.  
با این وجود نمیدانست ماندنشان برای مراسمهای

سعید درست بود یا خیر!  
اما به هر حال باید پریمه را در جریان می گذاشت.  
و این سخت بود...

میت رسید چینی بند زده اش، باز هم ترک بردارد و  
اینبار بعید بود نشکند!

به سمت بالکن رفت و خیره نگاهش کرد.  
بعد مدتها لبخند به چهره پریمه برگشته بود.  
بعد مدتها بود که حرف میزد... میخندید... آواز  
میخواند.

میت رسید که باز برگردد به خانه اولش!  
اما چاره های نداشت جز بازگویی روایت های عمویش.  
نفس عمیقی کشید و در دلش نجوا کرد:  
\_ الهی به امید تو... خودت هواشو داشته باش.

#پارتدویستوبیستوهفت

#زخمیست

دستهایش را به نرده ها تکیه داد و از همانجا بلند  
صدایش زد:

\_ پریمه جان چند دقیقه میایی؟  
پریمه ترسیده نگاهی به اطراف انداخت و وقتی او  
را ندید، جواب داد:

\_ کجایی تو؟

\_ تو بالکن، لطفا چند لحظه بیا تو اتاق .  
پریمه نگاهش را پاسخ داد و همانطور که سری به

نشانه تایید تکان میداد، رو به گوهرشاد گفت:  
\_ ببخشید خاله، الان برمیگردم .  
گوهرشاد که مشغول نوشیدن چایاش بود، هراسان  
جرعه آخر را نوشید و همراه با او ایستاد.  
\_ برو پیش مر د بی طاقتت، منم برم یه زنگ بزنم به  
بچه ها ببینم خریدهاشون به کجا رسیده .  
لبخندی زد و زمزمه کرد:  
\_ باشه خاله.

از آن جایی که میدانست لهراسب بیدلیل او را  
نمیخواند تعارف را کنار گذاشت و با قدمهای  
سریعی طول حیاط تا اتاق را طی کرد.  
پشت در کمی مکث کرد تا نفسی که در اثر راه رفتن  
سریع، تند شده بود، نظم بگیرد.  
کمی که حالش جا آمد، تقه کوتاهی به در زد و داخل  
شد.

نگاهی به لهراسب که همچنان داخل بالکن بود  
انداخت و همزمان با بستن در پرسید:  
\_ چیشده؟

#پارتدویستوبیستوهشت  
#زخمیست

نگاهی به پریمه انداخت و کوتاه جواب داد:  
\_ بیا .

به سمت لهراسب رفت و مانندش به نردهها تکیه

داد.

سپس به نیمرخ گرفتهاش نگاه کرد و با نگرانی گفت:

– چیشده؟ خبر بد داری برام؟

به سمت پریمه چرخید و مستقیم نگاهش کرد.  
دستی به ریشاش کشید و همانطور که چانه‌اش را میخاراند، بیمقدمه جواب داد:

– آره، از شنیدنش ناراحت میشی .

لرزه به زانوهایش افتاد.

طاقت نداشت...

به خدا که این روزها طاقت شنیدن هیچ نوع خبری

نداشت! حتی از نوع خوباش!

چشمهایش را بست و دستش را دور نرده‌ها محکم کرد تا سقوط نکند.

سپس به سختی لب زد:

– بگو.

– پریمه جان ...

با عجز حرفش را قطع کرد.

– تو رو خدا لهراسب، زجر کشم نکن .

وقتی یه خبر بده یعنی بده!

یعنی ناراحت کنندهاس...

مقدمه چینی فقط آدم و زجرکش میکنه.

در جواب پریمه سری تکان داد و آرام گفت:

\_ زنگ زدم عمو ...گفت که زن عمو ناخوشه .  
ترسیده لب زد:  
\_ مامانم یا مریم؟  
نگاهش را پاسخ داد و گفت:  
\_ زن عمو مریم.  
#پارتدوئیستوبیستونه  
#زخمیست  
حدس زده بود...  
لعنت به او که محال بود حس ششم لعنتیاش  
اشتباه کند.  
بیشتر از قبل به نردها تکیه داد و آرام و ترسیده  
پرسید:  
\_ خوب؟ ناخوش یعنی چی؟ یعنی در چه حد مریض  
شده؟  
مستاصل دستی پشت گردنش کشید.  
متنفر بود از راوی خبر بد شدن!  
آن هم به عزیزانش.  
\_ عمو میگفت داشته نون میپخته .  
افتاده... افتاده توی...  
هنوز جملهایش را به اتمام نرسانده بود که تن بیحال  
پریمه، روی زمین آوار شد.  
ترسیده زانو زد و سرش را در آغوش گرفت و چند  
ضربه به گونهایش زد:

– پریمه؟ پریمه جان؟  
وقتی واکنشی از جانبش ندید، تعارف را کنار  
گذاشت و از همانجا بلند فریاد زد:  
– خاله آب بیار!

---

در حالی که روی تخت نشسته بود و سر پریمه بیح  
ال در آغوشش بود، لیوان آب قند را جرعه جرعه به  
لبهایش نزدیک کرد و لب زد:  
– بخور عزیزم .

جرعه‌های از آن آب قند زهرگونه خورد و مانند  
لهراسب لب زد:

– بریم پیش مریم .

– میبرمت ...تو آروم باش.

#پارتدویستوسی

#زخمی‌سنت

گوهرشاد که تا آن لحظه در سکوت و با نگرانی  
نظاره‌گرشان بود سمت دیگر تخت نشست.

سپس دستش را روی دست سرد پریمه گذاشت و  
پرسید:

– بهتری خاله؟

به سختی سرش را از روی سینه لهراسب برداشت و  
به دروغ لب زد:

– خوبم .

چیزی که ظاهراً قرار نبود هیچ وقت باشد!  
گوهرشاد فشاری به دستش وارد کرد و گفت:  
\_ سابقه غش داشتی خاله جان؟  
\_ نه ...

لبخندی زد و گفت:  
\_ کی پرید شدی؟ نکنه حاملهای کلک؟  
هینای کشید و قبل از آن که حرفی بزند لهراسب به  
دادش رسید:  
\_ نه خاله ... متاسفانه من مجبور شدم یه خبر بد  
بهش بدم .

واسه همین حالش بد شد.  
لبخندش جایش را به نگرانی داد:  
\_ خاک به سرم چیشده؟  
لهراسب نیم نگاهی به پریمه انداخت و کوتاه پاسخ  
داد:

\_ یکی از اقوام نزدیک کسالت دارن ...  
سپس از روی تخت برخاست و ادامه داد:  
\_ شرمنده خاله ولی ما مجبوریم برگردیم.

#پارتدویستوسیویک  
#زخمیست

گوهرشاد که گیج شده بود دستهایش را در هوا  
تکان داد و گفت:  
\_ دشمنت شرمنده خاله، بودنتون توی دامادی سعید

سعادت‌ی بود برامون که ظاهرا خدا نمی‌خواه .  
لهراسب نگاهی به رنگ پریده و لبهای خشک  
پریمه انداخت و کوتاه جواب داد:  
\_ سرتون سلامت.

---

از سعید تلفنی خداحافظی کرد.  
حال پریمه به حدی پریشان بود که دلش نیامد صبر  
کند تا حداقل از بازار برگردد.  
و از آنجایی که بخت با آنها یار بود پرواز  
بندرعباس به تهران همان عصر دو کنسلی داشت که  
لهراسب بلافاصله رزرو کرد.  
تمام طول پرواز را پریمه سکوت کرد و در جواب  
سوالهای او مبنی بر چطور بودن حالاش، کوتاه و  
بیرمق و البته دروغین «خوبم» زمزمه کرده بود.  
همین که به خانه‌شان رسیدند، لهراسب نگاهش کرد  
و گفت:

\_ لباس عوض کنم میام پیشت، باید حرف بزنیم .  
در جوابش سری تکان داد و بیرمق جواب داد:  
\_ باشه .

همین که به واحد خودش رسید، چادرش را رها کرد  
و پشت در آوار شد.  
زانوهایش را در بغل گرفت و نگاه بی‌فروغش را  
ببهدف به رو به روخت.

در سرش نام مریم چرخ میزد.  
مریمی که شاید در ظاهر هووی مادرش بود اما در  
باطن، کم از دایه نداشت.  
مریمی که بارها ثابت کرده بود چقدر دوستش  
دارد...

مریمی که درون تنور افتاده بود!  
دستشهایش را روی صورتش فشرد.  
مریم سوخته بود!  
#پارتدویستوسیودو  
#زخمیست

مریم مهربانش درون شعله‌های آتش افتاده بود و او  
نمی‌توانست تصور کند این سوختگی در چه حد  
بدنش را سوزانده.  
و ذهن ترسیده‌اش گاهی پارازیت می‌انداخت و  
بیرحمانه فریاد میزد که از کجا معلوم که زنده  
باشد!

تقه‌های که به در خورد خبر از آمدن لهراسب داد.  
دستش را به دیوار گرفت و در حالی که قولنج  
کمرش شکایت میکرد از پشت در برخاست.  
چادری که دور شانیه‌هایش رها شده بود را  
بی‌حوصله روی سرش گذاشت و در را گشود.  
لهراسب با دیدنش اخمی کرد و گفت:  
\_ پشت در نشسته بودی؟ روی سرامیک؟

بدون آن که حوصله جواب دادن داشته باشد از جلوی در کنار رفت.

عصبی سری تکان داد و روی مبل نشست، سپس بدون آن که به پریمه نگاه کند، گفت:

– زنگ زدم آقا بزرگ. حال زنعمو رو پرسیدم، گفت چون زود از تنور بیرون آوردنش فقط دوتا دستهایش شدید سوخته، وگرنه گردن و اینا سوختگی سطحی بوده.

سکوت کرد و به پریمه که همچنان سر جایش ایستاده بود، چشم دوخت.

چنگی به موهایش زد و ادامه داد:

– اما به هر حال موندنش اونجا درست نیست. خدای نکرده اگه سوختگیهایش عفونت کنه معلوم نیست چه بلایی سرش میاد...

ازش خواستم با عمو حرف بزنه که اجازه بده بیاد تهران.

اینجا تحت نظر دکتر باشه خیالمون راحت تره.

با امیدواری زمزمه کرد:

– بابام اجازه داد؟

#پارتدویستوسیوسه

#زخمی سنت

دقیق و طولانی نگاهش کرد.

پلکهایش را به نشانه تایید تکان داد و بلافاصله

گفت:

– بشین حرفام زیاده .

پریمه که از رضایت پدرش خوشنود شده بود  
لبخندی زد و جواب داد:

– حرفی نداریم دیگه، بریم دنبال مریم .

اصلا تا برسیم چند ساعت راهه!

یه عالمه حرف میزنیم.

دستی به شقیقه‌هایش کشید و با تاکید بیشتری  
زمزمه کرد:

– بشین پریمه .

تحکم کلام لهراسب وادار به اطاعتش کرد.

در حالی که ذهنش همچنان درگیر آوردن مریم بود،  
رو به روی لهراسب نشست و پرسید:

– چی میخوای بگی؟

نگاهش را به پریمه دوخت و گفت:

– عمو رضایت داده اما به شرطی که مامانتم باهاش  
بیاد که زنعمو مریم تنها نباشه .

با گنجی لبخند کوتاهی زد.

– خب؟ این که بد نیست ...نکنه مامان قبول نکرده؟

– نه، زن عمو گفته میاد .

– پس؟

دستی به صورتش کشید و کلافه بین حرفش پرید.

– پس چی نداره! پریمه منو تو از نظر خانواده چه

نسبتی باهم داریم؟

#پارتدویستوسیوچهار

#زخمیست

گیج و پر سوال به لهراسب نگاه کرد و آرام لب زد:  
\_ زن و ...شوهر؟

سری به نشانه تایید تکان داد و همانطور که  
دستهایش را در هم قفل میکرد به جلو خم شد.

\_ درسته، ما از نظر همه زن و شوهریم!

ولی فقط خودمون میدونیم که حتی همون  
محرمیت موقت هم دیگه بینمون نیست!  
اخمی کرد و با گیجی گفت:

\_ من ...من الان گیجم لهراسب، میشه منظورتو  
واضح بگی؟

ایستاد و به سمت پنجره بزرگ و نورگیر هال رفت.  
پرده را کشید و به چراغهای خیابان نگاه کرد.

دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

\_ زن عمو مریم واسه درمان میاد تهران؛ این یعنی  
مشخص نیست چه مدت اینجا میمونن و ...

با لحنی که بوی گلایه میداد بین حرف لهراسب  
پرید و گفت:

\_ نگران نباش ...خونه من میمونن .مزاحم تو  
نمیشیم .

کلافه و عصبی به سمت پریمه چرخید.

– پریمه میفه میچی میگی؟ اصلا یه ذره فکر  
میکنی به حرفام؟

دارم میگم مادرت و زن عمو واسه یه مدت  
نامعلومی میان خونمون! خونه منو تو!  
منو تویی که از دید اونا زن و شوهریم!  
این یعنی چی؟

یعنی نمیتونی جلوم حجاب داشته باشی!  
نمیتونی توی اتاق جدا بخوابی!  
نمیتونی لمسم نکنی!  
پریمه، این یعنی نمیتونی تو این مدت فقط  
دختر عموم باشی!

مجبوری بشی همسرم...

#پارتدویستوسیوپنج

#زخمیست

نگاه بهتزده پریمه وادارش کرد آرام تر ادامه دهد.  
دستی بین موهای کوتاهش کشید و ادامه داد:  
– پریمه جان، قبول کن همیشه جلوی مامانت و زن  
عمو نقش بازی کنیم .

نامحرمیم! و این یعنی حتی نمیتونی جلوم چادرتو  
از سرت برداری!

میخوای چی بگی؟

بگی زنشم اما وقتی هست حجاب دارم؟  
زنشم اما اتاق خوابمون جداست؟

زنشم اما نمیشه لمس کنیم همو؟  
راه رفته را برگشت و روی مبل نشست.  
پای چپش را هیستریک تکان داد و بدون آن که  
پریمه نگاه کند، آرام گفت:  
\_ سخته میفهمم ... به خدا واسه منم سخته .  
اما چارهای نداریم.  
زن عمو مریم هیچ... اما خودت مادر تو میشناسی!  
وای از اون لحظهای که بو ببره تو بدون محرمیت  
اینجایی!  
مکثی کرد و نگاهش را به آرامی بالا آورد و به  
پریمه ترسیده دوخت.  
سری تکان داد و گفت:  
\_ بد میشه ... خیلی بد میشه پریمه ... خودت هم  
میدونی .  
و من نمیخوام گزندى بهت برسه!  
گیج و ترسیده روی مبل آوار شد.  
حق با لهراسب بود.  
آن ها دو روز کامل هم بندرعباس نبودند اما همان  
مدت کوتاه هم محرم نبودنشان در کنار اینکه سعی  
داشتند نقش زن و شوهر بازی کنند، بیش از حد  
دشوار بود.  
#پارتدویستوسیوشش  
#زخمیست

از آن سو مادرش، گوهرشاد نبود که به راحتی از کنار رفتارهایشان رد شود!  
ماه منیر مو را از ماست بیرون میکشید.  
میدانست از مادرش بعید نیست حتی نصف شبها ناغافل به اتاق خوابشان سرک بکشد تا از نوع و کیفیت زناشویشان باخبر شود.  
پس چارهای جز محرمیت نبود...  
چرا که آگه بو میبردند او محرم لهراسب نیست، سند مرگش را امضا میکردند.  
نگاهش را آرام به لهراسب دوخت و لب زد:  
\_ الان باید چیکار کنیم؟  
خیره نگاهش کرد و با جدیت پاسخ داد:  
\_ دوباره محرم هم باشیم . محرمم که باشی نقش بازی کردن برام آسونتره .  
تو هم حتما همینجوره.  
سرش را پایین انداخت و گفت:  
\_ باشه ... محرم هم باشیم .  
از روی مبل برخاست و همانطور که صفحه موبایلش را نگاه میکرد، گفت:  
\_ عمو گفت خودش مامانت و زن عمو رو با اتوبوس راهی میکنه .  
تا بیان و برسن دم دمای صب ح...  
خداوشکر امشب وقت داریم محضر پیدا کنیم.

هرچند اون محضری که رفتیم برای باطل کردن  
محرمیت، پدر خانم یکی از همکارامه.  
الان زنگ میزنم بهش، اگه جور شه میریم اونجا.  
سپس موبایلش را بالا گرفت و با لبخند گفت:  
\_ سلام محمد جان، حالت چطوره؟

\*\*\*

#پارتدویستوسیوهفت

#زخمیست

برای بار دوم هم محرمش شد...  
باز هم به اجبار...  
اینبار هم وصالی بدون عشق.  
باز هم بله گفته بود به او...  
بله‌ای که هر دو میدانستند از هزاران نه بدتر است.  
بله‌ای که شاید جسمشان را محرم میکرد اما...  
بعید بود بشود زنجیر قلبشان...  
بله‌ای که باز هم موقت بود!  
اما این بار این موقت بودنش، مانند قبل ترسناک  
نبود... بلکه تلخ بود!  
از محضر که خارج شدند، صدایش زد:  
\_ پریمه؟

ایستاد اما نگاهش نکرد.  
نمیدانست چرا اما خجالت میکشید.  
ظاهرا تنها وجه مشترکش با نوعروسان، همین

خجالت اولیه بود.  
آرام از کنارش گذشت و رو به رویش ایستاد.  
شب بود اما چشمهایش مانند دو ستاره  
میدرخشیدند و تماشای این درخشش... اینبار حلا  
لش بود.  
خیابان شلوغ، بیشک جای مناسبی برای کاری که  
میخواست انجام دهد نبود اما...  
نیاز بود!  
قدمی به پریمه نزدیک شد و آرام دستهایش را  
دور تن ظریفش حلقه کرد.  
انگار که او هم به این دلگرمی احتیاج داشت.  
انگار که منتظر بود.  
چرا که بدون مقاومت سرش را به سینه‌اش تکیه  
داد و پلک بست.  
#پارتدویستوسیهشت  
#زخمیست  
صورتش را روی سر پریمه گذاشت تا صدای  
ماشینها، مانع رسیدن صدایش نشود.  
\_ قول میدم پریمه... زیر همین نور ماه، وسط یکی  
از شلوغترین خیابونهای تهرون، میون نگاههای  
کنجکاو مردمی که در آغوش گرفتن برایشون عجیبه،  
به تک تک تار موهاش قسم، که این آخرین اجبار  
زندگیت باشه.

فشاری به شانهای پریمه وارد کرد تا بیشتر در  
آغوشش حل شود.

سپس عطر موهای که حتی رایحه خوشش از زیر  
چادر هم به مشامش میرسید را به ریههایش  
بخشید و ادامه داد:

\_ شاید این محرمیت اجباری باعث شه ازم متنفر  
بشی اما ...

اجازه نداد لهراسب جملهاش را تمام کند.  
سرش را از روی سینه مردانهاش برداشت و به  
چشمهایش خیره شد.

\_ اما نداره ... اصل جملهت اشتباهه .  
تو حتی اگه بدترین آدم دنیا بشی، حتی اگه بشی  
یکی لنگه نامردهای اون قوم، بازم تنها کسی که  
هیچ وقت ازت متنفر نمیشه منم!  
مکشی کرد و آرامتر ادامه داد:

\_ من از کسی که بهم جرعت پرواز داده، اونم وقتی  
که امید نداشتم از قفس آزاد شم ... متنفر نمیشم  
لهراسب، چون تو تا ابد ناجی منی.

#پارتدویستوسیونه

#زخمیست

پریمه حرف نزده بود... بلکه جادو کرده بود.  
چرا که چنان ولولهای در تنش انداخت که محال بود  
مانندش را تجربه کند.

خواسته بود حال بد پریمه را از بین ببرد اما او  
برعکس عمل کرده بود... حالش را به قدری خوب  
کرده که گمان میکرد هیچ چیز در این دنیا  
نمیتواند، مانع این حال خوش شود.  
او را ناجی خود خوانده بود و این ناجی او بودن...  
عمیق به دلش نشسته بود.  
به خودش جرعت داد و آرام گونه سرخ پریمه را  
نوازش کرد.

سپس لبخندی زد و گفت:

– بریم شام رستوران لپ گلی؟

با چشמהایی که میخندید نگاهش کرد و آرام لب  
زد:

– یادمه آخرین بار که بهم گفتی لپ گلی، هشت س  
الم بود .

دستش را روی گونه پریمه نگه داشت و جواب داد:

– اون موقعها تا میومدی تو آفتاب لپ هات گل

میانداخت . اما الان تا خجالت میکشی ...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– دوتا گل سرخ روی گردی گونوهات سبز میشه.

نگاهش کرد و خندید.

سپس کف هر دو دستش را روی گونهای پریمه

گذاشت و گفت:

– دقیقا مثل الان!

-----  
#پارتدو یستو چهل

#زخمی سنت

شام را به پیشنهاد پریمه در رستوران سنتی دنجی  
خوردند.

مانند همیشه کاملاً دوستانه!

گاهی میخندیدند و گاهی چنان جدی حرف  
میزدند که کسی گمان نمیکرد آن ها لبخند را بلد  
باشند.

و این وسط چیزی که اهمیت داشت حال خوبشان  
بود.

حال خوبی که هیچ کدام جرعت کتمان کردنش را  
نداشتند.

در سکوت جلوی گلفروشی ایستاد و قبل از آن که  
پریمه دلیلش را بپرسد پیاده شد.  
قصد داشت برایش گل بخرد... چیزی که از او بعید  
بود اما... امشب را قصد داشت برای هر دونفرشان  
متمایز سازد.

با وسواس جلوی گلهای ایستاد و هر کدام را چند  
ثانیهای نظاره کرد.

به قصد خریدن گل سرخ وارد گلفروشی شده بود  
اما لحظهای به ذهنش رسید که گل سرخ شاید  
زیادی عاشقانه و فانتزی به نظر برسد.

چیزی که نه به حال او نزدیک بود و نه قطعاً پریماه.  
\_ میتونم کمکتون کنم؟

نگاهی به دختر گل فروش انداخت و گفت:

\_ نمیدونم، ولی یه دسته گل میخوام که عاشقانه  
نباشه اما ...

مکثی کرد و دنبال ادامه جملهاش گشت.  
\_ اما چی؟

نفسی گرفت و جدی و قاطع ادامه داد:  
\_ اما بهش حس خوب بده .

بهش بگه تو باارزشی، برام مهمی، و خیلی قشنگی!  
در جوابش لبخند زد و آرام گفت:

\_ یعنی بگه دوستت دارم؟

#پارتدویستوچهلویک

#زخمیست

مات و ناباور به دختر پیش رویاش نگاه کرد.

کجای توضیحاتش معنای دوست داشتن میداد که  
اینگونه برداشت کرده بود؟

نگاه از دختر و لبخند روی لبش که مانند خار در  
قلبش فرو میرفت برداشت و جدی جواب داد:

\_ نه!

ظاهراً قصد کوتاه آمدن نداشت.

چرا که بلافاصله با شیطننت ابرویی بالا فرستاد و  
همانطور که از هر سبد، یک شاخه گل برمیداشت

گفت:

\_ میدونین، قضیه اینه که ما گل فروشها وسط احساساتیم! یعنی چی؟  
یعنی این که هر کی از این در میاد تو، همون اول کار میفهمیم حالش چطوریه و واسه چه مناسبتی گل میخواد!

کلافه و بیحوصله دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد و پشت به دختر، رو به گلهای اطلسی ایستاد.

\_ ظاهرا اینبار و اشتباه فهمیدین خانم گل فروش! بلند و رها خندید و همانطور که گلها را کنار هم میبست و پاپیون میزد جواب داد:  
\_ نه آقای اخمو، اتفاقا درست فهمیدم ...اما هنوز تو مرحله انکار گیر کردین ...یکم بگذره ...  
به سمت دختر چرخید و نگذاشت جملهایش را تمام کند.

\_ دسته گلی که میپیچین ذرهای رنگ و بوی عشق و دوست داشتن نداشته باشه لطفا!

#پارتدویستوچهلودو

#زخمیست

عصبی بود.

در حدی که دلش شدیدا میدان تیر میخواست تا تمام دق و دلیاش را سر ماکتهای انسانما خالی

کند!

و این که نمیدانست دقیقا از چه چیزی در این حد  
عصبانیاست، بیشتر عصبیاش میکرد.  
دخترک نیم وجبی نصفه شبی با اظهارات مسخره و  
دلایل کودکانهاش، روانش را به هم ریخته بود.  
در حدی که اگر نگاه منتظر و کنجکاو پریمه را از  
پشت شیشه ندیده بود، قید گل خریدن را میزد.  
دسته گل را در سکوت به سمتش گرفت و کوتاه  
گفت:

\_ میشه سیصد و هفتاد هزار تومن .  
کارت کشید و بدون کلامی راه خروجی گلفروشی را  
در پیش گرفت.  
قبل از آن که دستش به دستگیره بخورد، صدای آرام  
دختر، قدمهایش را سست کرد.  
\_ خیلی زود دیر میشه آقای اخمو، خیلی زودتر از  
چیزی که آدم فکرشو بکنه .  
من اینو دو ساله پیش تجربه کردم...  
وقتی که شدیدا شیفته پسر خالم بودم و بروز ندادم.  
و این ابراز نکردن علاقه، موجب شد که اونم فکر  
کنه حسی بهش ندارم و ازدواج کنه!  
تلخ لبخند زد و ادامه داد:  
\_ اون الان خوشبخته ...ولی من تا ابد یه نقطه از  
قلبم خالی میمونه .

چون خودمو مقصر این نشدن میدونم!  
نگاهش را پایین انداخت و باز ادامه داد:  
\_ اینارو گفتم که بدونی شرمنده دلت شدن،  
بزرگترین شرمندگیه .

چون هر طرف و نگاه کنی میبینی که فقط خودت  
مقصری و انگشت اتهام سمت خودته!  
#پارتدوویستوچهلوسه  
#زخمیست

نگاه کوتاهی به دختر انداخت و کوتاه لب زد:  
\_ خدا نکه دار .

گفت و بدون آن که ثانیهای صبر کند از گلفروشی  
خارج شد و به سمت ماشین رفت.  
ذهنش درگیر صحبت‌های دختر بود اما سرسختانه  
نمیخواست به معنای جملاتش فکر کند.  
همین که سوار شد، لبخند کوتاهی روی لبش نشان داد و  
دسته گل را به سمت پریمه گرفت.  
با گنجی نگاهی به دسته گل و بعد لهراسب انداخت.  
\_ گل؟ واسه مریمه؟

کوتاه و مردانه در جوابش خندید و گفت:  
\_ چرا من واسه زنعمو باید گل بخرم؟  
به آرامی دست دراز کرد و همانطور که دسته گل را  
از دستانش می‌گرفت، جواب داد:  
\_ نمیدونم، آخه غیر مامان و زن عمو دیگه کسی

قرار نیست بیاد .مگه نه؟  
جدی نگاهش کرد.  
گاهی از اینکه خودش را حساب نمیکرد و اعتماد به  
نفس کافی نداشت، تا سر حد مرگ از مسببانش  
متنفر میشد.  
اما چارهای جز سازش نداشت.  
نمیتوانست یک تنه به جنگ یک لشکر برود.  
مجبور بود ببیند و دم نزنند.  
دقیق نگاهش کرد و لب زد:  
\_ واسه تو خریدم پریمه.  
#پارتدوویستوچهلوچهار  
#زخمیست  
به سرعت سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.  
چشمهای گرد و نگاه ناباورش به خوبی حد شوکه  
شدنش را نشان میداد.  
به سختی تکانی به لبهایش داد و گفت:  
\_ واسه من؟ چرا؟  
چرایی که پرسیده بود ناخودآگاه ذهنش را به سمت  
گفتههای دخترک کشاند.  
و مابین تمام گفتههایش یک جمله دائم در سرش  
چرخ میزد) یعنی بگه دوستت دارم؟)  
دستی به یقه پیراهنش کشید و دکمه اولش را باز  
کرد.

لعنتی یک الف بچه چنان با حرفهایش، تشویش به  
جانش ریخته بود که راه گریزی نداشت.  
ماشین را روشن کرد و همانطور که راه خانه را در  
پیش گرفته بود، جواب داد:  
\_ نیاز نیست دلیل خاصی داشته باشه.  
پریمه نگاه از نیمرخ او برداشت و به گلهای  
رنگارنگ دوخت.  
رفته رفته لبخندی روی لبش نشست.  
دستش را با وسواس روی گلبهرها کشید و زمزمه  
کرد:  
\_ تا حالا هیچ کس بدون دلیل برام گل نخریده بود .  
نیم نگاهی به پریمه و لبخند روی لبش انداخت و  
ناخودآگاه جواب داد:  
\_ از این به بعد هر روز برات گل میخرم ...که فقط  
خوشحال شی!

---

#پارتدویستوچهلوپنج

#زخمیست

با استرس نگاهی به دور تا دور خانه انداخت.  
با وجود آن که تمام شب گذشته را بیدار بودند تا  
خانه را شبیه یک خانه متهلی کنند اما باز هم  
میترسید چشمان تیزبین مادرش، متوجه موضوعی  
شود و تمام زحماتشان به هدر برود.

خمیازه‌های کشید و با خستگی روی مبل نشست.  
آنقدر از دیروز دچار استرس شده بود که عاقبت یک  
هفته زودتر از موعد همیشگی، عادت ماهانه شده  
بود و حالا مجبور بود دل‌درد را هم به جان بخرد.  
همانطور که زیر دلش را ماساژ میداد موبایلش را  
برداشت و شماره لهراسب را گرفت.  
بعد از چند بوق صدای گرم اما جدیاش را شنید.  
\_ جانم عزیزدلم؟

این یعنی مادرش و مریم را سوار کرده بود.  
با استرس پوست لبش را گزید و از آن جایی که  
میدانست لهراسب پشت فرمان موبایلش را روی  
بلندگو می‌گذارد، تته پته گویان جواب داد:  
\_ س...لام عزیزم .چیزه ...میگم مامان و مریم و  
اومدن؟

\_ آره دورت بگردم، نگران نباش .  
الان تازه از ترمینال اومدیم بیرون.  
ایستاد و موهای پر پیچ و خم‌اش را پشت گوش زد.  
لعنت به هرمونهای زنانهای که در زمان پریودی به  
اوج میرسیدند.  
وگرنه دلیل دیگری نداشت که به قربان صدقه های  
الکی لهراسب فکر کند و ضربان قلبش ریتم  
نامنظمی بگیرد!  
آب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ آهان ... باشه ... سلام برسون.

#پارتدویستوچهلووشش

#زخمیست

قبل از آن که مکالمه را قطع کند، لهراسب صدایش زد:

\_ پریمه جان؟

اینبار بدون توجه به نقش بازی کردنشان ناخودآگاه زمزمه کرد:

\_ جا ن پریمه؟

مکت لهراسب، انگار بیدارش کرد.

با خجالت دستش را جلوی دهنش گرفت و پایش را کودکانه به زمین کوبید که موجب شد زیر شکمش تیر بکشد.

\_ آخ!

\_ چیشد پریمه؟

دستش را زیر دلش نگه داشت و در حالی که تمام صورتش از درد جمع شده بود، به سختی جواب داد:

\_ هی ... چی! صدام زده بودی؟ جانم؟

\_ هیچی عزیزم، میخواستم بگم تا ما برسیم

حدودا یک ساعتی طول میکشه .

تو این فاصله بخواب... سردرد نشی یه وقت.

آرام لبخند زد.

حتی در میان نقش بازی کردنشان هم حواسش به

او بود که دیشب را نخوابیده...

– چشم .

– چشمت ببلا خانوم، چیزی نمیخواهی؟

با یادآوری پریود بیموقع و یک نوار بهداشتی که  
بیشتر نداشت، سری به نشانه تاسف تکان داد و از  
آن جایی که خجالت میکشید که به لهراسب بگوید  
تا بخرد، به ناچار زمزمه کرد:

– نه، همه چی هست.

– باشه عزیزم پس فعلا خداحافظ.

#پارتدویستوچهلوهفت

#زخمیست

تماس را که قطع کرد مستاصل موبایل را کف  
دستش کوبید.

تمام خانه را تمیز کرده و وسایل واجبش را چیده  
بود.

و غیر از آماده کردن صبحانه، کار دیگری نداشت.  
که البته آن را هم به بعد از آمدنشان موکول کرد.  
هر چند چشمهایش از شدت خواب باز نمیشدند و  
دل درد شدیدش، رمق را از پاهایش گرفته بود.  
ترجیح داد حرف لهراسب را گوش دهد و یک  
ساعتی را به خواب پناه ببرد تا کمی تجدید قوا کند.  
راهی اتاق لهراسب، که قرار بود تا زمانی که مهمان  
داشتند، اتاق مشترکشان باشد، شد و با خستگی

خودش را روی تخت پرت کرد.  
به حدی خسته بود که همزمان با بستن پلکهایش  
خواب در آغوشاش گرفت.

---

ساکهایشان را داخل اتاق دیگر گذاشت و گفت:  
\_ شما بفرمایید، من میرم پریمه رو بیدار میکنم .  
مریم در حالی که هر دو دستش داخل پانسمان بود  
و تحمل درد سوختگی، شدیداً لاغر و نحیفش کرده  
بود، بلافاصله جواب داد:  
\_ نه آقا لهراسب، گناه داره ...هنوز هفت صبح هم  
نیست .

من که الان میرم بخوابم، ماه منیر هم که خونه  
دخترشه تعارف نداره.  
شماهم بخوابین چند ساعتی.  
قبل از آن که لهراسب جوابی بدهد، ماه منیر پیش  
دستی کرد و در تایید حرفهای مریم گفت:  
\_ آره مادر، برو بخواب پیش زنت .  
منم تموم دیشب تو اتوبوس خوابم نبرد.  
میرم بخوابم، بیخودی بیدارش نکن.

#پارتدویستوچهلوهشت

#زخمیست

به حدی خسته بود که از خداخواسته استقبال کرد  
و پاسخ داد:

\_ خب به هر حال خونه خودتونه .نیازی نیست  
تعارف کنم .فعلا با اجازه .  
به سمت اتاق خودش رفت و دستگیره را به آرامی  
پایین کشید.  
با دیدن پریمه که طاق باز روی تختش خوابیده بود  
لبخندی زد و به سمتش رفت.  
بدون آن که نگاهش را از او بردارد با احتیاط روی  
تخت نشست.  
اولینبار بود که او را بدون حجاب میدید و باید  
اعتراف میکرد که بیش از حد زیبا و  
مینیاتوریاست!  
موهای فر و بلندش، مانند گلبرگهای گل آفتابگردان،  
صورت سفیدش را قاب گرفته و صحنه زیبایی از  
خودش به یادگار گذاشته بود.  
پریمه در گذشته هم همینقدر زیبا و دلربا بوده یا  
چشم او به تازگی متوجهاش شده بود؟  
دستی به پشت گردنش کشید و در دلش نجوا کرد:  
\_ ببند چشمتو!  
از روی تخت برخاست و به سرعت لباسهایش را با  
تیشرت و شلوار اسپرت خانگی عوض کرد تا هر چه  
زودتر بخوابد.  
سپس مجدد به سمت تخت آمد و به پریمه‌های که ح  
الا جنینوار در خودش جمع شده بود، نگاه کرد.

نمیدانست باید روی تخت بخوابد... یا موکتهای  
خشک اتاقاش...  
#پارتدویستوچهلونه  
#زخمیست  
حالا محرمش بود.  
شاید دلهایشان فاصله داشت اما نمیشد محرمیت  
جسمشان را کتمان کرد.  
به هر حال یکی از دلایل بزرگ محرمیت دوباره شان  
، همین خوابیدن بود.  
دو دلی را کنار گذاشت و آرام سمت دیگر تخت، رو  
به سقف دراز کشید.  
یک دستش را زیر سر و دیگری را روی چشمهایش  
گذاشت تا حتی ناخواسته هم نگاهش به دختری که  
به عنوان محرم کنارش خوابیده بود، نیوفتد.  
\*

پایین تنهایش شدیداً درد میکرد.  
و این درد با درد دوران پریودی فرق داشت.  
کلافه بین چشمهایش را باز کرد تا دلیل این درد را  
جويا شود.  
با دیدن صحنه رو به رویش حیرتزده کمی نیمه  
خیز شد.  
چندین بار پلک زد تا اگر خواب است بیدار شود  
اما... خواب نبود.

لهراسب در کمترین فاصله با او، در حالی که یک  
پایش را روی شکم و رحم او گذاشته، به خواب  
رفته بود.

آب دهانش را صدا دار قورت داد و سعی کرد به  
آرامترین حالت ممکن، از روی تخت بلند شود.  
همین که موفق شد، نفس نفس زنان دستش را زیر  
شکمش نگه داشت تا شاید دردی که در اثر سنگینی  
پای لهراسب، نصیبش شده بود، خوب شود.  
نگاه از چشمهای بسته لهراسب برداشت و خودش  
را داخل سرویس بهداشتی داخل اتاق انداخت.  
چند مشت آب سرد به صورتاش پاچید تا هم آثار  
کرختی بعد از خواب از چهرهاش پاک شود، و هم به  
اولین تجربه خوابیدنشان در کنار هم، فکر نکند.

#پارتدویستوپنجاه

#زخمیست

سپس بدون آن که صورت خیساش را پاک کند از  
توالت خارج شد و مستقیم جلوی آینه رفت.  
نگاهی به رنگ و روی پریده‌اش انداخت.  
همیشه همینگونه بود.

در زمان پریودی رنگ صورتاش بی شباهت به میت  
نبود.

اما الان...

پریمه تازه رها شده درونش، تحت هیچ شرایطی

دلش نمیخواست پیش چشمان مادرش، همان  
پریمه‌ها گذشته باشد.  
حسی درونش فریاد میزد که خودت را نشان بده.  
همانی که دلت میخواست.  
همانی که به خیالشان باله‌ایش را چیدند اما او  
ققنوس بود!  
نگاهی به لوازم آرایشی‌های چیده شده روی میز  
انداخت.  
دیشب در آخرین لحظات آن را هم برداشته بود.  
و الان مطمئن بود که بهترین تصمیم را گرفته.  
بدون آن که ذره‌ای دو دل شود، روی صندلی جلوی  
آینه نشست و در آرامش آرایش ملیح و زیبایی به  
صورتش نشانده.  
موهایش را همانطور آزادانه دورش رها کرد و بعد از  
زدن کمی عطر به گردن و مچ دستهایش، به پریمه‌ها  
در آینه لبخند زد.  
همین که ذره‌ای به گذشته شباهت نداشت، دلش را  
آرام میکرد.  
کمی عقب رفت و به لباسهایش نگاه کرد.  
تیشرت گشاد قهوه‌ای رنگ و شلوار مشکی ستاش،  
یادگار گذشته نحسش بود.  
به سرعت به سمت کمد رفت تا آنها را هم عوض  
کند.

محال بود ذره‌ای در نظرشان شبیه قبل باشد.

#پارتدویستوپنجاهویک

#زخمی‌سنت

تاپ آستین حلقه‌ای بنفش و شلوار تنگ سفید رنگش ، شاید برای اولین روز بعد از محرمیتشان، زیادی بیحجاب محسوب میشد اما...

در این لحظه حاضر بود لهراسب بدترین فکرهارا دربارهاش بکند اما با گذشتهاش شباهتی نداشته باشد.

بعد از تعویض لباسهایش، خواست از اتاق خارج شود که زمزمه آرام لهراسب به گوشاش رسید. \_ بهت میاد .

بدون آن که پشت سرش را نگاه کند، خجالت زده پوست لبش را زیر دندان فشرد.

لعنت به او که آنقدر غرق در افکارش بود که بیتوجه به حضور لهراسب، حتی لباسهایش را هم در همان اتاق عوض کرده بود.

صدای جر جر تخت، خبر از برخاستاش داد و چند ثانیه بعد، درست در یک قدمیاش ایستاد.

\_ میخواهی از گذشته فرار کنی؟

خجالت را کنار گذاشت و آرام به سمتش چرخید. \_ نه...فقط میخوام دور بشم .

دقیق نگاهش کرد.

– از چی؟

– از خودم، از پریمای که نبودم اما اونا  
میخواستن که باشم .

از هرچیزی که قبلا برچسب اجباری روش زده بودن  
و چارهای جز اطاعت نداشتیم.

#پارتدویستوپنجاهودو

#زخمیست

مکثی کرد و به چشمهای لهراسب خیره شد.

لبخند کوتاهی زد و تلخ و آرام ادامه داد:

– از هرچیزی که اونا دوست دارن و من دوستش  
ندارم .

میخوام خودمو ببینه لهراسب.

خود خودمو!

پریمایه!

دختری که حتی اجازه نداشته تو خلوت خودش یه  
رژ لب بزنه!

دختری که چون داداش جوون تو خونه داشته حق  
نداشته لباسهای مورد علاقهشو بپوشه که یه وقت

نعوذبالله داداشش نگاهش به گناه نره...

دختری که همیشه انتخابهایش بین دوتا گزینه  
بوده... بد و بدتر!

کوتاه خندید و با صدایی لرزان ادامه داد:

– میخوام با دخترش آشناش کنم .

با پریمه! با کسی که شخصیت داره و عروسک نیست! میخوام برای اولینبار خودمو بشناسه. در جوابش با اطمینان لبخند زد. لبخندی که دلش را قرص کرد که اشتباه نمیکند. که راه شاید سخت، اما پایان قطعا خوشاست. دستش را آرام جلو برد و طرهای از موهای مواجش را پشت گوشاش زد و بدون آن که نگاه از آن قسمت بردارد، زمزمه کرد: \_ پریمه‌های که سعی داره خودشو پیدا کنه ...و تا همینجا هم موفق بوده . مکثی کرد و خیره در چشمهایش ادامه داد: \_ این پریمه خیلی قشنگه.

---

#پارتدویستوپنجاهوسه  
#زخمی‌سنت

در حالی که هنوز از شدت گریه یک ساعت قبلش، فین فین میکرد، آناناس ها را داخل بشقاب چید و از آشپزخانه خارج شد. نگاهی به مریم انداخت و همانطور که سعی داشت بغضش را پنهان نگه دارد کنارش نشست. \_ پریمه جان من خوبم مادر ...نکن با خودت اینجوری .

از وقتی منو دیدی یه بند داری اشک میریزی.  
بسه دخترم.

بدون آن که سرش را بالا بگیرد بغضش را بلعید و  
قسمت کوچکی از آناناس خرد شده را سر چنگال زد  
و جلوی دهان مریم نگه داشت.

صدایش در اثر گریه و بغضی که همچنان درون  
گلویش جا خوش کرده، دو رگه و لرزان بود، اما با  
این وجود به سختی گفت:

\_ میگن آناناس واسه زخم و سوختگی خوبه .  
مریم که به خوبی از حالتهای روحیه پریمه باخبر  
بود، مستاصل نگاهی به لهراسب انداخت و لب زد:  
\_ آرومش کن .

لهراسب بیهیچ کلامی برخاست و سمت دیگر  
پریمه نشست.

از زمانی که مریم را با دو پست باند پیچی شده و  
چانهایی که آثار سوختگی داشت، دیده بود، به  
معنای واقعی به هم ریخته بود و دستهای لرزان  
پریمه و زانویی که در اثر تیک عصبی تکان  
میخورد، به خوبی این تنش درونی را نشان میداد.  
دستش را آرام و حمایتگرانه روی بازوی پریمه  
گذاشت و نزدیک گوشش لب زد:

\_ داری خودتو اذیت میکنی پریمه.

#پارتدو یستوپنجاه و چهار

#زخمی‌سنت

انگار که منتظر یک تلنگر بود تا باز آوار شود.  
و در این لحظه، همین جمله کوتاه و معمولی  
لهراسب، باعث شد سد اشکهایش مجدد آزاد شود.  
بشقاب را از دست پریمه گرفت و روی میز گذاشت.  
سپس دستش را دور شانه پریمه حلقه کرد و با  
خود بلندش کرد.

نگاهی به مریم و بعد به ماه منیر انداخت و  
همانطور که به سمت اتاقشان میرفت، گفت:  
\_ از خودتون پذیرایی کنین، ماهم الان میاییم .  
ماه منیر که رفتارهای لهراسب با پریمه و تغییرات  
ظاهری دخترش، حسابی گیجاش کرده بود بدون آن  
که واکنشی نشان دهد، بشقاب را از روی میز  
برداشت و کنار مریم نشست.  
همین که به اتاق رسیدند، در را پشت سرش بست و  
کمک کرد که پریمه روی تخت بنشیند.  
دو زانو جلوی پاهایش نشست و خیره و جدی  
نگاهش کرد.

سپس هر دو دست پریمه را بین انگشتهایش حلقه  
کرد و با جدیت گفت:

\_ مهم نیست چقدر طول میکشه، مهم نیست  
بعدش ممکن سر درد شی . اما اینقدر گریه کن تا  
سبک شی .

که وقتی گریهات تموم شد، قدرتمند این اتاق و ترک  
کنی.

نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد:  
\_دوستش داری...میدونم درد اون درده.  
میفهمم طاقت نداری تو این شرایط ببینیش.  
اما اون زن الان بیشتر از هرچیزی به روحیه احتیاج  
داره پریمه.

به یه نفری که بهش قدرت تحمل کردن و بده.  
نه کسی که دائم کنارش گریه کنه!

#پارتدویستوپنجاهوپنج

#زخمیست

مظلومانه نگاهش را به لهراسب دوخت و همانطور  
که اشک میریخت، لب زد:  
\_ مریم با اونا فرق داره.

\_ میدونم .

\_ خیلی مظلومه لهراسب، خیلی صبوره...  
سوختگی خیلی درد داره ها! خیلی زیاده!  
من گاهی اوقات وقتی که غذا درست میکنم حواسم  
نبوده انگشتمو سوزوندم... یه ذره ها!  
اما همون یه ذره هم تا مغز و استخونمو  
میسوزونه.

الان مریم... دوتا دستهایش... از بازو تا انگشت...  
چونهایش... گردنش... وای لهراسب چطوری میسوزه

و دم نمیزنه؟  
کمی جلوتر آمد و با صبوری رد اشکهای پریمه را پاک کرد.  
\_ زنعمو خیلی قویه، زخمهایی که اون توی گذشته تجربه کرده دست کمی از درد این سوختگیها نداشتن .  
\_ سوختگی خیلی سخته لهراسب ...خیلی زیاد .  
\_ سخته ولی میگذره...به زودی خوب میشه.  
نگاهش را به چشم های لهراسب دوخت و لب زد:  
\_ چطوری کمکش کنم؟  
چطوری دردشو کمتر کنم؟  
نگاهش را جدی پاسخ داد:  
\_ صبوری کن و بهش روحیه بده .  
با گریه زاری فقط اذیتش میکنی پریمه.  
همیشه قوی بودی، اینبار قویتر باش.  
زن عمو همراه و پرستار میخواد... نه کسی که دائم کنارش گریه کنه.  
#پارتدویستوپنجاهوشش  
#زخمیسنت  
بغض کرده زمزمه کرد:  
\_ من دوستش دارم ...ولی هیچ وقت نگفتم  
بهش...چون خیال میکردم حالا که هووی مادرم شده نباید باهاش خوب باشم .

همیشه بی سروصدا و بیمنت آروم می‌کرد اما  
ازش دوری می‌کردم که یه وقت مامانم ناراحت  
نشه.

بغضش تبدیل به حق‌حق شد و ادامه داد:  
\_ عین سایه همهجا همراهیم می‌کرد اما من هیچ  
وقت حتی یه تشکر ساده هم ازش نکردم .  
ولی به خدا همیشه دوستش داشتم  
لهراسب...همیشه!

شاید حتی بیشتر از مادر خودم...  
نگفتم بهش... اما عزیزم بوده همیشه...  
حلقه دستهایش را باز کرد و پریمه را آرام در  
آغوش گرفت.

دماغش را به موهای خوشبویاش چسباند و دم  
عمیقی کشید و همراه با بازدمش، زمزمه کرد:  
\_ کلمهها هرچقدر هم قوی باشن به پای قلبها  
نمیرسن پریمه ...

شنیدن دوستت دارم قشنگه اما دیدنش قشنگتر.  
نگفتی اما قطعاً میدونه چقدر دوستش داری، چون  
دوست داشتنتو دیده.

پس نیاز نیست خودتو اذیت کنی.  
آغوشش قطعاً مرفین داشت.

مرفینی که خوب بلد بود چگونه به رگهایش تزریق  
شود و دردش را تسکین دهد.

مرد اجباری محبوباش...  
عجیب این روزها بلد بود زخمهایش را ببوسد و  
این...  
شاید در عین شیرینی، کمی هم ترسناک بود.

---

#پارتدویستوپنجاهوهفت  
#زخمیست

\_ چرا شلوارت خونیهِ پریمه؟  
ترسیده کفگیر را روی زمین انداخت و به سمت  
لهراسب چرخید.  
شلوارش خونی بود؟  
گیج لب زد:  
\_ چ...چی؟  
با نگرانی جلو آمد و شانههایش را گرفت.  
\_ پشتت به جایی خورده؟  
گیج و منگ سرش را به طرفین تکان داد و در حالی  
که مسخ نگاه نگران لهراسب بود، لب زد:  
\_ نه .  
شانههایش را چرخاند و او را پشت به خودش نگاه  
داشت.  
\_ پس این لامصب چیه؟ اندازه یه وجب پشتت لکه  
خون افتاده!  
انگار که از بلندی به پایین سقوط کرد.

تنش به آنی یخ و عرق از سر و صورتش جاری شد.  
لعنت به او...  
لعنت به حواس پرتاش...  
لعنت به شلوار سفید رنگی که با بیحواسی تمام، در  
این زمان به تن کرده بود.  
چشم هایش را روی هم فشرد و به سختی زمزمه  
کرد:

– برو... برو بیرون .  
عصبی فشاری به شانهایش وارد کرد و غرید:  
– تا نگی چه بلایی سر خودت آوردی نمیرم . اصلاً  
پاشو ببینم، پاشو ببرمت دکتر ببینم چرا باسنت  
خونریزی کرده.  
#پارتدوئیستوپنجاهوهشت  
#زخمیست  
در حالی که کم مانده بود از شدت خجالت زیر گریه  
بزند، دندانهایش را روی هم فشرد و زیر لب نالید:  
– اون لعنتی نیست .  
شانهایش را محکمتر گرفت و پریمه را به سمت  
خودش چرخاند.  
کلافه و عصبی نگاهش کرد و غرید:  
– کدوم لعنتی نیست؟ درست حرف بزن پریمه!  
چشمهایش را محکم روی هم فشرد تا مجبور نباشد  
به لهراسب نگاه کند.

تحمل این که مستقیم در چشمهایش خیره شود و  
دلیل خونریزیاش را شرح دهد، سختتر از حد  
تحملش بود.

\_ میگویم اون لعنتی... یعنی... با... باسنم نیست .  
خونریزی واسهی... واسه...

بین حرفش پرید و آرام گفت:

\_ پریود شدی پریمه؟

بدون آن که چشمهایش را باز کند، در حالی که  
نمیدانست چرا اشک گوشه چشمش خانه کرده،  
سرش را به نشانه تایید تکان داد.

لهراسب چند ثانیهای مکث کرد و بعد با لحن ملایمی  
زمزمه کرد:

\_ پریود شدی و از دیشب درگیر تمیز کردن خونهای  
؟ پریودی و کل امروز سر پایی؟

چرا چیزی نمیگی دختر؟

#پارتدویستوپنجاهونه

#زخمیست

فشاری به دستهایش وارد کرد و ادامه داد:

\_ تو این دوران تو نیاز به آرامش و استراحت داری،  
این حق توعه.

پس نباید این حق و از خودت دریغ کنی.

تمام دیشب و بیدار موندی و با من خونه رو چیدی.  
از صبح هم که زنعموها اومدن یک سره در حال

پذیرایی!  
معلومه که خونریزیت شدید میشه!  
بدون آن که سرش را بلند کند، تکانی به خودش داد  
تا از حصار دسته‌های لهراسب خارج شود.  
سپس موهایش را نمایشی پشت گوشش زد و کوتاه  
و دروغین لب زد:  
\_ من خوبم .  
اخمی کرد و گفت:  
\_ هیچ دختری تو این دوره حالش خوب نیست .  
الانم سر پا واینستا...  
برو تو اتاق لباس‌ت و عوض کن، یکمم بخواب.  
نمیخواه ناهار درست کنی.  
من میرم نوبت دکتر واسه زنعمو بگیرم، برگشتم  
غذا میگیرم هم‌رام.  
مقاومت نکرد.  
چرا که واقعا حال خوبی نداشت.  
درد زیر شکم و کمرش در حدی شدید شده بود که  
انگار هر لحظه یک تبر به بدنش میزدند.  
هرچند اگر هم مقاومت میکرد بعید بود لهراسب  
کوتاه بیاید.  
کوتاه و زیرلبی سری به نشانه تایید تکان داد و  
همانطور که از کنار لهراسب میگذشت زمزمه کرد:  
\_ ممنون.

#پارتدویستوشصت

#زخمی‌سنت

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدایش زد:  
\_ پریمه .

ایستاد و آرام به عقب چرخید.

هنوز از تماس چشمی با او فرار میکرد...

رو به رویاش ایستاد و بیمقدمه پرسید:

\_ از چی استفاده میکنی؟

گیج سرش را بالا آورد.

\_ چی؟

\_ تو این دوره منظومه .

پد؟ تامپون؟ کاپ؟

لبش را گزید و بلافاصله مجدد سرش را پایین  
انداخت.

لعنتی چرا تمامش نمیکرد؟

حسی درونش میگفت که لهراسب از خجالت

کشیدن او لذت میبرد، وگرنه چه دلیلی داشت آنقدر

این موضوع کذایی را کش بدهد؟

\_ پریمه؟

تاکیدش وادارش کرد پاسخ دهد.

\_ پد .

\_ داری؟ یا بخرم برات؟

دستی به پیشانی عرق کردهاش کشید و به ناچار

جواب داد:

\_ نه ...تموم کردم .

در جوابش سری تکان داد و گفت:

\_ باشه تو فعلا برو لباست و عوض کن، منم الان

میام!

#پارتدویستوشصتویک

#زخمیست

در حالی که ذهنش درگیر دلیل «الان میام» گفتن  
لهراسب بود، سوال دیگری نپرسید تا زودتر از شر  
خیسی لباس زیر و لکه کذایی روی شلوارش خلاص  
شود.

نامحسوس نگاهی به هال انداخت.

مادرش نماز میخواند و مریم روی همان مبل سه  
نفره خوابش برده بود.

با خیال راحت طول آشپزخانه تا اتاق خواب را طی  
کرد و بلافاصله بعد از برداشتن پیراهن و شلوار  
بنفش رنگی، خودش را داخل حمام انداخت.

به سمت زنعمویش رفت و بیمقدمه پرسید:

\_ زنعمو واسه تسکین درد پریود، چه دمنوشی

مناسبه؟ پریماه پریود شده درد داره .

ماه منیر با تعجب چادر نمازش را از سر برداشت و  
با ترس به گونهاش کوبید.

\_ عیب و ایراد گرفته بچم؟ بچه میخواستی؟

اخمی کرد و پاسخ داد:

\_ نه زن عمو! چه حرفیه؟ زنم پریود شده میخوام  
دمنوش درست کنم براش! تو خونه بابونه و گل گاو  
زبون و آویشن داریم فقط .

از اینا هیچ کدومشون به درد میخورن؟  
ماه منیر در حالی که مات توجه دامادش به پریمه  
شده بود، گیج لب زد:

\_ آره ... آ... آویشن خوبه .

سری تکان داد و بدون آن که فرصت کنجکاوی به او  
بدهد، به آشپزخانه برگشت.

بلافاصله قوری را آب کرد روی شعله گاز گذاشت تا  
دمنوش آویشن درست کند.

در این فاصله کیسه آب گرم و قرص مسکنی هم  
آماده کرد و داخل سینی گذاشت.

سپس به سرعت از خانه خارج شد تا قبل از آماده  
شدن دمنوش، از سوپرمارکت نزدیک مجتمع، نوار  
بهداشتی بخرد.

#پارتدویستوشصتودو

#زخمیسنت

دمنوش آماده شده را هم داخل سینی قرار داد و  
بعد از برداشتن بسته صورتی رنگ نوار بهداشتی،  
زیر نگاه کنجکاو ماه منیر به اتاق رفت.

با دیدن پریمه که با موهای خیس، روی تخت  
جنینوار در خودش جمع شده بود، به قدمهایش  
سرعت داد.

سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و نزدیکش  
روی تخت نشست.

بدون آن که کنترلی روی دستاش داشته بود،  
انگشتهایش را لای موهایش فرو برد و همزمان  
آرام صدایش زد:

– پریمه جان .

بلافاصله بعد از شنیدن صدایش، چشمهایش را باز  
کرد.

بسته نوار بهداشتی را بالا گرفت و گفت:

– الان نیاز داری؟ یا اول دمنوش میخوری؟

بلافاصله روی تخت نشست و بسته را از دست  
لهراسب گرفت و خودش را داخل سرویس بهداشتی  
انداخت.

الان وقت خجالت کشیدن نبود...

اگر بیش از این صبر میکرد تخت را هم به گند  
میکشید!

کارش که تمام شد بیرون آمد و کوتاه زمزمه کرد:  
– ممنون .

مهربان نگاهش کرد و در حالی که به تخت اشاره  
میکرد، آرام جواب داد.

\_ بیا اینجا .

بدون مقاومت به سمت تخت رفت و کنار لهراسب نشست.

لیوان دمنوش را برداشت و به سمت پریمه گرفت.

\_ دمنوش آویشنه ... زن عمو گفت خوبه برات .

مسکن هم آوردم... اونم بخور.

#پارتدویستوشصتوسه

#زخمیست

لبخندی زد و آرام گفت:

\_ ممنون ولی به آویشن حساسیت دارم .

حتی مقدار کمش.

اخمی کرد و لیوان را سر جایش گذاشت.

\_ زنعمو چیزی نگفت .

شانهای بالا انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد.

\_ مامان چی از من میدونه که این دومیش باشه؟

قرص و لیوان آب را به سمتش گرفت و پاسخ داد:

\_ خوبه که گفتم حساسیت داری . حواسم باشه از

بیرون غذا میگیرم تاکید کنم بدون آویشن باشه .

حالا الان این قرص و بخور... بعدم دراز بکش.

بدون آن که جواب دهد قرص را همراه آب قورت

داد و دراز کشید.

لهراسب دقیق نگاهش کرد و با احتیاط گفت:

\_ ماساژت بدم؟

نگاهش را آرام و خجالتزده از لهراسب برداشت و گفت:

\_ نه ... بدن من عادت کرده تو این دوران فقط تحمل کنه ...

لبخندی زد و کوتاه گفت:

\_ بهتر میشی .

\_ نه آخه ...

بین حرفش پرید و گفت:

\_ من محرمتم پریمه!

#پارتدویستوشصتوچهار

#زخمیست

آرام به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

سپس لبخند تلخی به لب نشانده و در جواب لهراسب

بدون تعارف زمزمه کرد.

\_ نباید عادت کنم لهراسب .

این محرمیت تهش یه ماهه...

مات نگاهش کرد.

حق با او بود...

محرمش بود اما تا کی؟

تا کجا؟

بلاخره تمام میشد.

در آخر هر کدام راه خودشان را داشتند.

اما...

لعنت به احساس مالکیتی که منتظر بود صیغه  
محرمیت خوانده شود تا خودش را نشان دهد!  
کیسه آب گرم را به دست پریمه داد و بدون آن که  
دست خودش باشد، با غدی جواب داد:  
\_ فعلا محرم منی... منم محرم ترینم بهت!  
الانم کیسه آب گرم و بذار روی شکمت و چشمتو  
ببند.

پریمه در حالی که زیرپوستی لبخند میزد، کیسه  
آب گرم را روی شکمش گذاشت و لب زد:  
\_ چشم محرمترین!

شنید و در جوابش کوتاه لبخند زد.  
سپس نگاهش را به پریمه دوخت و وقتی  
چشمهایش را بسته دید، هر دو دستش را روی  
کشاله رانهایش گذاشت و با به حرکت دادن  
انگشتهایش، آرام شروع به ماساژ دادن کرد.

\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*\_\*

#پارتدویستوشصتوپنج

#زخمیست

انگشت هایش را آزادانه به رقص در آورد.  
از کشاله ران تا زانو...

از زانو تا نوک انگشت های پا!

لمس کرد و نوک انگشتهایش داغ شد...  
نوازش کرد و پیشانیاش به عرق نشست.

و آنقدر این عمل را انجام داد تا نفسهای تند پریماه،  
منظم شد و به خواب رفت.  
نگاهش را آرام به چهره معصومش انداخت.  
هنوز هم گونهایش از شرم سرخ بودند.  
لبخندی زد و با احتیاط از روی تخت برخاست.  
سپس پتو را روی تنش انداخت و به سرعت از اتاق  
خارج شد تا هم نوبت دکتر بگیرد و هم فکری به ح  
ال ناهار نداشتشان بکند.

---

– چیزی نیاز ندارین؟ مامان؟ مریم؟  
ماه منیر چارقده بلندش را از سر برداشت و همانطور  
که دراز میکشید جواب داد:  
– نه، برو بخواب پهلوی شوهرت،  
روم سیاه که هم ظرفهای ناهار و شست هم  
شام و!  
مکثی کرد و با تاسف ادامه داد:  
– ناز و اداها تو جمع کن پریماه. دختر چهارده ساله  
ترگل ورگل نیستی که!  
بیوهای که شدی عروس عموت!  
والا ما از این ادا اطوار ها نداشتیم که زن عادت  
ماهانه بشه و مردش کاراشو بکنه.  
الان نبین نازتو میخره ها!  
تهش دو روزه دیگهس...

پس فردا میاد تحویل بابات میده و میگه مال بد  
بیخ ریش صاحبش.  
پس قر و قمیش و بذار کنار...  
اینقدر مردت و خرد نکن.  
دهان باز کرد تا کلامی بگوید که باز بیرحمانه ادامه  
داد:

\_ اصلا تو چرا عادت شدی؟ نکنه عین دختر شهری  
ها یاد گرفتی قرص بخوری که بچت نشه، آره؟  
پریمه کم با آبروی بابات بازی کن!  
همینجوریشم زن عموت هرجا میشینه پا میشه  
میگه پسر یکی یدونه مو دادم به یه شوهر مرده!  
نذار دو روز دیگه نازا هم بچسبونه تنگ اسمت...  
#پارتدوِستوشستوشش  
#زخمیست

شاید اگر چند هفته پیش صحبت‌های مادرش را  
میشنید، چشم‌هایش به اشک مینشست و قدرت  
دفاع از خودش را نداشت اما الان اوضاع فرق  
میکرد.

الان او بود و پریمه‌های که یاد گرفته بود  
بجنگد...حرف بزند...دفاع کند.  
پریمه‌های که لهراسب، زخم‌هایش را دانه به دانه  
ترمیم کرده بود.  
پریمه‌ها رها شده از قفس...

لبخندی زد و پاسخ داد:  
\_ میدونم نگران زندگی منی مامان ...اما لازمه بگم  
که شوهرم این پریمه و دوست داره نه  
دخترعموشو!  
ناز و اطوار دارم؟ شوهرم خریدارشه...  
اگرم مشکلی داشته باشه به خودم میگه.  
نفسی عمیقی کشید و ادامه داد:  
\_ و بله من جلوگیری دارم .  
چون با همسرم تصمیم گرفتیم فعلا بچه‌دار نشیم.  
و این یه تصمیم کاملا خصوصیه مامان.  
شبتون بخیر.  
گفت و بدون فوت وقت، از اتاق خارج شد و در را  
بست.  
همین که سرش را بالا آورد چشماش به نگاه تحسین  
برانگیز لهراسب گره خورد.  
دهان باز کرد تا چیزی بگوید که لهراسب پیش قدم  
شد.  
\_ پروازت مبارک رفیق.  
با یادآوری حرفهایی که زده بود، خجالتزده سرش  
را پایین انداخت و آرام جواب داد:  
\_ مجبور...نه یعنی باید اینجوری میگفتم.  
#پارتدوِستوشصتوهفت  
#زخمیست

در اتاق را باز کرد و همانطور که به پریمه اشاره  
میکرد ابتدا وارد شود، پاسخ داد:  
\_ دفاع از حریمت اصلا کار اشتباهی نیست .  
و منم خوشحالم از این بابت.  
لبخند زنان از کنار لهراسب گذشت و به اتاق رفت.  
نزدیک تخت ایستاد و به سمت لهراسب چرخید.  
\_ یه سوال بپرسم؟  
در را پشت سرش بست و کوتاه جواب داد:  
\_ دوتا بپرس .  
روی تخت نشست و با کنجکاو پرسید.  
\_ از عمو و زن عمو خبر داری؟  
یعنی... اصلا حالتو میپرسن؟ یا قهرن باهات.  
نگاهی به پریمه انداخت.  
\_ چرا باید قهر باشن؟  
شانهایش را بالا فرستاد و همزمان آهی کشید.  
\_ چون با من ازدواج کردی دیگه .  
به هر حال راضی نبودن خب.  
کنارش روی تخت نشست و در حالی که قولنج  
گردنش را میشکست، جواب داد:  
\_ فقط مامان موافق نبود، الهام و الهه هم اگه قیافه  
میگرفتن از ترس مامان بود .  
وگرنه طبق گفته خودشون تورو دوست دارن و به  
انتخاب من احترام میذارن.

مکثی کرد و با نگاه به نیمرخ پریمه ادامه داد:  
\_ قهر نیستیم چون تو رو به عنوان همسر من  
پذیرفتن .

هر چند وقت یه بارم تلفنی حرف میزنم باهاشون  
که از حالشون باخبر بشم.  
مامان هم از گارد اولیهش فاصله گرفته.  
به هر حال زمان همه چی و درست میکنه... یه  
سری چیزا رو چه بخوایم چه نخوایم مجبوریم  
بپذیریم.

#پارتدویستوشصتوهشت  
#زخمیست

آرام به سمت لهراسب چرخید.  
نگاهش را که دید لبخند کوتاهی زد و گفت:  
\_ تا قبل از اون که به مرحله پذیرش برسن من از  
زندگیت رفتم .  
دستش را به آرامی جلو برد و موهای ریخته بر  
دوش پریمه را عقب زد.  
نگاهش را به شانه و گردن سفیدش انداخت و لب  
زد:

\_ در هر صورت تو همیشه جزئی از زندگی منی .  
حتی اگه...  
خواست به زبان بیاورد» حتی اگر نباشی» اما  
نتوانست...

زبان‌ش قدرت چرخیدن نداشت.  
بدون آن که جمله‌اش را تمام کند به سرعت از روی  
تخت برخاست و بیمقدمه گفت:  
\_ بخوابیم، از فردا باید برم اداره .  
\_ من روی زمین بخوابم؟  
بلافاصله به سمت پریمه چرخید و گفت:  
\_ ما الکی دوباره محرم نشدیم پریمه!  
نامحرمت نیستم که موکت خشک و سرد و به  
خوابیدن روی تخت ترجیح میدی!  
محرم شدیم که...  
بین حرف لهراسب پرید و آرام و مظلومانه گفت:  
\_ چرا عصبی شدی؟  
حرصی دستی به موهایش کشید و پشت به پریمه  
ایستاد.  
دست خودش نبود...  
هیچ چیز دست خودش نبود...  
انگار افسار دل و روحش دیگر را دیگر در دست  
نداشت.  
و برای اولین بار می‌ترسید از سمتی که داشت  
میرفت.  
پریمه با ناراحتی از روی تخت برخاست و با فاصله  
کمی پشت سرش ایستاد.  
برای اولین بار به خودش جرعت داد و کف

دستاش را روی شانه لهراسب گذاشت.  
\_ نمیدونم کجای حرفم بد بوده که عصبی شدی .  
اما معذرت میخوام.  
#پارتدو یستوشصتونه  
#زخمیست  
نفس عمیقی کشید و به سمت پریمه چرخید.  
دستی که روی شانهاش بود را برداشت و در دستش گرفت.  
فشاری به انگشتهای ظریفش وارد کرد و بیمقدمه گفت:  
\_ یه چیزی ازت بخوام؟  
سرش را به نشانه تایید تکان داد و لب زد:  
\_ هر چیزی که خواهی .  
دستش را جلو برد و آرام سر پریمه را به سینهاش فشرد.  
نفس عمیقی کشید و در همان حالت زمزمه کرد:  
\_ نپرس چرا و به چه دلیل اما ...  
تا وقتی پیش منی...  
تا وقتی که محرم منی...  
از رفتنت نگو!  
حتی بهش اشاره نکن!  
مکشی کرد و نامطمئن ادامه داد:  
\_ بذار پای غیرتی که هر مردی بعد از خوندن خطبه

عقد روی زنش داره!  
میدونم میری...  
قرار هم همین بوده...  
اما به روم نیار... ازش چیزی نگو.  
دستهایش را با دو دلی دور بدن لهراسب حلقه کرد  
و لب زد:  
\_ باشه، ببخشید .  
روی موهایش را بوسه زد و غرق حسی شد که  
نمیخواست باورش کند...  
-----

#پارتدویستوهفتاد  
#زخمیست  
کلاه نظامیاش را از سر برداشت و روی میز  
گذاشت.  
دستی به موهای کوتاهش کشید و نگاهش را به  
پایین انداخت.  
کلافه و عصبی بود...  
و شاید دلتنگ!  
این چند روز مرخصی حسابی بدعادتش کرده بود.  
به طرز وحشتناکی دلش بهانه پریمه را میگرفت.  
و این اصلا خبر خوبی نبود...  
چشمهایش را روی هم فشرد اما در همان لحظه  
تصویر خوابیدن پریمه در آغوشش، پیش چشمانش

نقش بست.

دیشب برای اولینبار در طول زندگیش، تختش را  
با زنی شریک شده بود.  
با پریمه...

دختری که روزی قرار بود، خواهر همسرش شود و  
حالا... همسرش بود.

دختری که از روی ترحم او را نزد خود آورد اما الان  
حتی تصور نبودنش... به هماش میریخت.

دستی به صورتش کشید و با زاری زمزمه کرد:

چرا داری پررنگ میشی پریمه؟ چرا؟

با حرص از روی صندلی برخاست و به سمت پنجره  
اتاقش رفت.

صدای زنگ موبایلش، بهترین اتفاقی بود که در این  
لحظه میتوانست ذهنش را کمی از پریمه دور  
کند...

نگاهی به نام سعید انداخت و با لبخند کوتاهی  
جواب داد:

احوال شاه دوماد؟

#پارتدویستوهفتادویک

#زخمیست

یعنی حیف لهراسب... حیف خانوم کنارمه .

وگرنه یه حالی ازت میگرفتم نتونی سرپا شی .

کوتاه و متین خندید و روی صندلی نشست.

– توپت پره برادر .  
– پر نباشه جناب سرگرد؟  
دستی به صورتش کشید و پاسخ داد:  
– شرایطش نبود سعید، گفتم که چه بلایی سر دایه  
پریمه اومده ... نامردی بود با اون حال نگهش  
میداشتم بندر تا بعد عروسی .  
آرام جواب داد:  
– شانس من بود دیگه ... به هر حال، حال بنده خدا  
چطوره؟  
– الحمدلله سوختگیهایش سطحی محسوب میشن،  
اوضاع حادی نداره ...  
اومدن تهران برای درمان. ان شالله که زودتر خوب  
میشن.  
– ان شالله ان شالله ... میگم لهراسب؟  
به پشتی صندلی تکیه داد و کوتاه گفت:  
– جانم؟  
صدایش رنگ دو دلی گرفت.  
– میگم ... زنگ زدم یه چیزی ازت بخوام.  
اخمی کرد و جدی پرسید:  
– خیر باشه .  
– شرمندتم لهراسب ... شرمنده تو و خانومت اما ...  
سمیرا دیوونه شده ... دیگه نمیشه کنترلش کرد.  
از روزی که رفتین ... یعنی از وقتی که برگشت خونه

و دید تو نیستی... زده به سیم آخر...  
یه عالمه چیز میز شکسته، دائم جیغ و داد میکنه و  
میگه... میگه میخواد بیاد تهران تا راضیت کنه  
اونم... اه لعنتی!  
اونم عقد کنی!  
#پارتدویستوهفتادودو  
#زخمیست  
کلافه و حرصی دستی به پیشانیاش کشید و گفت:  
\_ خب؟ تو از من چی میخوای سعید؟  
\_ من برادرم لهراسب... غیرت حالیمه .  
والله همین زنگ الانم به اصرار مامان بود وگرنه  
روم سیاهه پیشت.  
عصبی بین حرفش پرید.  
\_ سعید، داداش، حرفتو بزن!  
\_ زنگ بزن به سمیرا... خودت باهاش حرف بزن  
آرومش ...  
به سرعت از روی صندلی برخاست.  
در حالی که سعی داشت صدایش را پایین نگه دارد  
غریذ:  
\_ چی میگی مرد مومن؟ م ن متاهل زنگ بزنم  
خاطرخواهمو آرومش کنم؟  
عقل تو سرته سعید؟  
این خیانت به زن و زندگیم نیست؟

اصلا گیرم اینقدر بیشرف باشم و زنگ بزنم!  
چی بگم؟  
بگم بکش از من بیرون؟  
بگم عاشق زنمم؟  
بگم خونمو میدم اما دلمو نه؟  
@DONYAIEAMAMNOE د هزار بار گفتم برادر من! هزار بار!  
شنید اصلا؟ توجه کرد؟  
زنمو برداشتم آوردم تو خونتون... اما بازم به  
خودش اجازه داد بیاد تو حریمم و بگه صیغهاش  
کنم!  
میفهمی سعید؟  
اینا یعنی از دست منم خارجه...  
یعنی حرف منو شما پشم!  
مکثی کرد و آرام ادامه داد:  
\_ استغفرالله... سعید، داداشم، رفیقم...  
جای زنگ زدن به من، بردار خواهرتو ببر پیش به  
روانشناس.  
سمیرا عاشق نیست، بیمار.  
باید درمان شه! میفهمی سعید؟  
باید!  
صدای شرمندهاش را با تاخیر شنید.  
\_ حق با توعه... شرمندتم لهراسب.  
خریت امروزمو فاکتور بگیر، عصر میبرمش

روانشناس.

دستم گرم، یاعلی.

#پارتدویستوهفتادوسه

#زخمیست

فرصت نداد حتی خداحافظی کند و تماس را خاتمه داد.

دستی روی موهایش کشید و موبایلش را روی میز انداخت.

ظاهراً حال امروزش قرار نبود خوب شود...  
شقیقه‌های نبضدارش را فشرد تا شاید از شدت سردردی که یکباره دچارش شده بود کاسته شود.  
سپس در یک تصمیم ناگهانی دست دراز کرد و موبایلش را برداشت تا به پریمه زنگ بزند.  
شاید صدایش را میشنید آرام میگرفت.  
اصلاً شاید صدای او، همان آرامش گمشده‌اش بود.  
شتابزده روی نامش کلیک کرد و موبایل را نزدیک گوشش گرفت تا فرصت پشیمانی به خودش ندهد.  
\_ الو؟ سلام .

صدایش را که شنید... مانند تشنه‌ای که به آب رسیده آرام گرفت.

عجیب بود...

همه چیز عجیب بود.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را

با آرامش بست.  
سپس بدون آن که بخواهد کنترل زبانش را به دست  
بگیرد، زمزمه کرد:  
\_ حرف بزن پریمه...نمیدونم از کی یا از چی؟  
فقط حرف بزن.  
#پارتدویستوهفتادوچهار  
#زخمیست  
سکوت عمیق پریمه در پشت خط، گواه شوکه  
شدنش بود اما...  
نخواست توجیه کند.  
هرچند...  
مگر توجیهای داشت؟  
اصلاً شاید بد نبود که گاهی فرصت داد هرکس  
هرگونه که دلش میخواست، برداشت کند.  
شاید این گونه خیلی از مسائل قابل هضمتر  
میشدند.  
بعد از چند دقیقه‌های که لهراسب سرتا پای گوش  
شده بود، پریمه آرام زمزمه کرد:  
\_ روز خوبی نداشتی؟  
بدون آن که چشمهایش را باز کند، جواب داد:  
\_ نه...اصلاً.  
\_ میخواهی دربارش حرف بزنی؟  
حرف بزنند؟

از چی؟

از حس پریشانی و دلتنگی که دچار شده و هیچ

منطقی پشتش نبود؟

خنده‌دار نبود؟ به خدا که بود.

دستی به صورتش کشید و بدون آن که لای

پلکهایش را باز کند، اخمی کرد و گفت:

\_ الان نه ... الان تو حرف بزن .

از هر دری بگو... نمیدونم.

فقط سکوت نکن.

آرام و مظلومانه صدایش زد:

\_ لهراسب؟

#پارتدویستوهفتادوپنج

#زخمی‌سنت

نفسش را حبس کرد و لب زد:

\_ جان؟

\_ شعر بخونم برات؟

کوتاه لبخند زد.

\_ من سر تا پا گوشم برات .

\_ بذار در اتاق و ببندم که صدام بیرون نره ... نه

واسه اینکه بترسما! نه ...

از بیمارستان اومدن خوابیدن.

لبخندش وسعت گرفت و کوتاه جواب داد:

\_ باشه، من منتظرم.

همین که صدای بسته شدن در اتاق آمد، ثانیهای  
طول نکشید که صدای زیبای پریمه، گوشش را  
نوازش کرد.

«یه سری سیاه و سفیدا خوبن، مثل برف لای  
موهات ...

مثل کلاویه‌های پیانو.

مثل اون دوتا چشمت.

مثل ترکیب یه شال سفید با موهای مشکی فرفری  
مثل یه آلبوم عکس قدیمی که پره از عکسای  
بچگی...

با تو رنِ گِ دنیام چه قشنگه

سیاه سفیده آره، همینشه که قشنگه.

من شِ ب تارمو تو هم شدی ماهم و کنا ر هم کاملیم  
میفهمی احوالمو.

با تو رنِ گِ دنیام چه قشنگه

سیاه سفیده آره، همینشه که قشنگه

من شِ ب تارمو توهم شدی ماهمو کنا ر هم کاملیم  
میفهمی احوالمو.

توی وضعیت سفیدم باهات

متضای د منی ولی رفیقم باهات

من سیاه و تو سفید، فرقمون زیاد.

اما جالب اینه کاملاً به هم میاد...

تیرگی ی من با روشن ی تو، قشنگه بعِ د شِ ب تیره

روشنِ ی صبح...  
تو دلیِ ل من برای بودنی، من دلیل تو.»  
مکثی کرد و اینجای شعر را آرامتر زمزمه کرد:  
«با تو رنِ گ ...دنیام چه قشنگه ...  
سیاه و سفید آره...  
همینه که قشنگه.  
من شِ ب تارمو... تو هم شدی ماهمو.  
کنار هم کاملیم، میفهمی احوالو...»  
#پارتدوئیستوهفتادوشش  
#زخمیست  
چشمهایش را باز کرد و لبخند زد.  
عجیب صدای خوبی داشت...  
قشنگِ روح را برمیداشت و با خودش میبرد.  
و تو بدون ذره‌ای مخالفت، با تمام وجود همراهش  
میشدی.  
صاف نشست و صدایش زد:  
\_ پریمه .  
\_ بله؟  
نگاهش را به پرونده‌های روی میز انداخت و با  
جدیت زمزمه کرد:  
\_ روز قشنگی نداشتم، اما با صدات قشنگش کردی  
برام .  
نمکین خندید و جواب داد:

\_ الان تعریف کردی ازم؟  
چند لحظه سکوت کرد.  
از پشت میز برخاست و نفسش را بیرون فرستاد.  
سپس با مهربانی ادامه داد:  
\_ تعریف؟ نمیدونم ...ولی صدات عجیب حالمو  
خوب میکنه .  
دقیقا شبیه حسی که به صدای بارون دارم.  
خجالت زده در جوابش گفت:  
\_ خوشحالم که حداقل یه جا به دردت میخورم.  
اخمی کرد و توبیخگرانه صدایش زد.  
\_ پریمه .  
خندید و گفت:  
\_ خب بابا رو ترش نکن .شوخی کردم .  
کرکره پرده را کشید و لبخندزنان جواب داد:  
\_ هنوز دلت درد میکنه؟ کمترت چی؟  
#پارتدویستوهفتادوهفت  
#زخمیست  
خجالتزده لبش را گاز گرفت و روی تخت چهارزانو  
نشست.  
سپس سرش را پایین انداخت و آرام جواب داد:  
\_ یکم...که خب طبیعیه .  
از پنجره فاصله گرفت و در جوابش گفت:  
\_ استراحت کن پریمه، نیام ببینم سرگرم کاری!

کیسه آب گرم بذار روی شکمت دوباره.  
سپس قبل از آن که پریمه جواب دهد، صدای  
تقههایی که به در اتاقش خورد مجبورش کرد که  
ادامه دهد:

– من باید قطع کنم، مواظب خودت باش.  
مکالمه را قطع کرد و با صدای بلند گفت:  
– بفرمایید .

---

پماد را با احتیاط روی جای سوختگیها مالید و  
همزمان گفت:

– دکتر نگفت ردشون میمونه یا نه؟  
مریم در حالی که صورتش از درد جمع شده بود،  
لبخندی زد و پاسخ داد:  
– هی مادر سر پیری کی دستهای منو میبینه آخه  
؟

همین که دردش تموم شه هزار الحمدالله.  
دستهای پمادیاش را با دستمال کاغذی پاک کرد و  
باند را برداشت تا باندپیچیش کند.  
سپس به آرامی زمزمه کرد:  
– خوب میشه ان شاءالله، مامان میگفت دکتر گفته  
سوختگیها سطحیه و با همین پماد خوب میشن،  
آره؟

مریم نگاهی به پشت سر پریمه انداخت تا از نبود

هوويش اطمینان پیدا کند.  
خیالش که راحت شد، آهسته لب زد:  
\_ پریمه؟  
#پارتدویستوهفتادوهشت  
#زخمیست  
دست از کار کشید و سوالی نگاهش کرد.  
با دو دلی سرش را جلوتر آورد و لب زد:  
\_ تو خوشبختی با پسر عمو؟ زندگیت خوبه؟  
گیج لبخند زد.  
\_ معلومه! چرا میپرسی؟  
لبخندش را وسعت داد و در جوابش گفت:  
\_ دیگه چراش که مهم نیست مادر ...  
بین حرف مریم پرید و با قاطعیت گفت:  
\_ مهمه مریم! تو داری یه حرفی و زیر زبون مزه مزه  
میکنی ... من حس میکنم دو دلیت و ...  
پس بگو تا مامان نیومده.  
ترسیده لب زد:  
\_ پریمه کلامی از دهنش بیرون بیاد من بدبخت  
میشم .  
با اطمینان پلکهایش را باز و بسته کرد و گفت:  
\_ بگو مریم! من با کی حرف بزنم اینجا آخه؟  
سرش را پایین انداخت و جواب داد:  
\_ میخوام از بابات طلاق بگیرم .

یه خواهرزاده دارم آقا.  
نجیب و سر به راه.  
یلی واسه خودش!  
چند سالی هست وکیل شده... خدا یک در دنیا صد  
در آخرت نصیبش کنه.  
گفته طلاقمو میگیره و منو میبره شهر خودش.  
گیلان خونه...  
اولاش ترسیدم.  
از بابات... از آقا بزرگ... از حرف مردم. ولی...  
آهی کشید و خیره در نگاه پریمه ادامه داد:  
\_ من هم زندگی خودمو سوزوندم هم زندگی  
مادرتو ...  
به قول عادل، همین پسرخواهرم... ماهی و هروقت  
از آب بگیری تازه‌س!  
میرم که هم خودم بفهمم زندگی چیه، هم مادرت.  
#پارتدویستوهفتادونه  
#زخمی‌سنت  
بغض کرده نگاه از پریمه برداشت و ادامه داد:  
\_ من پشت و پناه نداشتم که جوونیم سوخت  
پریمه... کس و کار درست و حسابی نداشتم که  
سرم جلوی پدر و مادرت پایین بود .  
الان عادل شده هفت کس و کارم.  
خدا حافظش باشه...

شده بچه نداشتم.  
دلم بهش گرم شده مادر... آدمیزاده دیگه... به پناه  
و پشتیبان نیاز داره.  
از وقتی پشتم شده از هیچی نمیتروسم پریمه!  
حتی از آقا بزرگت!  
مریم سکوت کرد و او... همچنان مات گفتههایش  
بود.

رفته رفته همراه با قطرات اشکی که در چشمش  
حلقه بسته بود لبخند زد و گفت:  
\_ مریم... آخ مریم... نمیدونی چقدر خوشحالم  
کردی! نمیدونی چقدر حالم خوب شد!  
تو لایق آسایشی... لایق آرامشی...  
حق با پسرخواهرته، به خدا که ماهی و هروقت از  
آب بگیری تازه‌س چون زندگی در جریان...  
تو حقیته که زندگی خوبی داشته باشی.  
فقط کوتاه نیا مریم... کوتاه نیا جا ن همون آقا  
عادل.

دستت بده تو دستش تا کمکت کنه...  
صحبتش را قطع کرد و آرام گفت:  
\_ اگه از زندگیت راضی نیستی با من بیا!  
گیج نگاهش کرد و پرسید:  
\_ چ... چی؟  
\_ قضیه تو رو هم واسه عادل گفتم. گفتم دختر

نداشتمی ...  
میگه کمکت میکنه.  
اگه زندگیت رنگ اجبار داره قدمت سر چشم منو  
عادل!

باهم میریم پریمه.

#پارتدویستوهشتاد

#زخمیست

شوکه سرش را به طرفین تکان داد.

میرفت؟

با مریم؟

برای همیشه؟

با گنجی خندید و ایستاد.

موهایش را پشت گوشاش زد و در حالی که انگار

قصد داشت فرار کند، جواب داد:

– برم ...برم لباس ...لباس هامو عوض کنم .

الان لهراسب میاد.

سپس قبل از آن که مریم چیزی بگوید، با قدمهای

سریع خودش را داخل اتاق انداخت.

در را بست و قفل کرد!

میترسید...

میترسید مریم بیاید و باز گفتههایش را تکرار کند.

در حالی که سعی میکرد عادی باشد، به سمت کمد

لباسی رفت و مشغول نگاه کردن به لباسها شد.

پیراهن کوتاه خوب بود یا بلند؟  
اصلا به او رنگ روشن میآمد یا تیره؟  
ساحلی بلند گل گلیاش را برداشت و جلویش  
گرفت.

ناشیانه قصد داشت حواسش را پرت کند.  
اما موفق نبود...

روی تخت نشست و نگاهش را به زمین دوخت.  
فرصت خوبی بود...

اصلا مگر همین را نمیخواست؟  
چی بهتر از این که همراه با مریم و با حمایت  
خواهرزادهاش، زندگی مستقل خودش را شروع کند  
؟

#پارتدویستوهشتادویک  
#زخمیست

تا کی وبال گردن لهراسب میماند؟  
با خودش که دیگر تعارف نداشت.  
تمام خرج و مخارجش دست او بود...  
و قطعا با یک دیپلم ساده محال بود بتواند کاری  
پیدا کند که این بار را از روی شانههایش بدارد.  
به قول قدیمیها در دیزی باز بود...  
حیای گربه کو؟

لهراسب از سر مرام و مردانگی حرفی نمیزد.  
وگرنه چه کسی خوشش میآمد خرج و مخارج

کسی را بدهد که هیچ منفعتی برایش ندارد؟  
اصلا چه وظیفهای در مقابلش داشت؟  
ساحلی را روی تخت انداخت و سرش را میان  
دستهایش گرفت.  
باید میرفت.  
اصلا از اول هم آمده بود که برود...  
برای ماندن نیامده بود که حالا پای رفتنش سست  
باشد... اما سست شده بود.  
میترسید...  
از همه چیز...  
از آینده... از تنهایی... از نبودن لهراسب!  
لهراسبی که مانند داربست، او را محکم نگه داشته  
بود... وگرنه نمیدانست بدون حضور او باز هم  
همین پریمه میماند یا نه.  
اما در هر صورت...  
حتی اگر سختترین مشکلات هم بعد رفتن پیش  
رویش سبز میشد، باز هم باید میرفت.

---

#پارتدویستوهشتادودو

#زخمیست

چراغهای هال را خاموش کرد و آرام به اتاق رفت.  
لهراسب در حالی که یک دستش را زیر سرش  
گذاشته به سقف خیره شده بود.

در را پشت سرش بست و آهسته جلو رفت.  
بدون آن که چیزی بگوید، سمت دیگر تخت، پشت  
به لهراسب نشست تا موهایش را ببافد.  
لهراسب نگاهی به او انداخت و آرام نشست.  
\_ بذار من میبافم برات .

نیمرخاش را به سمت لهراسب چرخاند و زمزمه  
کرد:

\_ مگه بلدی؟

لبخندی زد و نزدیکش شد.

با کمترین فاصله ممکن پشت سرش نشست و  
موهایش را از حصار دستانش جدا کرد.

با طمأنینه گیسوان پر پیچ و خمایش را به سه  
قسمت تقسیم کرد و بیمقدمه گفت:

\_ امروز خوب نبودى ...حتى نگاهتم پريشون بود.

لبش را گزید و آرام لب زد:

\_ ميشه دليلش و نگم بهت؟

مکثی کرد و با اخم پرسید:

\_ چرا؟

صادقانه جواب داد:

\_ چون واقعيت اذيتت ميکنه و منم نميخوام بهت

دروغ بگم ...

بهم وقت بده... مي فهمى خودت.

#پارتدويستوهشتادوسه

#زخمی‌سنت

انتهای موهایش را نامحسوس به دماغش نزدیک کرد و بویید.

در حالی که بوی خوشش حض میبرد، زمزمه کرد:  
\_ نمی‌خوام بهت صدمهای برسه پریمه .

کوتاه و غمگین لبخند زد و در جوابش گفت:

\_ نمیرسه ... یعنی به هر حال راهیه که باید برم .  
به قول قدیمیا پیشونی نویسمه...

نمیشه تغییرش داد.

انتهای بافت موهایش را در دست گرفت و جدی گفت:

\_ کش موت و بده .

\_ بیا .

کش را از دستش گرفت و انتهای موهایش را گره زد.

سپس بدون آن که عقب برود، شانهای پریمه را گرفت و آن را به سمت خودش چرخاند.

نگاه جدیاش را به زلال نگاهش دوخت و با جدیت پرسید:

\_ قراره چیکار کنی که اینقدر به همت ریخته؟

این چیه که میگی روی پیشونیت نوشته شده و  
مجبوری انجامش بدی؟

اصلا اجبار چیه پریمه؟ کدوم اجبار؟

به سختی جلوی بغضش را گرفته بود تا نبارد.  
محال بود اجازه رسوایی به دلش دهد...  
لبخندی روی لبش نشاند و در دلش فریاد زد.  
« باید بری پریمه! باید!  
غلط کردی که لرزیدی! بیخود کردی که دل خوش  
کردی به این زندگی!  
اصلا تو کجای این زندگیای؟  
کجا؟  
دل بستی به خونه و زندگیای که آرزوی پریچهرت  
بود؟  
حیف اسم خواهر برای تو... حیف»  
#پارتدو یستوهشتاد و چهار  
#زخمی سنت  
به لبخند نمایشش، وسعت بخشید تا شاید  
بغضش نمایان نشود.  
سپس لب زد:  
\_ بخونم برات؟  
حال خوندن نداشت... خصوصا با وجود بغض  
خفته در گلویش...  
فقط خواست بحث را عوض کند.  
آن هم به بچگانهترین حالت ممکن.  
لهراسب یک دستش را دور شانه پریمه حلقه کرد و  
سرش را به سینهاش تکیه داد.

\_ بغض صدات میترسونه منو ...  
تلخ لبخند زد.  
خوش خیال بود که تصور میکرد لهراسب متوجه  
بغضش نمیشود.  
دستش را روی سینه لهراسب مشت کرد و به  
شوخی گفت:  
\_ جناب سرگرد و ترس؟ اونم از یه بغض کوچولو؟  
با حرص پیشانیاش را روی سر پریمه تکیه داد و  
گفت:  
\_ صاحب این بغض کوچولو تو باشی آره.  
چشمهایش را روی هم فشرد و در دلش نالید.  
«رویا نساز ... رویا نساز ... لعنت بهت پریمه از  
رویای خواهرت رویا نساز!»  
\_ پریمه؟  
چشم باز کرد و کوتاه لب زد:  
\_ جانم؟  
\_ دیگه اصرار نمیکنم بگی چیشده ... به  
خواستهای احترام میذارم فقط یه قولی بده؟  
#پارتدویستوهشتادوپنج  
#زخمیست  
سرش را از روی سینه لهراسب برداشت.  
\_ چه قولی؟  
اخمی کرد و گفت:

\_ تو خطر بودی، اولین نفر من بفهمم .  
لبخند زد و آرام از روی تخت برخاست.  
به سمت میز و صندلی آرایشی رفت و جلوی آینه  
نشست.

کرم مرطوب کننده را برداشت و همزمان جواب داد:  
\_ خیالت راحت، هر اتفاقی که بیوفته ...  
چه به خوب، چه به بد.

قطعا تو تنها کسی هستی که ازش باخبر میشی.  
از آینه نگاهب به سمت لهراسب انداخت و ادامه  
داد:

\_ چون تو تنها آدمی هستی که نگران من میشه.  
بقیه نهایتا فقط باخبر میشن... همین.  
خندید و کمی کرم برداشت و همانطور که به  
صورتش میزد گفت:

\_ بخواب، بخواب که قراره از اون شعر قشنگام  
بخونم برات.

روی تخت دراز کشید و همزمان با بستن چشمهایش  
، زمزمه کرد:  
\_ میشنومت .

در کرم را بست و به سمت لهراسب چرخید.  
کمی به چشمهای بستهایش نگاه کرد و دقایقی بعد  
به آرامی خواند:  
«گفتی خیال تو راحت

هرجا که باشی میام سایه به سایه ات

منم بهش کردم عادت...»

#پارتدو یستوهشتادوشش

#زخمیست

بغضش را بلعید و ادامه داد:

«الان چند وقته که دوری ...

رفتی از پیشم بهم گفتی که مجبوری

مثل من کی میشه واست...

در و دیوار این خونه

میریزه روی سرم بعد تو دیوونه

اینارو یادم میمونه

یکی یکی میچینم اجرای خاطره هامونو می بینم

فاصلم از تو چه دوره، از تو چه دوره»

دستهایش را زیر چانه اش گذاشت و بدون آن که

نگاه از چشمهای بسته لهراسب بردارد، ادامه داد:

«بی احساس ...

دیدي گفتم ته این رابطه بن بسته؟

گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه

بی احساس...

لعنت به اون شب که تو گفتی من دیگه بر نمیگردم

لعنت به اون شب که تا صبح گریه می کردم...

گفتی که از پیشت برم فراموشم می کنی حتما

اگه عاشقت نبودم تا الان صبر نمی کردم، صبر

نمی‌کردم  
بی احساس دیدی گفتم ته این رابطه بن بسته  
گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه  
بی احساس  
بی احساس من که گفتم ته این رابطه بن بسته  
گفتم قلب سنگیت از هیچی نمی ترسه  
بی احساس...»

---

نقل روی سرش می‌پاچیدند.  
صدای کل کشیدن زنان و جیغ دخترچه‌ها کر کننده  
بود و او...  
مانند دامادهای خوشبخت می‌خندید.  
از میان سیل جمعیت عبور کرد تا به عروسش برسد.  
دور تر ایستاده بود...  
پشت به او...  
در حالی که دنباله‌های بلند لباس سفید رنگش، غرق  
گلبرگهای رز قرمز بود.  
پشت سرش ایستاد.  
از خوشی صدای ضربان قلبش را میشنوید.  
دستش را روی شانه نو عروسش گذاشت اما کسی از  
پشت سر صدایش زد.  
\_ لهراسب؟  
#پارتدو یستوهشتادوهفت

#زخمی‌سنت  
صدایش آشنا بود...  
به آشنایی یک عشق قدیمی...  
به عقب چرخید تا صاحب صدا را پیدا کند.  
با دیدن پریچهر یکه خورد.  
پیراهن ساده سفید رنگی به تن داشت و دسته گل  
بزرگی دستش بود.  
پس عروسش که بود؟  
در حالی که از چهره‌اش خوشحالی می‌بارید به  
سمتش آمد.  
رو به رویش ایستاد و گلها را به سمتش گرفت.  
با گیجی سری تکان داد و لب زد:  
\_ عروسم تویی... خودت عروسی پریچهر .  
شیرین خندید.  
مانند همیشه...  
سبد نقل و پولک هارا از دست یکی از  
دخترچه‌هایی که آن نزدیک بود گرفت و باز  
سرجایش برگشت.  
تکرار کرد.  
\_ عروسم تویی پریچهر .  
باز هم خندید...  
اینبار همراه با شلیک خنده‌اش، مشتی نقل بر سرش  
ریخت و گفت:

\_ من نیستم لهراسب ...  
عروست پشت سرتِه... منتظره بهش نگاه کنی...  
نگاهی به پشت سرش انداخت و باز به سمت  
پریچهر چرخید.

خواست کلامی به اعتراض بگوید که اجازه نداد.  
دسته گل را به سمتش گرفت و با لبخند گفت:  
\_ برو پیش عروست .برو تا ازت دل نکنده...  
دلش تازه جوونه زده لهراسب...  
ریشه‌هایش کمجونه... به دادش نرسی میخسکه...  
اون وقت محاله دیگه ببینیش...  
#پارتدویستوهشتادوهشت

#زخمی‌سنت  
پریچهر نگاهی به عروس سپیدپوش انداخت و  
ادامه داد:

\_ اون عزیزمه لهراسب ...  
روحمه...  
وصله به دلم...  
برو و منتظرش نذار... برو لهراسب.  
اون که کنار تو آرومه، خیال منم آرومه...  
دسته گل را از دست پریچهر گرفت و به سمت  
عروسش چرخید.  
به آرامی شانهایش را گرفت و او را به سمت خودش  
چرخاند تا زودتر عزیز پریچهرش را ببیند.

– پریمه!

---

با نفس نفس از خواب پرید.  
تنش خیس عرق شده و بدنش از شدت سردی  
بیشباهت به مردها نبود.  
دستی به صورت عرق کردهاش کشید و نشست.  
نگاهی به پریمه که آرام کنارش خوابیده بود  
انداخت.

این چه خوابی بود؟  
کورکورانه از روی تخت بلند شد و خودش را به  
سرویس بهداشتی رساند.  
بیتوجه به سردی تنش، شیر آب سرد را باز کرد و  
سرش را زیر آب گرفت.  
کمی که آرام شد شیر آب را بست و با نفس نفس  
نگاهش را به آینه دوخت.  
برای اولینبار خواب پریچهر را دیده بود...  
اما نه یک رویای معمولی...  
بیشتر انگار آورنده یک پیام بود...  
یک گوشزد...  
یک یادآوری...  
دستی به صورت خیساش کشید و نالید:  
– آخ پریچهر... آخ.  
#پارتدوئیستوهشتادونه

#زخمی‌سنت

باور آن چه که در خواب دیده، برایش سخت بود.

تک تک جملات پریچهر را به یاد داشت.

تک تک حالت‌های صورتش...

انگار که آمده بود نوید دهد...

خرافات نبود اما... در باورش نمی‌گنجید که این یک

خواب معمولی بوده باشد.

مجدد آبی به صورتش زد و از توالت خارج شد.

نگاهش را پریمه دوخت.

به عزیز پریچهر...

به کسی که او را روح و وصله دلش نامیده بود.

به دختری که حالا... خواه یا ناخواه محرمترین بود

به او...

آرام به سمتش قدم برداشت و روی تخت نشست.

به لطف نور ملایم چراغخواب، چهره‌اش را به

خوبی میدید.

مژه‌های فر و بلندش، زیر چشمش سایه انداخته و از

خودش صحنه زیبایی به یادگار گذاشته بود.

بدون آن که نگاه از صورتش بردارد، با احتیاط

کنارش دراز کشید.

دستش را آرام جلو برد و با نوک انگشتش روی

گونه‌های نرم و لطیفش را آرام نوازش کرد.

صدای پریچهر در گوشاش زنگ خورد.

«برو پیش عروست . برو تا ازت دل نکنده...  
دلش تازه جوونه زده لهراسب...  
ریشه‌هاش کم‌جونه... به دادش نرسی می‌خشکه...  
اون وقت محاله دیگه ببینیش...»

#پارتدویستونود

#زخمی‌سنت

نصفه شبی ترسی به دلش سرازیر شد.  
بیشک خواب امشبش ربطی به حال پریشان پریمه  
داشت.

پریچهر رفتن پریمه را گوشزد کرده بود و پریمه از  
راهی گفته بود که باید میرفت...  
از اجباری که به نوعی قسمتاش بود.  
جرقهای در ذهنش زده شد.  
اخمی کرد و در دلش گفت:  
«پریمه داره میره»...  
پریمه داشت میرفت و پریچهر این را گوشزد کرده  
بود.

از روی تخت برخاست و وسط اتاق ایستاد.  
دستی به پشت گردنش کشید و زمزمه کرد:  
\_ موندنش اجباری نیست ...  
گفت و آرام از اتاق خارج شد.  
با کمترین صدای ممکن به آشپزخانه رفت و لیوان  
آبی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید.

دهان خشک شده‌اش... حتی ذره‌ای تر نشد.  
احساس میکرد تمام گلویش می‌سوزد.  
انگار که چند پاکت سیگار پشت سر هم کشیده و  
گرد آنها روی ریه‌اش نشسته است.  
لیوان را روی اپن رها کرد و به سمت بالکن رفت.  
سوز سرمای دم صبح تا استخوانش را سوزاند و نم  
اشک به چشمهایش نشاند.  
#پارتدوئیستونودویک  
#زخمی‌سنت  
پریمه می‌خواست برود...  
بیخبر...  
تنها...  
دقیقا همانگونه که از اول قرار بود.  
نگاهش را به خلوتی خیابان انداخت.  
باز هم صدای پریچهر...  
«برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکنده...  
دلش تازه جوونه زده لهراسب...  
ریشه‌هایش کم‌جونه... به دادش نرسی می‌خشکه...  
اون وقت محاله دیگه ببینیش»  
نگاهش را به آسمان دوخت و در حالی که سعی  
داشت صدایش از بالکن خارج نشود غرید:  
\_ چی می‌خوای بگی پریچهر؟ چرا منو انداختی  
وسط برزخ بیمعرفت؟

اومدی به خوابم، دمت گرم.  
اما اینجوری؟ انصافه آتیش انداختی به جونم؟  
زانو زد و روی زمین آوار شد.  
سرما انرژیاش را به یغما برده بود و او حتی جانی  
نداشت گلایه کند.  
نگاه بیرمق و بی فروغش را به رو به روخت و  
گفت:

\_ پریمه نیومده بود که بمونه پریچهر ...قرار نبود  
بمونه ...زخمی بود ...بال هاشو بستم .  
جسمش تو قفس بود اما دلش به فکر پرواز.  
پرواز و یادش دادم... الانم میخواد بره.  
چرا حس میکرد هربار که کلمه رفتن را به زبان  
میآورد، جایی نزدیک قلبش درد میگیرد؟  
دستش را روی سینه اش مشت کرد و با حرص ادامه  
داد:

\_ این دل لعنتی هم امشب بازیش گرفته .  
وگرنه غلط کرده بخواد واسه رفتن پریمه درد بیاد!  
#پارتدویستونودودو  
#زخمیست

اخمی کرد و در حالی که انگار مخاطبش پریچهر  
است، گفت:

\_ مگه اصلا اومده بود که بمونه؟  
به هر حال از اول هم قرار بود مستقل زندگی کنه.

من که هیچ...گنده‌تر از منم حق ندارن سد  
خواسته‌هاش بشن.  
الانم اگه تصمیم گرفته بره... آزاده.  
زندگی خودش.  
سرش را روی زانوهایش گذاشت.  
خودش هم میدانست بیهوده حرف میزند.  
زبان‌ش یک چیز میگفت و دلش چیز دیگر...  
آخ دلش...  
عضو لعنتی که در ظاهر کارش پمپاژ خون به دیگر  
اعضای بدن بود اما... امان از باطنش.  
خودسرانه تمام برنامه‌های زندگی را به هم  
میریخت و آدمی محال بود بتواند جلوی  
مقاومت کند.  
آنقدر قوی بود که حتی عقل هم زورش به سرش  
نمیرسید و مجبور بود در مقابلش زانو بزند.  
نگاهش را با ناتوانی به آسمان دوخت.  
دلش میخواست فریاد بزند « من حالمو نمیفهمم!  
اما تو که بندهاتو بلدی... تو کمک کن!»  
حال عجیبی داشت.  
کلافه بود، عصبی بود، نگران بود...  
و به طرز مسخرهای دلش میخواست کودکانه گریه  
کند تا شاید توجه بخرد!  
#پارتدویستونودوسه

#زخمی‌سنت

صدای اذان را که شنید آرام برخاست.  
پریمه عذر شرعی داشت.  
اما قطعاً زنعمو هایش برای نماز بیدار میشدند و  
درست نبود او را با این حال زار ببینند.  
با قدمهای سریعی خودش را به اتاق رساند.  
هوای اتاق کمی سرد شده بود و پریمه پتویی روی  
خودش ننداخته بود.  
آرام سمت دیگر تخت نشست و لحاف را تا زیر  
گردن، رویاش کشید.  
سرما باعث شده بود نوک دماغش قرمز شود و  
گونههایش رنگ بگیرد.  
لبخند کوتاهی زد و زیر لب گفت:  
\_ سبب سرخ شیرین .  
نوازشگرانه دستش را روی موهایش کشید و با درد  
لب زد:  
\_ خب پس دلت با رفتن بیمعرفت ... میخوای بری  
لب گلی ...  
آهی کشید و ادامه داد:  
\_ دلم تنگ میشه برات ... اما ...  
تلخ لبخند زد و آرام تر نجوا کرد:  
\_ دل من غلط کرده بخواد مانع خواستهات بشه .  
برو رفیق ...

برو و جوری که دوست داری زندگی کن.  
خم شد و با احتیاط پیشانی پریمه را بوسید.  
سپس قبل از آن که افسار دلش پاره شود، پشت به  
او دراز کشید و سعی کرد تا یکی دو ساعتی بخوابد.

---

#پارتدویستونودوچهار

#زخمیست

تصمیمش را همان دیشب قطعی گرفته بود.  
میرفت...

آرام و بیصدا.

مانند طوفان زندگی لهراسب را با آمدنش به هم  
ریخته بود.

ماندن بیش از حدش، قطعا خودخواهی محسوب  
میشد.

\_ بابات می‌گه برگردیم .

سیب را داخل میوه خوری گذاشت و به سمت  
مادرش چرخید.

\_ کجا؟ دو سه روزه اومدین تازه .

ماه منیر سری تکان داد و همانطور که به دور تا دور  
آشپزخانه نگاه میکرد جواب داد:

\_ دو سه روز خونه بدون زن بوده .

خوبیت نداره مرد گرسنه بمونه.

پوفی کشید و گفت:

\_ مریم هنوز دستش خوب نشده آخه! کجا برین؟  
دو سه روز دیگه بمونین لااقل!

\_ مریم یه پماده دواى دردش ...که همونجا هم  
میتونه بزنه .

به هر حال حرف باباته... گفته امروز برگردیم.  
تو هم جای غر زدن زنگ بزن شوهرت دوتا بلیط  
اتوبوس بگیره برای ما.

سپس بدون آن که فرصت اعتراض به پریمه بدهد،  
پرسید:

\_ جهاز خودت کو؟ چرا هیچی استفاده نکردی؟

#پارتدویستونودوپنج

#زخمیست

حالی که از شنیدن خبر رفتن یکباریشان عصبی و  
ناراحت بود، میوهها را داخل یخچال گذاشت و

جواب داد:

\_ لهراسب اینجوری خواست .

\_ پسندش نبود؟

شانهایش را بالا انداخت و بیرغبت جواب داد:

\_ نمیدونم دیگه.

\_ وا یعنی چی؟ چیکارشون کردی پس؟

نگو که جهاز به اون نازنینی رو انداختی دور؟ آره؟

پوفی کشید و گفت:

\_ وای مامان امون بده! نه ...اینجا هر واحد یه

انباری مجهز داره .

گذاشتیم انباری.

سری تکان داد و همانطور که از آشپزخانه خارج  
میشد، گفت:

\_ خب حالا، حواست باشه موریانه نزنن که باید همه  
رو بندازی دور ...

من برم ساک هارو ببندم. تو هم زودتر به شوهرت  
زنگ بزن که ما خیلی به شب و تاریکی نخوریم.  
\_ چشم .

کلافه دستی به صورتش کشید.

باید زودتر با مریم حرف میزد... ظاهرا وقت زیادی  
نداشت.

مادرش که به اتاق رفت، همراه با بشقاب میوه‌ای که  
برای مریم پوست کنده بود، از آشپزخانه خارج شد.  
با دیدنش که محو تماشای راز بقا بود لبخند زد و  
کنارش نشست.

\_ دستت درد نکنه مادر .

\_ کاری نکردم.

#پارتدویستونودوشش

#زخمی‌سنت

مریم با دو دلی نگاهش کرد.

منتظر بود اگر هم حرفی هست، خودش آغاز کننده  
باشد.

\_ منم ... یعنی ... هر وقت که طلاق گرفتی و رفتی  
بهم خبر بده منم پیام .

\_ پریمه؟

به سمت مریم چرخید و با بغض نگاهش کرد.  
نمیخواست رازشان را لو دهد... نمیشد.  
از آن سو دلش نمیآمد لهراسب آدم بده این قصه  
شود.

نفسی گرفت و قاطعانه زمزمه کرد:

\_ مریم ... دلیلشو نپرس .

نه الان، نه آینده... فقط...

چشمهایش را بست و با درد ادامه داد:

\_ لطفا یه درصد هم پیش خودت راجع به لهراسب  
فکر بد نکن!

لهراسب... یعنی...

مریم تو حتی نمیتونی تصور کنی که چقدر خوبه!

چقدر مرده... چقدر یاور و همراهه...

\_ پس چرا؟

بین حرفش پرید و با بغض لب زد:

\_ گفتم نپرس ... هیچ وقت نپرس مریم .

فقط بدون که نمیشه... هیچ جوره شدنی نیست.

گفت و بلافاصله برخاست.

\_ برم به لهراسب بگم براتون بلیط بگیره.

#پارتدوئیستونودوهفت

#زخمی‌سنت

خودش را داخل اتاق انداخت و حق هقاش را آزاد کرد.

حالش از این حالی که داشت به هم می‌خورد.  
از شرایطی که نمی‌خواست قبول کند اما دچار شده بود...

بد هم دچار شده بود.  
آنقدر که حالا نه تنها دست و پا، بلکه دلش هم می‌لرزید برای رفتن.

دلش می‌خواست ساعتها داد بزند و گلایه کند.  
از دلی که پایش را بیشتر از گلیماش دراز کرده بود...

از قلب افسار گریخته و محبت ندیده‌هاش.  
قلبی که برای بد کسی تپیده بود...  
پشت در زانو زد و با حق هق نالید:  
\_ غلط کردم پریچهر... غلط کردم آبجی...  
تو دلگیر نشو ازم...

من افسار این دل بی‌جنبه و محبت ندیده رو می‌گیرم دستم.

اصلا غلط کرده لرزیده...

غلط کرده دل بسته...

غلط کرده فکر و خیال کرده واسه خودش.  
سرش را روی زانوهایش گذاشت و با عجز ادامه

داد:

\_ نمک خوردم و نمک دون شکستم پریچهر ...  
برادرانه دستمو گرفت اما نمیفهمید دل من محبت  
ندیده که عادت داشته باشه.

نمیفهمید محبت‌های ریز و درشتش چطوری ذره  
ذره زخمهامو میبوسه.

م. ن خاک برسر...

م. ن بیمعرفت...

حالا دست و دلم میلرزه واسه رفتن...

دست و دلم میلرزه چون نمیتونم زندگی بدون  
اونو تصور کنم.

#پارتدویستونودوهشت

#زخمی‌سنت

بدون آن که بتواند اشک‌هایش را مهار کند، از پشت  
در برخاست و در دلش ضجه زد:

\_ شدم اون بچه‌ای که یه عمر به کمک عصا راه

میرفته ...حالا پاهاش سالمه اما میترسه بدون  
عصا قدم برداره .

من بدون لهراسب اینم پریچهر...

فلجم!

خودش را روی تخت انداخت.

\_ میترسم اگه نباشه ...میترسم اگه صداشو

نشنوم .

آره آبجی پریچهر... آره خواهرم...  
مِ نِ خاک بر سر... مِ نِ مثلاً خواهر... دلگرم شدم به  
بودن اونى که نفِ سِ خواهرم بود.  
بلاخره اعتراف کرد...  
بلاخره به زبان آورد...  
گفت و پر شد از شرمندگی...  
گفت و لبریز شد از عذاب وجدان...  
آخ که چه دردی میکشید این پریمه تازه جوانه  
زده...

-----  
ضجه زد و اشک ریخت.  
گریه کرد و از پریچهر عذر خواست.  
ناله زد و ناله زد و ناله زد...  
آرام نشد اما دیگر اشکی برای ریختن نداشت.  
هرچند که دلش مالا مال درد بود...  
شماره لهراسب را گرفت و گوش سپرد تا جواب  
دهد.  
\_ الو .  
آب دهانش را قورت داد و با همان صدای گرفته و  
خشدار زمزمه کرد.  
\_ سلام.  
#پارتدویستونودونه  
#زخمیست

لهراسب بعد شنیدن صدای گرفته پریمه، اخی کرد  
و بلافاصله از همکارانش فاصله گرفت.  
خودش را با قدمهای بلندی به حیاط آگاهی رساند و  
گفت:

– پریمه خوبی؟  
ای کاش که توجه نمیکرد...  
حداقل الان!  
آن هم زمانی که آماده باریدن بود.  
چشمهایش را محکم روی هم فشرد و کوتاه جواب  
داد:

– خوبم .  
– به من دروغ نگو پریمه ...گریه کردی!  
چرا؟ زنعمو باز حرفی زده؟  
ناخواسته با بغض نالید:  
– میشه گریه کردن من برات مهم نباشه؟  
اصلا... اصلا...  
میشه...

میشه... کلا هر چیزی که مربوط به منه واست  
بیاهمیت باشه؟  
با نگرانی سر جایش ایستاد و کوتاه گفت:  
– چیشده دردت به سرم؟  
دستش را جلوی دهانش گرفت و نالید:  
– به من محبت نکن!

نگو لهراسب... نگو...  
دیگه نگرانم نشو... دیگه به حالم فکر نکن...  
من این توجه و نمیخوام!  
میفهمی؟

ن... می... خوام!

#پارتسیصد

#زخمیست

گیج و حیرت زده به نوک کفشهای واکس زده اش  
خیره شد.

تمام شب قبل را یک دور مرور کرد تا شاید دلیل  
رفتارهای پریمه را پیدا کند اما...  
چیزی پیدا نکرد.

با اخم و نگرانی صدایش زد.

– پریمه؟

فرصت نداد ادامه دهد.

حداقل الان زمان مناسبی نبود...

میترسید قفل دهانش باز شود و تمام ناگفته های  
دلش را به زبان بیاورد.

آرام و جدی...

دقیقا برعکس قبل زمزمه کرد:

– بلیط بگیر واسه امروز... مامان و مریم میخوان

برن .

گفت و بلافاصله تماس را قطع و موبایلش را

خاموش کرد.

دستی به صورتش کشید و از روی تخت برخاست.  
به سمت قاب عکس کوچکی که روی میز آرایشی  
قرار داشت و تصویر لهراسب را در خود جای داده  
بود رفت و خیره نگاهش کرد.

عشق را بلد نبود...

نه کسی بود که عاشقی را یادش دهد و نه آدمهای  
اطرافش عاشق بودند.

البته به غیر از لهراسب و پریچهر...

#پارتسیصدویک

#زخمیست

عاشقی به کنار...

حتی نمیدانست رسم دوست داشتن را آموخته یا  
خیر...

تمام تجربه او خلاصه میشد به میثاق...

همسری که تنها چهار ماه هم مسیرش بود و دست  
سرنوشت جدایشان کرده بود.

حسی که به میثاق داشت، شبیه عشق و عاشقی  
پریچهر و لهراسب نبود.

حتی شباهتی به حال و هوای الانش نداشت.  
فرق داشت...

میثاق برایش یک جور حس قدرت بود.

حس برنده شدن در یک جدال نابرابر...

هر بار که فکر میکرد میثاق انتخاب خودش است،  
غرق در غرور میشد.

مرد خوبی بود.

آرام... صبور... زحمتکش.

اما چیزی که او را برایش عزیز کرده بود، این بود که  
پدرش در انتخاب او... دخالتی نداشته.  
اما الان...

احساس میکرد بند بند وجودش با لهراسب عجین  
شده.

با مردی که متعلق به خواهرش بود اما...  
دل خوش کرده بود به بوسههایی که روی  
زخمهایش میزد.

حق نداشت دوستش داشته باشد.

اما... به تازگی فهمیده بود که دارد.

#پارتسیصدودو

#زخمیست

این روزها...

به خوبی برایش روشن شده بود که دل گرم بودنش  
شده...

دل گرم محبت‌های ریز و درشتاش...

دل گرم بوسههایی که روی سوزش زخمهایش  
میزد.

و این حس دلگرمی آنقدر ریشه دوانده که مانند

زنجر دور پاهایش گره خورده بود.  
میدانست باید برود...  
اصلا حضورش در اینجا از همان ابتدا اشتباه بود.  
اما نمیتوانست...  
برای اولین بار دلش اجبار میخواست.  
اجباری که او رو تا ابد اینجا نگه دارد...  
اجباری که شرمنده پریچهر و میثاق نباشد.  
کودکانه از گردن خودش رد کند و بگوید نمیخواهم  
بمانم، نگهام داشته!  
حیف که نمیشد...  
حیف که لهراسب اهل اجبار نبود...  
اما قطعا تا ابد...  
تا زمانی که قلبش ضربان داشت...  
جایی در میان سینه‌اش، با یاد لهراسب تیر  
میکشید.

---

هرچه شمارهایش را گرفت، با « دستگاه مشترک  
مورد نظر خاموش می‌باشد» رو به رو میشد.  
حال پریمه خوب نبود و او اگر نمیدیدش، آرام  
نمیگرفت.

#پارتسیصدوسه

#زخمی‌سنت

تعلل را کنار گذاشت و به داخل ساختمان اداره

برگشت.  
برگه مرخصیاش به سرعت نوشت و در حالی که  
قدمهایش بیشباهت به دویدن نبود، آنجا را ترک  
کرد.

---

با نفس نفس کلید انداخت و داخل رفت.  
نگاهی به حال خلوت انداخت و بلند صدا زد:  
\_ پریمه؟  
ماه منیر هراسان از آشپزخانه خارج شد و گفت:  
\_ چیشده مادر؟ خیر باشه؟ پریمه کاری کرده؟  
به سمت زنعمویش چرخید و با نگرانی پرسید:  
\_ پریمه کو زن عمو؟  
گیج و نگران به اتاق اشاره کرد و جواب داد:  
\_ تو اتاقتونه، خیال کنم خوابیده. آخه یک ساعتی  
هست که از اتاق ...  
صبر نکرد توضیحات زنعمویش تمام شود و به  
سمت اتاق دوید.  
در اتاق را به سرعت باز کرد و داخل شد.  
با دیدن پریمه که سرش را روی میز آرایشی  
گذاشته بود، ترسیده جلو رفت و کنارش زانو زد.  
#پارتسیصدوچهار  
#زخمیسننت  
موهای ریخته شده روی صورتش را کنار زد و در ح

الی که فاصلهای تا مردن نداشت، زمزمه کرد:  
\_ یا امام حسین ... پریمه؟ جا ن لهراسب؟ چیشدی  
تو؟

با شنیدن صدای نگران و با عجز لهراسب، با گنجی  
لای چشمهایش را باز کرد.  
با دیدن چشمهای باز پریمه، نفس حبس شدهاش را  
آزاد کرد و بلافاصله در آغوشش کشید.  
ترسیده...

با حرص...  
با خشونت.

عطر موهایش را نفس کشید و زمزمه کرد:  
\_ تو که کشتی منو دختر ... پیر شدم تا رسیدم  
خونه.

دلش تمنای آغوش امن و مردانه‌اش را داشت اما...  
قرار نبود به امیال دلش پر و بال دهد.  
با بیرغبتی خودش را از آغوش لهراسب جدا کرد و  
بدون آن که نگاهش کند، با سردی زمزمه کرد:  
\_ دلیلی نداشت نگران بشی وقتی میدونی دائم تو  
خونهام ... الانم نمیدونم چیشد که یهو خوابم برد .  
اخمی کرد و شانهای پریمه را گرفت.  
\_ تو چت شده پریمه؟ من کاری کردم؟  
کسی حرفی زده؟

نکنه سمیرا زنگ زده چرت و پرت گفته که ریختی

به هم؟

آره؟

قبل از آن جواب دهد در اتاق باز شد و ماه منیر  
داخل آمد.

#پارتسیصدوپنج

#زخمیست

عصبی از آمدن بیموقع زنعمویش، دستی میان  
موهایش کشید و از جلوی پریمه برخواست.  
ماه منیر با نگرانی پشت سر دخترش ایستاد و به  
لهراسب گفت:

\_ چه غلطی کرده لهراسب جان؟

بگو مادر... بگو خودم گوشش و میپیچونم!

تو به آقای خودت ببخش...

این دختر من کم عقله... چشش به چهارتا زن شهری  
افتاده شوهر داری و فراموش کرده نمیفهمه که...  
عصبی به سمت ماه منیر چرخید و بین حرفش  
پرید.

\_ زن عمو پریمه زن منه نه غلام حلقه به گوشم!  
احترامتون واجب اما احدی حق نداره از گل نازکتر  
به زن من بگه.

نفسی گرفت تا آرام شود، سپس رو به پریمه ادامه  
داد:

\_ پاشو دور سرت بگردم، پاشو خانومم .

پاشو لباس بپوش باهم بریم دنبال بلیط.  
جلوی مادرش گفته بود تا نتواند مخالفت کند.  
در حالی که با چشمهایش خط و نشان میکشید به  
ناچار به سمت کمد رفت تا لباسهایش را عوض  
کند.

ماه منیر که توقع این رفتار را از لهراسب نداشت.  
چشم هایش را در حدقه چرخاند و با گلایه گفت:  
\_ والا مظلومتر از ما پدر و مادرا این دوره و زمونه  
پیدا نمیکنین ...

حرف بزنییم میشیم بد....

حرف نزنیم میشیم بد...

#پارتسیصدوشش

#زخمیست

آهی کشید و در حالی که سرش را به نشانه تاسف  
تکان میداد، ادامه داد:

\_ پشت عروس وایسیم بدهایم پشت دوماه هم  
وایسیم بدهایم .

وای به اون روزی که پشت بچه خودمونو بگیریم!  
واویلا دیگه...

نگاهی به پریمه که در سکوت مشغول ترک اتاق  
برای تعویض لباسهایش بود انداخت و جلوی زن  
عمویش ایستاد.

\_ قصدم ناراحت کردنتون نبود زن عمو .

شما روی سر من جا دارین اما پریمه خط قرمز منه.  
شاهرگ منه!  
خونم به جوش میاد با یه ذره اخم و ناراحتیش.  
پس طبیعیه نخوام کسی بگه بالای چشمش ابروعه!  
با اجازتون... یا علی.  
گفت و بدون آن که فرصت پاسخ دهی به او دهد، از  
اتاق خارج شد.  
چشم چرخاند تا پریمه را پیدا کند.  
با دیدنش که کنار مریم در بالکن ایستاده بود، جلو  
رفت و گفت:  
– بریم پریمه جان.  
به ناچار گونه مریم را بوسید و از بالکن خارج شد.  
سپس بدون آن که نیم نگاهی به لهراسب بیاندازد،  
از کنارش عبور کرد.

-----  
#پارتسیصدوهفت

#زخمیست

کلافه از سکوت ممتدی که پریمه پیش گرفته بود،  
گوشه خیابان ترمز کرد و با عصبانیت غرید:  
– تو چت شده پریمه؟  
در حالی که صدای بلند لهراسب و ترمز یکباره‌ای که  
گرفته بود، ترسانده بودش، اما ظاهر خونسردی به  
خودش گرفت و پاسخ داد:

– من خوبم .  
به سمتش چرخید و گفت:  
– خوبی؟ به این حالت میگی خوب؟ منو اینقدر  
ساده فرض کردی؟  
تو پریمه یکی دو روز پیشی؟  
آب دهانش را قورت داد و گفت:  
– منو کنکاش نکن لهراسب .  
حرصی خندید.  
– چرند نگو پریمه .کنکاش چی؟  
شدی عین یه تیکه یخ!  
سرد و بیروح!  
یه جوری رفتار میکنی انگار سر هیچ کوچه و  
خیابونی منو ندیدی.  
من دلیل میخوام!  
در حالی که با یادآوری احساساتی که متوجه شده  
بود به لهراسب دارد، کودکانه بغض کرده بود، در  
ماشین را باز کرد و همزمان که پیاده میشد، زمزمه  
کرد:  
– زیادی گرم بودیم که معمولی بودن رابطهمون رو  
سرد میبینی.  
#پارتسیصدوهشت  
#زخمیست  
او هم بلافاصله پیاده شد.

ماشین را دور زد و رو به روی پریمه ایستاد.  
- زیادی گرم بودیم؟  
چرا من نمیفهمم تو چی میگی دختر؟  
لقمه رو نپیچون دور سرت... راست و حسینی بگو  
ببینم مزه دهنت چیه؟  
نگاه بغضآلودش را به لهراسب دوخت و لب زد:  
- ول کن لهراسب .  
ول کن تو رو جون هرکی دوست داری.  
اخمی کرد و با دستهایش صورت پریمه را قاب  
گرفت.  
- بغض نکن دردت به جون لهراسب .  
حرف بزن...  
حرف بزن که بفهمم دردت چیه... زخمت چیه...  
با سکوتت منو انداختی وسط آتیش بیمعرفت.  
چشمهایش را بست و سرش را تکان داد تا صورتش  
از حصار دستان لهراسب جدا شود.  
سپس چند قدم عقب رفت و پشت به لهراسب  
ایستاد.  
سخت بود حرف بزند اما...  
باید جلوی رشد این حس نوظهور و تازه جوانه زده  
را میگرفت.  
حال به هر طریقی...  
در حالی که دیگر آشکارا اشک میریخت، دست به

سینه ایستاد و زمزمه کرد:  
\_ ازم فاصله بگیر لهراسب .

دور شو...

#پارتسیصدونه

#زخمیست

گیج و عصبی سرش را به طرفین تکان داد و پشت  
پریمه ایستاد.

\_ چی میگی پریمه؟ یعنی چی دور شو ازم؟

به سمت لهراسب چرخید و به سختی لب زد:

\_ من... من به محبت عادت ندارم .

به قول قدیمیا ندید پدیدم... بیجنهام پسرعمو...

برادرانه خرجم میکنی اما...

با عصبانیت بین حرفش پرید و فریاد زد:

\_ من برادرت نیستم پریمه! من شوهرتم!

تلخ لبخند زد و گفت:

\_ نیستی... شوهرم نیستی لهراسب!

در حالی که از شدت عصبانیت صورتش سرخ شده

بود، از میان دندانهای کلید شدهاش، غرید:

\_ هستم پریمه! و اینو تو تعیین نمیکنی!

شوهرتم عرفا و شرعا!

چه تو قبول داشته باشی و چه نداشته باشی.

و اینو تو مغزت فرو کن که من، نه در گذشته... نه ا

لان... و نه در آینده، برادرت نبوده، نیستم و نخواهم

بود!

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و به طعنه  
جواب داد:

\_ باشه ... باشه جناب آقای شوهر موقت، اما...

#پارتسیصدوده

#زخمیست

شانههای پریمه را گرفت و نزدیک صورتش نعره زد:  
\_ خش ننداز روی رگ غیرتم پریمه . خش ننداز روی  
این لعنتی که عواقبش بده!

سرتقانه نگاهش را به لهراسب دوخت و گفت:

\_ واقعیت زندگیمون غیرتیت میکنه؟ چرا چشماتو  
بستی روی واقعیت؟

باشه... حق با توعه برادرم نیستی...

اما شوهر دائم نیستی که اسم موقت غیرت و به  
جوش بیاره!

عقب رفت و با پوزخندی توام با بغض فریاد زد:

\_ خوب نگاه کن آقای شوهر!

همه چیز این زندگی موقته!

من موقتم... تو موقتی... این زندگی قراردادی

موقته... امشب مامانم و مریم میرن!

از فردا همه چی تمومه... همه چی لهراسب.

واسه یه شب رگ غیرتت به جوش اومده؟

بیفایده نیست؟

هقی زد و ادامه داد:  
\_ تو مردی بیمعرفت ...منطقت از احساسست  
جلوتره .با نبود من ککت هم نمیگزه .  
اما من نه!  
من هیچ وقت محبت ندیده‌م... هیچ وقت بهم  
توجه نشده...  
عادت میکنم به جزئیترین حرکات... عادت  
میکنم و...  
مکثی کرد و آرام و گریان لب زد:  
\_ من کنترل قلبم دست خودم نیست!  
سرش را پایین انداخت و با عجز ادامه داد:  
\_بفهم لهراسب ...بفهم لطفا!  
#پارتسیصدویازده  
#زخمی‌سنت  
مات نگاهش کرد.  
دهانش باز و بسته شد تا چیزی بگوید اما نتوانست.  
«من کنترل قلبم دست خودم نیست»...  
«دلش تازه جوونه زده لهراسب ...  
ریشه‌هاش کم‌جونه... به دادش نرسی می‌خشکه...  
اون وقت محاله دیگه ببینیش...»  
تلو تلو خورد و عقب رفت.  
پریمه‌ها همچنان بیمحابا اشک میریخت و او...  
گویی در این جهان نبود.

تیکه‌های پازل بهم ریخته ذهنش، به بهترین نحو  
ممکن چیده شده بود.  
دستی میان موهایش کشید و سرش را رو به آسمان  
بالا گرفت.  
پریمه با بیحواسی، به خوبی اغراق کرده بود که به  
او علاقه مند شده.  
به اوایی که...  
صدای بسته شدن در ماشین که به گوشاش خورد  
آرام به عقب چرخید.  
پریمه در حالی که سرش روی داشبورد بود،  
شانهایش از شدت گریه میلرزید.  
ظاهرا خودش هم تازه فهمیده بود که چه گفته  
است...  
همانجا ایستاد و نگاهش کرد.  
بیشک حال خوبی نداشت... نخواست خلوتش را  
بهم بزند.  
قطعا حضورش، حال بد پریمه را تشدید میکرد و  
او همچین چیزی را نمیخواست.  
#پارتسیصدودوازده  
#زخمیست  
همین که احساس کرد پریمه کمی آرام شده، ماشین  
را دور زد و در سکوت کنارش نشست.  
همچنان گیج بود.

نمیدانست چه واکنشی باید نشان دهد.  
اصلاً باید واکنشی نشان میداد یا نه؟  
در هر صورت ترجیح داد به هر دو نفرشان فرصت  
دهد.

الان و در این لحظه برای هر صحبتی زود بود.  
هر دو به زمان احتیاج داشتند...

---

بدون آن که در طول راه کلامی بگویند، برای دو  
ساعت دیگر، بلیط گرفتند و به خانه برگشتند.  
از همان بدو ورود، خستگی را بهانه کرد و به اتاقش  
رفت.

نیاز داشت که کمی فکر کند.

به خودش...

به پریمه...

به احساسی که پریمه دچارش شده بود.

به احساساتی که خودش داشت.

به ازدواج دروغینشان.

به پریچهر...

نیاز بود به تک تکشان فکر کند و تصمیم بگیرد.

اینبار پای احساسات پاک یک دختر در میان بود..

احساسات پرنده تازه رها شده از قفساش...

احساسات پریمه.

از سوی دیگر، نخواست چند ساعتی جلوی دید

پریمه باشد.

بیشک حال او بدتر بود.

نخواست با حضورش، به تمام حسه‌های بدی که  
قطعا الان داشت، خجالت کشیدن را هم اضافه کند.

#پارتسیصدوسیزده

#زخمیست

بدون آن که به لهراسب نگاه کند، مادرش و بعد

مریم را به نوبت در آغوش کشید و عقب رفت.

\_ هر ساعتی که رسیدین خبرم کنین .

مریم که متوجه حال پریشان و ناراحت پریمه شده

بود، به سمتش رفت و به بهانه خداحافظی، نزدیک

گوشاش زمزمه کرد:

\_ دلم پیشته پریمه... حالت خوب نیست، نگاهت غم

داره .

بغضش را قورت داد و به سختی لب زد:

\_ خوبم مریم ...خوبم .نگران من نباش .

برو به سلامت.

خواست به آنتی بیوتیک ها و پمادت باشه.

سپس قبل از آن که فرصت کنجکاو بیشتتر به مریم

را بدهد، بلند ادامه داد:

\_ به همه سلام برسونین.

مادرش لبخندی زد و گفت:

\_ ان شالله دفعه دیگه برای زایمانت پیام مادر ...

مواظب خودت باش، خداحافظ .  
به سختی به لبهایش طرح لبخند داد و زمزمه کرد:  
\_ خداحافظ.

سپس بدون آن که فرصت خداحافظی بیشتری به  
هر کدام دهد، در خانه را بست و پشت در آوار شد.  
طولی نکشید که صدای هق هق بلندش، سکوت  
خانه را در هم شکست.

#پارتسیصدوچهارده

#زخمیست

حال بدی داشت.

آنقدر بد که برای اولینبار دلش میخواست با چند  
مشت قرص به زندگی نکبت بارش پایان دهد اما...  
از گناه کبیره میترسید.

سرش را روی زانوهایش گذاشت و بلند فریاد زد:

\_ خودم آبروی خودمو بردم ...

خودم شدم طبل رسوایی خودم...

وای خدا...

عصبی و گریان چند مشت به سرش کوبید و ادامه  
داد:

\_ آبروم پیش پریچهر رفت بس نبود؟

باید لهراسب هم میفهمید؟

باید میفهمید چه خاکی به سرم شده؟

خدا چرا اون لحظه لالم نکردی؟

دیدى من عقل ندارم... دیدى کنترل این زبون  
کوفتى از دستم خارج شده... چرا عمرمو نگرفتى؟  
حالا من با این بیابرویی چیکار کنم؟  
با کمک دیوار ایستاد و آرامتر ادامه داد:  
\_ من با این بیابرویی چیکار کنم؟ چیکار کنم خدا؟  
مستاصل وسط خانه ایستاد.

حالا که مریم و مادرش رفته بودند، او اینجا چه  
میخواست؟

مانده بود که بیابرو تر از این شود؟  
نگاهی به اطراف انداخت و همانطور که همچنان  
بیمحبا گریه میکرد، نالید:

\_ موندی که بیرون رفت کنه دیوونه؟  
احمق... پریمه احمق...

#پارتسیصدوپانزده

#زخمیست

به سرعت به اتاق رفت و لباسهایش را جمع کرد.  
هرچند که واحد رو به رویی هم از آن لهراسب بود  
اما نسبت به اینجا ارجعیت داشت.

حداقل حریم او محسوب نمیشد.  
کارش که تمام شد، کاغذ و خودکاری از داخل کشو  
برداشت و مشغول نوشتن شد.

«من رفتم واحد رو به رو ... ساعت محضر رو برام  
پیامک کن، دیگه احتیاجی به محرمیت نیست .

پریمه»

نوشت و کاغذ را روی تخت انداخت.  
نوشت تا از هر تماسی با لهراسب جلوگیری کند.  
با وجود رسوایی امروزش...  
برای اولینبار طی این مدت دلش نمیخواست با  
لهراسب کوچکترین ارتباطی داشته باشد.  
هرچند که قطعاً خواسته لهراسب هم همین بود.

---

کلید انداخت و داخل شد.  
چشم چرخاند تا پریمه را پیدا کند.  
با ندیدنش در حال و آشپزخانه به سمت اتاق قدم  
تند کرد.  
امیدوار بود آنجا باشد اما نبود...  
پریمه رفته بود...  
بیخداحافظی...  
نگاهی به تخت انداخت.  
با دیدن کاغذ و خودکاری که رویاش بود، اخمی کرد  
و به سرعت به سمتش رفت.  
با خواندن نوشته روی کاغذ، روی تخت نشست و  
سرش را بین دستهایش گرفت.  
پریمه رفته بود...  
برای همیشه...

---

#پارتسیصدوشانزده

#زخمیست

گردن خشک شده‌اش را تکانی داد.  
دردش تمام استخوانهایش را به گزگز انداخت و  
چهره‌اش را در هم فرو برد.  
آرام از روی تخت برخاست و نگاهی به تاریکی اتاق  
انداخت.

باورش نمیشد که تمام طول روز را روی تخت، در  
حالی که آن تیکه کاغذ لعنتی را در دست گرفته، طی  
کرده بود.

از اتاق خارج شد و خودش داخل بالکن انداخت.  
انگار که هوای خانه آلوده بود...  
اکسیژن نداشت...

نگاهش را از بالکن به خیابان دوخت.  
دلش بهانه می‌گرفت.

یک فنجان چای داغ می‌خواست .  
شاید هم یک غذای گرم...

یا حتی کسی که کنارش روی تخت بخوابد و صدای  
نفس‌هایش، لالایی شبانه‌اش شود.  
دلش بافتن موی فر می‌خواست.

یا حتی بوییدن تنی که بوی وانیل دهد.  
چرا بیخود و بیجهت طفره می‌رفت؟  
وقت اعتراف بود.

دلش خود خود پریمه را میخواست...  
پریمه‌های که آرام آرام درمان دردهایش شده و او  
نفهمیده بود.  
پریمه‌های که قرار نبود در دلش جای بگیرد اما حالا  
صاحب قلبش شده بود.  
#پارتسیصدوهفده  
#زخمی‌سنت  
نگاهش را به آسمان دوخت و گفت:  
\_ قرار نبود دلم وصل شه به دلش پریچهر ...  
به خودت قسم قرار نبود.  
الان که نیست... الان که فقط چند ساعته ندیدمش،  
میفهمم که داشتم خودمو گول میزدم.  
گره خوردم به فرفری موهاش...  
به قرمزی لپهاش...  
بد گره خوردم بهش...  
سرش را با شرمندگی پایین انداخت و ادامه داد:  
\_ اومدنش توی زندگیم؛ مثل بخشیدن یه جون  
دوباره بود .  
مثل احیای لحظه آخر...  
مثل برگشت ماهی به دریا، اونم درست وقتی که  
داره توخاک غلت میزنه...!  
و من تازه فهمیدم که تمام این مدت خودمو زده  
بودم به خواب.

خیال میکردم دارم اونو به زندگی برمیدونم  
اما...

اون داشت آروم و بیصدا زندگی میکرد.  
سر خورد و روی زمین نشست.

تلخ خندید و باز ادامه داد:

\_ امروز میگفت که بهش محبت نکنم چون قلبش  
عادت نداره و دل میبندد ...  
من که به عاشقانه‌های تو عادت داشتم چرا دلم رفت  
براش؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت و آرام لب زد:  
\_ دلم رفته براش پریچهر... دلم بیخبر رفته براش...

#پارتسیصدوهجده

#زخمی‌سنت

پریمه از کی آنقدر در تار و پودش رخنه کرده بود  
که حالا نبودش، اینگونه درد به استخوانهایش  
می‌بخشید؟

چگونه آنقدر بیصدا وارد قلبش شده و او نفهمیده  
بود؟

دستی به صورتش کشید و برخاست.

بعد مدتها آرزو میکرد که ای کاش در خانه سیگار  
داشت تا شاید پریشانیاش را آرام کند.

هرچند که فایده‌ای نداشت...

درمان او خود پریمه بود...

از بالکن خارج شد و وسط هال ایستاد.  
خانه بدون پریمه، همیشه همینقدر خفه و بیروح  
بود؟

قبل پریمه چگونه در این تابوت تاب می‌آورد؟  
دستی به پشت گردنش کشید و به آشپزخانه رفت.  
نگاهش به قوری و کتری روی گاز افتاد.  
همیشه چای تازه دماش آماده بود...  
چشمهایش را بست و زیر لب گفت:  
\_ چیکار کنم من بی تو؟ چیکار کنم پریمه؟  
دوستش داشت و خجالت میکشید...  
نمیدانست دقیقا از چه کسی، شاید از خودش...  
شاید از پریچهر... شاید از پریمه...  
شاید از دلی که سوگند خورده بود بعد پریچهر دل  
به کسی نبندد مگر اینکه عشقش قویتر از حساش  
به پریچهر باشد و الان...  
پریمه را خیلی دوست داشت...

#پارتسیصدونوزده

#زخمیست

به سمت یخچال رفت و بطری آب را لاجرعه سر  
کشید تا شاید عطش نبود پریمه را با سردی آب  
خاموش کند.  
اما نمیشد...  
محال بود...

گویی پریمه به جای قلبش، وارد مولکول به  
مولکول تنش شده بود.  
بطری را روی اُپن کوبید و سرش را بین دستهایش  
گرفت.  
شقیقه‌هایش نبض میزدند و قلبش سرتقانه پریمه  
را طلب میکرد.  
حال ناآرامش، تمنای صدای پریمه را داشت.  
که در چهارچوب خانهاش بیچد و ریتم قلبش را به  
رقص درآورد.  
صدای پریچر برای هزارمین بار در گوشاش  
پیچید.  
«برو پیش عروست. برو تا ازت دل نکنده...  
دلش تازه جوونه زده لهراسب...  
ریشه‌هاش کمجونه... به دادش نرسی میخشکه...  
اون وقت محاله دیگه ببینیش...»  
نگاهش را رو به آسمان بالا برد و نالید:  
\_ دلگیر نشو ازم پریچر... دلگیر نشو که میخوام  
دل خوش کنم به خوابی که ازت دیدم.  
گفت و قبل از آن که پشیمان شود، به سمت واحد  
پریمه دوید.  
اصلاً تا همینجا هم زیادی صبر کرده بود...  
آن هم وقتی که تکلیفش با دل خودش و پریمه  
روشن شده بود.

باید میرفت دنبال نوعر و سش...

#پارتسی صد و بیست

#زخمی سنت

دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد.

یک بار...

دو بار...

ده بار...

وقتی جوابی شنید، سرش را به در نزدیک کرد و گفت:

– باز کن پریمه... جان لهراسب باز کن.

ثانیهای نگذشت که در باز شد و صورت گریان

پریمه، پیش چشمش نقش بست.

با دلتنگی به تک تک اعضای صورتش نگاهش کرد و آرام گفت:

– کی شدی همه زندگیم که قبل تو رو یادم نمیاد؟

گفت و به سرعت تن ظریف و گریانش را به

سینه‌اش فشرد.

دستهایش را با دلتنگی محکمتر از همیشه دورش

گرفته زد و ادامه داد:

– از کی شدی آرام و قرار این دل لامصب که بی تو

ثانیهای دووم نمیارم؟

بغض کرده و ناباور صدایش زد:

– لهراسب؟

\_ جان لهراسب ...زندگی لهراسب...  
سر پریمه را از روی سینهاش برداشت و خیره به  
صورت مظلوم و زیبایش ادامه داد:  
\_ من تا حالا بدون تو چجوری زندگی میکردم لپ  
گلی؟

#پارتسیصدوبیستویک

#زخمیست

با هر کلمهای که لهراسب کنار گوشاش زمزمه  
میکرد، کیلو کیلو قند در دلش آب میشد.  
اوی محبت ندیده... با کوچکترین توجه لهراسب  
هم میتوانست جان دهد... دل دادن کمترین چیز  
بود.  
اما...

امان از حس گند عذاب وجدان!  
تلخ لبخند زد و از آغوش لهراسب فاصله گرفت.  
نگاه سوالی و گیجاش، خنجر به قلبش میکوبید اما  
درست نبود.

نگاهش را به چشمهای لهراسب دوخت و لب زد:  
\_ این حس درست نیست .  
قبل از آن که پریمه در خانه را به رویاش ببندد،  
داخل شد و در را پشت سرش بست.  
نگاهش را به چهره غمزده پریمه‌هاش دوخت و گفت:  
\_ اشتباهش کجاست دردت به جونم؟

بغض کرده نگاه از لهراسب برداشت و در حالی که  
موهایش را در چنگ میفشرد، با درد زمزمه کرد:  
– پریچهر ...آبجیم ...چطوری اون دنیا جوابشو بدم  
؟

چطوری لهراسب؟  
بگم دل بستم به کسی که دلبسته‌هاش بودی؟  
نمیگه دم معرفتت گرم خواهرم؟  
هقی زد و پشت به لهراسب ادامه داد:  
– برو لهراسب ...برو تا فراموش کردن این حس  
واسه هر دومون سختتر نشده.

#پارتسیصدوبیستودو

#زخمی‌سنت

اخمی کرد و به سمت پریمه رفت.  
از پشت تن لرزانش را به خودش فشرد و با حرص  
گفت:

– دلم اینجاست کجا برم؟  
تلاش کرد از آغوشش جدا شود اما بیفایده بود.  
با هر تکان او... حلقه دستان لهراسب تنگتر میشد  
و عملاً راه گریزش را میبست.  
– ولم کن لهراسب ...

پریمه را به سمت خودش چرخاند و با عصبانیت  
غرید:

– بگو دوستم نداری تا همین الان گورمو گم کنم و

برم .یاالله پریماه!  
تو چشمام نگاه کن و بگو من هیچ جایی تو دلت  
ندارم.  
بگو اشتباه خیال کردی که دل منم وصل شده به  
دلت.

بگو عوضی اومدی جناب شوهر موقت!  
بگو بیمروت که زخم دلمو بتونم پانسمان کنم!  
میان گریه، تلخ لبخند زد.  
سپس دستی به چشمهای خیسش کشید و خیره در  
نگاه منتظر لهراسب با بیچارگی لب زد:  
\_ یعنی هنوز نفهمیدی دردم اینه که درمونمی؟  
نفهمیدی صاحب کل قلبم شدی نه فقط یه تیکه  
ازش؟

با خجالت و بغض خندید و بلند تر ادامه داد:  
\_ من زخمیام ...اما عاشق این زخمهام.  
چون رد بوسههای تو روشونه.  
بعد توقع داری تو چشمت نگاه کنم و بگم دلم وصل  
دلت نیست؟

#پارتسیصدوبیستوسه  
#زخمیست

مردانه دست و دلش لرزید برای طنازی کلام پریماه.  
انگار که آب سردی پاچید روی حرارت وجودش.  
لبخندی زد و فاصله پیش آمده را طی کرد.

انگشتهایش را دور کمر باریکش گره زد و پیشانی  
روی پیشانیاش گذاشت.

\_ بذار جفتمون آروم شیم عزیزمن ...

روحمون خستهاس... به خدا خستهایم پریماه.

بذار آرامش هم شیم.

نوک دماغش را به دماغ پریماه چسباند تا عطر  
نفسهایش را از فاصله نزدیکتری استشمام کند.

سپس با لذت ادامه داد:

\_ چقدر دیر فهمیدم نفسم وصله نفسهات شده ...  
در دلش ولولهای بر پا بود.

حسی که داشت تجربه میکرد آنقدر شیرین بود که  
تلخی عذابوجدان داشت کمرنگ و کمرنگتر  
میشد.

به خودش جرات داد و دستهایش را دور طرف  
صورت لهراسب گذاشت.

با حس نرمی دستهای پریماه روی صورتش،  
چشمهایش از شدت لذت بسته شدند.

\_ آخ که دردت بیاد به قلبم .

کی شدی آرامشم رفیق؟

کوتاه لبخند زد و زیر لب گفت:

\_ خدانکنه ...لهراسب؟

#پارتسیصدوبیستوچهار

#زخمیست

نگاهش را به تیللهای مشکی پریمه دخت و لب زد:

– عمر لهراسب؟

سرش را پایین انداخت و لب زد:

– میترسم .

انگشتش را زیر چانه پریمه گذاشت تا چشمهایش را ببیند.

سپس به آرامی پرسید:

– از چی؟

بغض کرده پلک بست و با درد نالید:

– از ناراحتی پریچهر...

سر پریمه را روی سینهاش فشرد و همزمان با

بوسیدن موهایش، پاسخ داد:

– خودش گفت پیام دنبالت ... به روحش قسم

پریمه .

بدون آن که سرش را از روی سینه لهراسب بردارد،

گیج لب زد:

– یعنی چی؟

او را محکمتر به خودش فشرد و با یادآوری

خواباش، اخمی کرد و گفت:

– قبل تموم این ماجراها اومد به خوابم .

به شرفم قسم که راضی بود به این وصال...

ازم خواست نذارم بری...

روی سرمون نقل و گلبرگ پاچید...  
خوشحال بود پریمه... به موت قسم که خوشحال  
بود.

#پارتسیصدوبیستوپنج

#زخمیست

با حق حق دستهایش را آرام گردن لهراسب حلقه  
کرد.

خیالش آسوده شده بود...

پریچهرش راضی بود... خواهرش...

حلقه شدن دستهای پریمه دور گردنش، همان مهر  
قبولی این عشق بود.

لبخندی زد و او را بغل گرفت و با خودش به سمت  
مبل دو نفره برد.

روی مبل نشست و پریمه را روی پاهایش نشاند.

جای جای صورتش را نگاه کرد و حض برد از سرخی

گونههایش که از شدت خجالت، مانند دو سیب

سرخ شده بودند.

گونههایش را نوازش کرد تا رد اشکهایش پاک

شود.

سپس با تمام وجود، گفت:

\_ دلم با هر قطره اشکت به درد میاد پریمه .

نریز این جواهر هارو...

این بار نوبت او بود که دلبری کند از همسرش...

سرش را پایین انداخت و لب زد:  
\_ از این به بعد محاله تو کنارم باشی و اشک بریزم.  
خیره نگاهش کرد و زیر لب گفت:  
\_ دل میبری ازم بیشراف؟  
نمکین خندید و لب زد:  
\_ دوست نداری؟  
#پارتسیصدوبیستوشش  
#زخمیست  
خیره نگاهش کرد.  
انگشت شصتش را روی لبهای سرخ پریمه کشید و  
گفت:  
\_ من الان فقط به چیز دوست دارم .  
با کنجکاو گوشه لبش را گاز گرفت و پرسید:  
\_ چی؟  
دستش را پشت سر پریمه گذاشت و همانطور  
صورتش را به او نزدیک میکرد لب زد:  
\_ اینکه لبای زخمی ببوسم!  
گفت و لبهایش را به آرامی روی لبهای پریمه  
گذاشت تا حریمشان شاهد اولین بوسه عاشقانهشان  
شود.  
بوسید و بوسیده شد...  
با عطش...  
با عشق...

از جنس لذتی پاک و حلال.  
و چه رازی بود در این بوسه‌ها که به تمام بدن  
مسکن عشق تزریق میکرد.  
لبهایشان که جدا شد، نگاهش را به چشمهای بسته  
و سپس به خیسی تحریک آمیز لب پریمه دخت.  
بوسه کوتاهی روی لبهای باز مانده‌اش نشانده و لب  
زد:

\_ من به بوسه از لب‌ات قانع نمیشم پریمه ...  
مکثی کرد و آرام لبهایش را به گردن پریمه رساند.  
روی ترقوهایش را بوسه خیسی نشانده و همانجا  
زمزمه کرد:

\_ من پر از نیازم ...  
نیازی که داره له له میزنه برای فتح جای جای تنت.  
#پارتسیصدوبیستوهفت  
#زخمیست

بالا تنه پریمه را به خودش فشرد و ادامه داد:  
\_ من میخوامت خانوم ... اجازه میدی؟  
خودش هم دست کمی از لهراسب نداشت...  
هر دو پر بودند از نیاز و خالی شدنشان به دست  
یکدیگر... همان لذتی بود که خدا حالاش خوانده  
بود.

خودش را به لهراسب فشرد و با بوسهای که روی  
گردنش زد، موافقت خودش را برای بزم عاشقانه

امشبشان نشان داد.

---

«هشت ماه بعد»

دنباله لباس سفیدش را بالا گرفت و در حالی که  
گیتارش را به سختی نگه داشته بود، با نفس نفس  
از پله‌های ویلا پایین آمد.  
با لبخند نگاهی به دور تا دورش انداخت و وقتی  
لهراسب را ندید به سمت حیاط نقلیشان رفت.  
حمل گیتار آن هم با وجود گردی شکم و لباس  
حریری که بیشباهت به لباس عروس نبود، سختتر  
از آنی بود که بتواند دنبال لهراسب بگردد.  
به همین دلیل وسط حیاط ایستاد و بلند صدایش  
زد:

\_ لهراسب؟

صدایش را از نزدیکی ساحل شنید.

\_ جا ن لهراسب؟ بیا لب ساحل عرو س دریا.

من اینجا منتظرتم...

#پارتسیصدوبیستوهشت

#زخمیست

در حالی که از دست موش و گربه بازیهای این چند  
روزش، خندهاش گرفته بود، غرولند کنان به سمت  
ساحل رفت.

\_ مرد گنده از بچت خجالت بکش لااقل .سه ماه

دیگه دنیا میاد .  
همین که در حیاط را باز کرد مات تصویر زیبای  
پیش رویش ماند.  
لهراسب در حالی که کت شلوار مشکی خوش  
دوختی تنش بود، از میان گلدانهای بلند گل و  
ریسههایی که مانند تونل روی سرشان بود عبور کرد  
و به سمتش آمد.  
جلویش که ایستاد، دسته گل رز سفید را به سمتش  
گرفت و با عشق لب زد:  
\_ قربون نگاهت برم من .  
در حالی که اشک دیدش را تار کرده بود، دسته گل  
را از دستان لهراسب گرفت و هیجانزده خندید و  
گفت:  
\_ دیوونه! بلاخره کار خودتو کردی؟  
یک دستش را روی برجستگی شکم پریمه گذاشت و  
همزمان با بوسیدن کوتاه لبهایش، زمزمه کرد:  
\_ میخوامم بهترین عروسی دنیا رو برات بگیرم.  
اما خواسته تو برام ارجعیت داشت.  
با بغض خندید و دستش را روی دست لهراسب که  
روی شکمش بود گذاشت.  
\_ این قشنگترین عروسیه سه نفره دنیاست، بابا  
لهراسب.  
با عشق لب زد:

\_ لهراسب فدای تو و دخترکاش...  
سپس کمی عقب رفت و با لبخند ادامه داد:  
\_ بخون برام پریماه...بخون عرو س قشنگم.  
#پارتسیصدوبیستونه  
#زخمیست  
با عشق به سمت همسرش آمد و گفت:  
\_ بشینیم لب دریا؟  
خندید و گفت:  
\_ شما بشین روی سر من خانوم!  
با خنده چشمغره‌های برایش گرفت و به سمت دریا  
رفت.  
با احتیاط لب ساحل نشست و گیتارش را روی  
پایاش گذاشت.  
طولی نکشید که لهراسب پشت سرش نشست و او  
را به سینهاش چسباند.  
سرش را به سینه امن لهراسب تکیه داد و همزمان با  
به رقص در آوردن انگشتهایش روی سیمهای گیتار  
، شروع به خواندن کرد.  
«چشمای تو نقاشیه ..  
انقدر آرومی که قلبم میره دور از حاشیه..  
تو مثل دارویی برام  
قد دریایی ولی حتی یه قطرت کافیه...  
وقتی بهم میریزم سر موقع میرسی منو مرتب

میکنی ...  
من خیلی برات میمیرم.  
خوبه که توام یه وقتایی برام تب میکنی.  
حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت  
عوض نشو...  
واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه  
خوشگله کنار هم.  
حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت  
عوض نشو ...  
واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه  
خوشگله کنار هم...  
تو رگام خونی، واسه من تشنه تو مثل بارونی ...  
آخه همه جوره قشنگی...  
هم با موهای مشکی هم موی رنگی.  
حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت  
عوض نشو  
واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه  
خوشگله کنار هم  
حال دلم وصله به حال دلت جون من جون خودت  
عوض نشو ...  
واسه دلم خوبه چون آب و گلت عشقمون چه  
خوشگله کنار هم...»  
بوسهای رو گردن پریمه نشاند و همانطور که

شکمش را نوازش میکرد، گفت:  
\_ پریمه تو چون اضافه منی برای ادامه این  
زندگی... خوشبحال من که تو جو ن منی ...  
ماه تماشایی من.  
#پارتسیصدوسی  
#زخمیست  
گیتار را پایین گذاشت.  
سپس بدون آن که از آغوش لهراسب جدا شود،  
دستش را روی نیم رخ زبرش گذاشت و با تمام  
وجودش زمزمه کرد:  
\_ یادت نره ... تو اولین احساس قشنگ قلبی بابای  
نیلمه ...  
سرش را روی سر پریمه گذاشت و همزمان با بستن  
چشمهایش، با لبخند جواب داد:  
\_ من به فدای شما دوتا ماه زندگیم ...  
«پایان»